ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوانِ دوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی وسلام علی عباده الذین اصطفی

هزاران شکوفه های ناموری هزاران گلهای گلستان جهانبانی

در میان گلشن هستی برین سطح غبرا ارضی تحت این شامیانه خضرا سمائی بی حد

ولا تعد ولا تحصی از ناموران فریدون فر و دلاوران جمشید کر که با در گیتی زدانگی

خودش پرورید و عدید بی عدید از سرفرازان پر شوکت که طرف کلاه شان طرف

خورشید اعظم چرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان دارای صولت که ها

دو هفته بر در تابش و لمعان تاج شان عکس پرانی میکرده روبروی انجم فلک زرنگاری

آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیزے ازان نشانهائے سربلندی عبرت
تجسس نمائی خائب آئی، اگر اراده کنی که بر آثار شهرت ناموری شان
نظر کنی بجز تحسّر بی غایت و ناکامی بی نهایت هیچ نیابی. چنانکه توده
توده از خرابات ایوان کسری جای گرد گرد دیوار شکسته پائی آثار کهنه
بزبان حال قصه دراز اختلال و اضمحلال و برهم شدن نظامهائی سربلندی
و سرفرازی برائے سگان دنیاپرست می خوانند۔
مگر ببینی که ازین همه فرزندان مادر گیتی که گاهی دارائی دولت
و شوکت و وقتی آقائی خدم و حشم بودند یک گروه مبارک آن هم
که مردمان ماضی حال آنها را بتمام خیر و صلاح و دعا و نیکی یاد می آرند
و نقوش غیر فانی شان از قلوب جهال همچو نقش فی الحجر ناممحو شدنی است
باید اندیشید و تفکر نمود که آن کدام امر نیک و چگونه اعمال صالحه

ازین گروه مبارک آمده بود که تا امروز همچو خیر جاریه جالب دعا
زن و مرد برنا و پیر است -

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود امم حضرت رحمة للعلمین علیه آلاف
التحیة و التسلیم فرموده که آن سه چیز است اول فرزندان ارجمند
که سعید و صالح باشند ثانی کارهائے خیرات و مبرات که برای
نفع عامة الناس کافۂ بنی نوع بشر بر صفحۂ گیتی گذاشته شود
و ثالث الباقیات الصالحات -

زهی آن بختوری که این همه سه از خود به سرای فانی بگذاشت
و خهی آن سه بلندی که در حیات طیبش سربلند از خود و بعد ممات
از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد -

آصف جاه بانی دولت آصفیه و مشید ارکان عمارت

قیامت مدت حکومت دکن و حیات مستعارش یکی از امرای نامدار و

وزرای کامگار و شاهان با اقتدار بوده که مثلش چشم فلک کمتر دیده و شنیده است

و بعد وفاتش اولاد و احفاد والاحسبش یکی بعد دیگری که بانی جهانبانی خویش را مشید ارکان

معدلت گستری نمودند و بر رؤس اهل عالم رایت امن و امان برافراختند

و در علوم پروری و فنون نوازی یکتای اهل جهان بودند -

خلفای عصر حشمت تاثیر کمالش و فیوض برکاتش به آن رسید که نوبت

علم و ادب و ترقی فضل و کمال در عهدش به درجه اعلی و ارفع رسید چنانچه علوم

پروری و ادب نوازی به صفت اشتهار و اوج کمال آمده، والولد سر لابیه

درین لاکه دکستان دکن از فیض ادب نوازی علوم پروری

آصف سابع خلد الله ملکه بهار بے مثال آمده است جای نهرهای علوم

و فنون بہ کمال نوازی و صد ہزار امواج مشغول روانی ، و جائے
بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمہ پردازی و غزلخوانی ، گیسو
شگوفہ ہائی ادب جلوہ فروز و بکسوگلہائی فنون رنگارنگ نظر افروز
و ہر شاخ ادب و ہر غصن علم و ہنر برگ و بار ہمی آید -

آن عنایت وافر و توجہ خاص کہ خسرو دکن را بہ زبان پارسی
و ادبیاتش ہست و نیز آن جذبۂ صدق و تعظیم کہ اولاد صالحہ را
با اجداد و امجاد خود باشد ، یک احسان بر رموز شناسان
علم و ادب فرمود و امروز آن گوہر نایاب سخندانی و در ہائے گران مایہ
غزلخوانی ، نمونۂ بے مثیل فصاحت ، انجوبۂ بے عدیل بلاغت یعنی
دیوان مغفرت مآب حضرت آصف اول کہ یک بار در عہد حضرت
غفران مکان آصف سادس در مطبع رکاب خاص در ۱۳۰۱ ہجری

بطبع رسیده بود، و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود و باز
برائے تشنه کامان ادب و گوهر شناسان رموز نغز گوئی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود۔

و فرمان سعادت نشان صادر شده ۱۶؍ جمادی الاخری
سنه ۱۳۵۳ هجری حکم محکم فرمود که

"باید که دیوان فارسی حضرت آصفجاه اول مرحوم و مغفور
المتخلص به شاکر که یکبار در سنه ۱۳۰۱ هجری در مطبع رکاب
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ دوباره بکمال
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل از و استفاده
نمایند، و یادگار مؤسس سلطنت هم باقی ماند۔

و باید که برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نور الضیا الدین
و سید عباس حسین مهتمم کتب خانهٔ آصفیه مامور کرده شوند حالا به اقبال
امرش که برائے ما خدمت گزاران قلم و ادب موجب فخر و مباهات
است دوباره در دار الطبع سرکار عالی بچاپ رسانیده
برائے قدرشناسان سخن و نکته سنجان دقایق معانی صلای
ادب پرستی می دهیم ـ

ز چشمت آئینه بردار و گوهر آشنا شکن

تذکرهٔ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب
نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بهادر المتخلص به آصف
و شاکر موسس دولت آصفیه در مقدمه طبع اول باید دید که

آثار دانشمند مرحوم میرزا نصر اللہ خان المخاطب

بہ دولت یار جنگ المتخلص بفدائی رستم فرمودہ بود

بلدۂ حیدرآباد دکن

صانہا اللہ عن الشرور و الفتن

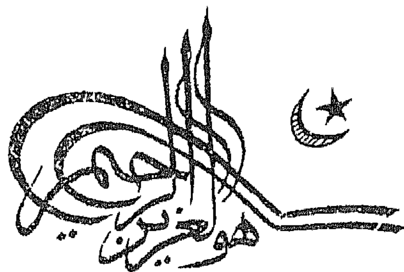
دوم ماہ رجب المرجب ۱۳۵۶ ہجری

سید عباس حسین موسوی النیشاپوری المتخلص برق عفا اللہ عنہ — ضیا یار جنگ کان اللہ لہ

کاتب دیوان

العبد المذنب محمد عبد اللہ جابر قریشی

دار الطبع سرکار عالی



تذکرہ حال حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ

میر قمر الدین خان بہادر

که میرزا نصر الله المتخلص به فدائی

نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاکر یکی از امرای نامدار و وزرای کامگار و روسای
بزرگوار و شاهان با اقتدار جهان بوده که در بلندی مرتبت و علو جاه
و توسعه تمکن و شکوه دستگاه مانند او از دقیقه شناسان رموز مبادی
تغیرات متنوعهٔ عالم که بمنزلهٔ لوح محفوظ رفتار و حرکات بنی آدم
شنیده نشده و همانند او در هیچ نسخه از کتابخانهٔ تاریخی گیهان که
بمنزلهٔ آئینهٔ گیتی نمای کردار و سکنات عالمیان ست دیده نگردیده
گوهر شاهوارش را سحاب فیض ازلی کارنیسانی ظاهر فرموده

رحمت محض شاہراه شغل منشیگی پیموده و بکار دولت جاوید به تعہد خدمت
دانگی قیام نموده اختر نیک آثارش را آفتاب جود لم یزلی اطوار
جہانبانی در طی ادوار تعبیه ساخته بروج سعادت تصرف برای
نقل و تحویل جای از دیگر کواکب پرداخته و افلاک سلطنت سرمدی
مرکز دوایر اقترانات سعدین خویش شناخته شجره طیبه اش لفحوای
اصلها ثابت و فرعها فی السما نخست در زمین عبادت کردگار و بندگی
پروردگار ریشہائے ریاضت دوانیده از جویبار ہدایت و آبیاری ارشاد
سیراب گردیده در ہوای قضائت و پیشوائی شریعت غرا نشو و نما
یافته بعد از آن شاخسار همیونش ثمرات ہمایون امارت و صدارت
و حکومت و سلطنت بار آورده بیت

ہم ولایت در نسب ہم پادشاہی در حسب   گو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری

نام نامیش میر قمر الدین القاب و خطابهای گرامیش نواب
نظام الملک بهادر آصفجاه چین قلیچ خان خانان دوران بهادر
فتح جنگ و نیکبخت مادهٔ تاریخ تولد اوست و بروفق تزک آصفیه
وغیره سلسلهٔ نسب پاک او بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد
و شیخ چنانکه در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور است دارای مقامات بلند
و صاحب کرامات ارجمند بوده اند و هر که بارادت استرشاد ره نورد
طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی
او را بمقام معرفت و رتبهٔ شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود
و شرح کمالات و وصف حالات آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد
اختتام یابد یا بچندین رساله انجام پذیرد و بیان مجملی هم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست

چه آوازِ کمالاتِ شان آویزهٔ گوش ترک و دیلم ست و ذکر مقاماتِ شان در مجمع اهل حال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم النقبا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السّلام بغداد ست و مولد مقدس شان سهرورد و آن شهریست سهرو سیر واقع در ولایت عراق عجم و از مضافات زنجان و در سوالف ایام بغایت آبادان بوده و در آشوب چنگیز خانی چنان ویران شده که نامش نیز فراموش هر زبان گردیده و اگر گاهی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده همین از جهة شرف انتساب بمشاهیر و اولیای ابنای وطن خود بوده و ازین وجه میتوان استدلال نموده موجه داشت که آتش افروزی آن فتنهٔ هولناک و برباد شدن آنخاک پاک آب خاندانها ریخته موجب جلای احفاد آنحضرت نیز گردیده و اولاد او بناگزیر مهاجرت اختیار کرده برای توطن ترکستان

افتادہ باشند و بمناسبات حیثیت رفعت خاندان و پرتو چراغ دودمان
از قدر و منزلت شان چیزے کاستہ باشد چنانکہ رتبۂ جلیل شیخ الاسلامی
و منصب نبیل قضاۃ سمرقند در آن خانوادۂ سعادتمند تفویض و موکول شد
و در زمانیکہ مسند قضا بوجود مسعود خواجہ بہاء الدین آراستہ بود برادرا خواجہ عابد
بعنوانیکہ برا بر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکۂ معظمہ از راہ ہندوستان
یا بآہنگ سیاحت ہندوستان ازیشگاہ برادر رخصت عزیمت حاصل نمود
یا آنکہ پادشاہ ہند او را بدعوت سپہر آن دیار تکلیف فرمود بہر وجہ کہ باشد خواجہ
عابد در عہد دولت شاہجہان در دار السلطنت دہلی پدیدار گشت و اولیای
آں دولت مقدم او را گرامی داشتہ مورد انظار اشفاق ملوکانہ و ملحوظ عواطف
خسروانہ گردید و رفتہ رفتہ باقتضای قابلیت ذاتی و حسن استعداد فطری کارش
در دربار شاہجہان بالا گرفت تا در سنۂ یکہزار و شصت و چہری مطابق یکہزار و ششصد و

هفتاد میلادی که زمام حکومت باتهان بعلت کفایت او سپرده شد و در
روزگاری که اورنگ زیب با برادران خود بر سر منازعت بود او و پسرش
میر شهاب الدین در تدابیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته و مصدر
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب
مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب قلیج خانی مخاطب گشت و در سال
یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مسابقت ورزید با فرزندش میر شهاب الدین
در نبردها با مسلمانان جنوب پیشرفتهای بسیار خوب در کفایت جهات شد پدید
هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد
و شش میلادی میر شهاب الدین فعلاً واسطه بزرگ تسخیر بیجاپور شد
بپاداشش خطاب فیروز جنگی یافت در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق

یکهزار و ششصد هشتاد و هفت میلادی خواجه عابد در محاصرهٔ قلعهٔ محمد نگر معروف بگلکنده بزخم گلوله از پای درآمد و حوالی قلعهٔ مذکور جائی نزدیک کنارهٔ رود موسی مضجع جاودانی آن غریق بحار رحمت یزدانی گشت میر شهاب الدین فیروز جنگ پس ازان بمدارج ترقیات گوناگون عروج نموده القاب غازی الدینخانی و فرزند ارجمندی بر خطابش افزوده شد و نخست بصوبه داری برار و پس ازان بفرمانفرمائی گجرات سرفراز گردید و در سال یکهزار و یکصد بیست و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و یازده میلادی در احمدآباد گجرات جامهٔ هستی عاریتی فرو گذاشت فرزند نامور او میر قمر الدینخان که در آنهنگام مخاطب به چین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور منصوب بود و در سال یکهزار و یکصد نوزده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و هفت میلادی بصوبه داری اوده و خطاب خان دوران مخاطب و سرفراز شده بود. در سال یکهزار و یکصد

بیست و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و دوازده میلادی که فرخ سیر بمعاونت او جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خواند و صوبه داری دکن و کرناتک را باو واگذار نمود چون حکومت دکن به سید حسین امیر الامرا مقرر شد او بدار الخلافه شتافت و از انجا بایالت مراد آباد اختصاص یافت و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت نمود و محمد فرخ سیر را از پادشاهی برانداخت نواب نظام الملک بهادر را در فرمانروای مالوه ساخت نواب مشار الیه بمالوه درآمده بحقیقت منافقت ناصحان شاه و بطون نیاهکاری امراء بارگاه پی برده بیش ازان بودن خود را دران صفحات نه پسندید و زیاده مرافقت آن نفاق پیشگان را مصلحت ندید و نخواست که آلت دست لجبازی امرای بد اندیش شود و یا برخلاف طبع دیانت کیش باتفاق وزرای پر نفاق قدمی چند

بخیانت پیش رود این را نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست
که بعد از آنکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بخدمت تخت آل تیمور صرف
نموده در حفاظت تام و حراست ناموس سلطنت مشغول مساعی جمیله
مبذول داشتند و با آنهمه کوششها که در استحکام ارکین بنای حکومت
و انهدام دکاکین پرغوغای مملکت بکار بردند و آن مایهٔ جانفشانیها که در
انتفاع فواید ولایت و اتساع قواعد کفایت جهات مالی و ملکی ایران بار
بر خود هموار داشته همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک
آن خود دار برابر خود رخصت مسامحت نداده اند اگر چشم از حقوق خود
بپوشند و در استیفای جایزهٔ حسنات اعمال خود نکوشند و خود را بکلی یکسو کشند
البته دربارهٔ اخلاف خویش بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و
یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و بیست میلادی مسیحی [illegible]

سلطنت محمد شاه در سرینج رایت استبداد برافراشت واز نربده بعزم دکن
عبور نمود قلعهٔ اسیرگر را از طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر
مسالمت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از انکه اورنگ آباد مخیم اردوی فلک شکوه
شود دو جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور بسرداری
سید دلاور علیخان که فرستادهٔ امیر الامرا بود و دیگری در بالاپور بسرکردگی
سید عالم علیخان برادرزادهٔ امیر الامرا که سپهسالار بادشاهی و کارگزار دکن
بود و در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بر پرچم رایات نظام الملکی وزید و هر دو سردار
مذکور کشته شدند سید حسین محمد شاه را بتنبیه نظام الملک تحریص نموده
باتفاق از دهلی برای تاختن بر او کوچ نمودند سید در راه کشته شد اعتماد الدوله
محمد امین الدینخان که پسر خواجه بهاء الدین و برادرزادهٔ نواب خواجه عابد
واز زمان سلطنت محمد فرخ سیر بمعیر الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت

سرافراز گردید سید عبداللہ قطب الملک کہ در دہلی خبر کشتہ شدن برادر
شنید یکی از شاہزادگان را بتخت برداشتہ بعزم انتقام متوجہ اردوی
شاہی شد و حین مقابلت شکست خوردہ گرفتار گردید در آنوقت
نظام الملک بفرمانفرمائی دکن می پرداخت اعتماد الدولہ محمد امین الدینخان
پس از چند روز وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد و
وزارت بنظام الملک مسلم گشت و او دکن را بتوجہات ریاست
خود لوید دادہ روی بدہلی نہادہ خلعت وزارت بپوشید اما امرای
دربار کہ وجود او را مخل اجرای مقاصد خود می پنداشتند مزاج
پادشاہ را در باطن براو متغیر ساختند و قرعۂ خوابانیدن فتنۂ گجرات را
بنام او انداختند و او بگجرات رفتہ حیدر قلیخان را کہ در فتنہ طغیان افراختہ
بود از حکومت انداختہ بدہلی معاودت فرمود ولی از نفاق پیشگی

ارکان دولت بغایت متنفر شده بعزیمت دار الملک خود کرد و خطاب آصفجاهی بانضمام وکیل مطلق ضمیمهٔ القاب همایون او شد مبارز خان ناظم الملک که کارفرمای دکن بود بتحریک نزدیکان حضرت با لشکری بشماره پنجاه هزار سوار و پیاده او را پیش باز شود و در شکر کهیر تلاقی فئتین دست داد و جنگی سخت بظهور پیوست مبارز خان کشته شد و تمام مملکت دکن نظام الملک را باستقلال دوباره مستخلص گشت پس نواب آصفجاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری مطابق یکهزار و هفت صد و بیست و چهار میلادی که از جنگ مبارز خان بپرداخت حیدرآباد را پای تخت کشور خود ساخت و از سنه مذکوره تا یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری مطابق یکهزار و هفت صد و سی و یک میلادی همیشه با گروه مرهته در جنگ و ستیز بود تا آنکه مرهته از در مصالحت در آمده عنان غارتگری را بجانب شمالی

هند منعطف نمودند و در بین آن سنوات محمد شاه همیشه ابواب مراسلت
با آصفجاه بهادر مفتوح و خاطر او را بفرمانهای عطوفت شمامه مسرور میداشت
تا در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه هجری مطابق یکهزار و هفت صد و
سی و هفت میلادی که باظهار کمال اشتیاق او را بدهلی احضار
فرمود و ضرورت حضور او را جهت کفایت مهم مرهته بر غایت
شوق دیدار بیفزود و نواب آصف جاه بهادر فرزند دوم خود ناصر جنگ را
به نیابت خود در دکن گذاشته آهنگ دهلی نمود و آنجا در پنجاه
و یک هجری مطابق سی و هشت میلادی مجبور شد بمعاهده نامه ای
موسوم به درائی سرائی با مرهتگانیکه زیر حکم باجی راؤ بودند تن در داد و تقبل
آنچه از شهنشاه تقاضا نمودند و باز در پنجاه و دو هجری مطابق سی و نه میلادی
یک تیپ لشکر شان بدکن ریخت و ناصر جنگ از سر مدافعت

برخاسته نگذاشت از سم مراکب الیشان غبار وحشتی بسر و روی کشور
دکن نشنید نواب آصفجاه در همان سال محمد شاه را در مقاومت با نادر شاه
معاونت نموده در پنجاه در چهار هجری مطابق چهل و یک میلادی پسر مهین
فرزند خود غازی الدین را به نیابت خود در دهلی گذاشته روی بدکن
نهاد و چون به برهان پور نزول اجلال فرمود ملتزمین فساد انگیز رکاب
ناصر جنگ اورا بر آن داشتند که سر راه بر پدر تنگ گیرد و چون
باغوای آنها کمر مقاومت و تعرض بست و آماده مزاحمت راه
پدر گشت از صفحات چهرهٔ آنها آیات متابعت مطالعت نمود
پس ناگزیر از اندیشهٔ ناشایسته کناره جست و در روضهٔ شاه برهان الدین
غریب قدس الله سره العزیز بست نشست و پس از ورود اردوی
آصف جاه بخاک اورنگ آباد بخوف آنکه مبادا سانحهٔ نامطلوبی

رخ نماید از روضه بحال طهیر رفت و پس از انکه آصف جاه امور مملکت
را منظم ساخته از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد آسوده
شده افواج قاهره را چنانچه در موسم بارش از قواعد معهود بود
رخصت ایاب باوطان و مناسبت خود داده دوباره بآتش افروزی
اشرار ندما و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر
جرار باید خالی مانده باشد شعلهٔ مخالفت پدر بسر از مجمرهٔ اندیشه اش
برآورده و قریب هفت هزار سوار گرد کرده ایلغار و شبگیر نموده بایلغار خود را
بحوالی اورنگ آباد رسانید آصف جاه با توپخانه و هر قدر لشکر که
در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از نبرد تیغی ناصر جنگ گرفتار گردید
نظام الملک آصف جاه بهادر در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و شش هجری
مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و سه عیسوی بلاد کرناتک را گرفت و قلعه

ترچناپلی را نیز با ملک ارکاٹ کہ از سالہا در تصرف مرہٹہ وغیرہ بود بمحاصرہ و
جنگ بچنگ آورد و حکومت آنجا را با انورالدین خان شہامت جنگ واد
و بیجاپور را لشکرگاہ ساختہ ایالت بالاگھاٹ را بدختر زادہ عزیز خود ہدایت محی الدین خان
مظفر جنگ سپرد سرانجام روز یکشنبہ پنجم جمادی الاخری سنہ یکہزار و
یکصد و بیست و یک ہجری مطابق نوزدہم جون سنہ یکہزار و ہفت صد و
چہل و ہشت میلادی رخت ہستی بر بستہ بسرای جاوید شتافت
و در اورنگ آباد بمزار متبرکہ آرامش سرمدی یافت چند ساعت قبل از ارتحال
فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خواندہ وصیت نامہ مشتمل بر ہفدہ
فصل براو خواندند و بندہ باجازت اعلیحضرت اقدس آنرا در آخر
دیوان مرتب میکنم تا ناظر آنرا معلوم شود کہ آن بزرگوار نہ ہمین در نظم
طبع موزون بلاغت مشحون داشتند بلکہ در صنعت نثر ہم ید طولائی

داشته اند زبان کوته که چرا بر منشآت آبدار نیز زبان ثنا بپید
در سلک فصاحت منظوم نموده لآلی منثور معانی تا بپایه ایشان چون
عقد ثریا بر آسمان اوراق مکتوب با اسلوبی بهرچه تمامتر منتشر نموده اند
از تفاصیلی که در تواریخ دارد و نتایج حالات ایشان مسطور است قطع
نظر از آنچه از کلمات خود ایشان بر می آید یک مطلب بسیار دقیق و فایق میگردد
و آنکه موالفت کتب تواریخ و موانست جماعت اخبار اطلاعی بسزا و آگاهی
شایسته پیدا کرده اند تصدیق این امر خواهند نمود که نظام الملک
آصف جاه نصیب در مدارج علیای والای خدمات دولت همان طریق
راسلوک داشته اند که آبای عظام و اجداد کرام ایشان در مسالک
دین فی پیموده اند یک قدم از جاده صلاح و سداد انحراف نورزیده و کاهی
از اوضاع منافقه و دخول خارجیه در جنبهای نفوذ و اخله غافل نبوده اند و ازینجا

هیچ یک از امور سلطنت پا ننهاده اند مگر براستی رای و درستی اندیشه بصفای نیت و خلوص ارادت و بدلسوزی تمام و حق گزاری بالاکلام و اگر غیر ازین بودی اکنون هیولای واقعه از دو صورت بیرون نبودی یعنی او و اولاد او یا از ممالک جهان گوشه نشین بودندی یا در مملکت هندوستان تخت نشین زیرا که از اواسط سلطنت عالمگیر تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان پر از آشوب و فتور و در واقع روزگار ظهور آفت عین الکمال دولت آل تیمور بود و در محل وزارت هیات دو خاندان قوی اقتدار متشکل بود که نظر بمصالح کار و اقتضای روزگار قدرت عزل و نصب متمکنان اریکه سلطنت را داشتندی یکی این خاندان سعادت توامان و دیگری خاندان سیدها و بر عالمیان روشن است که از خاندان دوم بین نام و نشانی باقی نماند و ازین خاندان نسلاً بعد نسل تن بافتخار شان بجامه پادشاهی

ممتاز و قامت اقتدارشان بخلعت فرمانده‌ی سرفراز ست همیشه
بمراتب بلند گوناگون و ترقیات دولتمدار روزافزون برخورده و متمتع‌اند و امید
قویست که تا پایان این دورهٔ غیر محدود و دامان قیامت موعود این خاندان
مبارک مسعود برقرار بوده بکامروائی‌های نامعدود و ملاقی شده باجلالت و
بزرگی باقی ماند و از همین یکی نیز که تاکنون درین خانواده شیمهٔ کریمهٔ عموم خیرات
مختلفه و هجوم مبرات متنوعه که در عهد آصف جاه معتاد بوده جاری و برقرار ست
استشهاد نموده ثابت میتوان کرد که مزارع خرم این ریاست جز بکشتکاری
ایادی کرم و بخشش و آبیاری دست داد و دهش سرسبز نگردیده و جز بهوای
خلوص نیت و صدق عقیدت نسبت بخدام اجل خود باکامگاری نیاورده بیت
دهقان سالخورده چه خوش گفت باپسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
چون شمه از احوال اسلاف آصف جاه بهادر

گذارش یافت خوشتر آن ست که نام اخلاف ایشان نیز نگارش یابد و چون از سوانح اتفاقات آنچه دارای اهمیت تاریخیست باشند جنگهائے با مرہٹه و میسور و مصالحات با آنها و غیر آنها همه در تاریخ مفصلاً ثبت ست درینجا همین ذکر نام و زمان حکومت کافی مینماید۔ پس از آنکه آصف جاه بهادر نظام الملک دست تصرفات خود را از قبض و بسط ممالک آخشیجی باز پس کشید از او اسط سال یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی تا سنه یکهزار و دویست و هشتاد و شش هجری مطابق یکهزار و هشت صد و شصت و نه میلادی که بسال شمسی یکصد و بیست و یک بسال قمری یکصد و بیست و پنجسال میشود هفت تن از نژاد او در کشور دکن بنام نظام فرمان فرمائی کردند۔

نظام نخستین و دومین ناصر جنگ و مظفر جنگ بر سر ولایت عہد
با یکدگر منازعت برخاستند مظفر جنگ باتفاق چندا صاحب
لشکر بکرناتک کشید و انورالدین را کشت و بارکات رفته خود را
صوبه دار دکن و چندا صاحب را نواب کرناتک خواند و بحال
بعد ناصر جنگ با سه (۳) صد هزار لشکر ارکات را گرفته دشمن را تا
پاندچری تعاقب نمود و مظفر جنگ تنها مانده سپر انداخت و خود را
دستگیر ساخت. درین بین ناصر جنگ کشته شد و مظفر جنگ
رہائی یافته خود را نظام دکن خوانده رو بحیدرآباد نهاد که در راه
بدست نواب کرنول او نیز کشته شد و اعیان سپاه مظفر و بخت
بفرمان صلابت جنگ فرزند سوم آصف جاه بجاد نهادند
ناصر جنگ سه و مظفر جنگ سه و سال کمابیش بر مسند نظامت دکن

منازعت نموده کشته شدند۔

نظام سومین صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی وزیری دکن بانی نموده برادرش نظام علیخان تخت از او بگرفت۔

نظام چهارمین نظام علیخان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیژده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سه سال مرزبانی دکن نموده از این سرای جهان رو برتافت۔

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یکهزار و دویست و

هیژده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی یا بست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود۔

نظام ششمین ناصر الدوله پسر سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال و چیزی شطرنج حکمرانی بر بساط دکن باخته بفرزین بند اجل مات شد۔

نظام هفتمین افضل الدوله از یک هزار و دویست و هفتاد و سه تا هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت تا شصت و نه میلادی دوازده سال در بزم پادشاهی کشور دکن دست بداد و دهش بر گشاده پس ازان چشم از گیتی و سامانش فرو پوشید

چون فضل الدوله فردوس مکان منازل زندگی راطی فرمود اولاد ذکور
او منحصر بود بیک شاهزاده که دو سال و شش ماه از روز مولود مقدس
شان گذشته بود اعنی اعلحضرت نواب همایون اقدس والا
میر محبوب علیخان بهادر خلد الله ملکهم واقبالهم که هم از عهد
خردی اطوار جلالت و بزرگی از چهرهٔ بینو مثالش هویدا و آثار درایت و
زیرکی از ناصیهٔ حالش پیدا بود و جمیع امرا و بزرگان ریاست آل آصف
بتصدیق اولیای دولت بهیهٔ انگریز بر حقیقت و شایستگی او گردن رغبت
بطوع متابعت نهاده بحلقهٔ بندگیش مجتمع گشتند و هیاتی از سه رکن
جهت نیابت سلطنت تشکیل داده مقرر داشتند که آن نوبادهٔ چمن
عزت و جلال آن گلبن لاله زار دولت و اقبال بتحصیل علوم متداولهٔ
این عصر پردازند تا چون نهال برومند عمر شریف شان سن تاک

هیژدهمین سال برآورد تخت دکن را لقعد و هم سعادت لزوم بیش بلند
پایگی و بجلوس میمنت مانوس قرین گران پایگی فرمایند از آن زمان
تا کنون که چند ماه به تخت نشینی فرخنده شان باقی مانده همه روزه
از صبح تا عصر بجز ایام معدودی که تعطیلات متعارف و عرفی سالانه است
علاوه بر مشق سواری و تفنگ اندازی مشغول تحصیل السنه مختلفه و علوم
تاریخی و طبیعی و ریاضی و غیره میباشند و منت خدای را که هر
یک از اصول و فروع علوم مذکوره چنانکه باید و شاید وافی بدست
آورده اند که اگر بخواهند میتوانند از سرمایهٔ تحصیل کمال در جهت هر یک
از آن اصول که مقبول افتد بقرارداد خود را در مهارت آن
فن فرید و مبرز گردانند و در دو سه ماه دیگر ان شاء الله تعالی بیمن
خدا طلعت آرای تخت و دیهیم میگردند امید است که از تأثیر

نیکوی پسندیده بجان وجسم مملکت تاب وتوانی تازه درآورند
و درشست وشو دادن رخساره وگیسوی عروس ملک از گرد هر گونه
کلفت وغبار هر نوع وحشت که مستدعی عدم رفاه عموم رعایا وکافهٔ
برایا باشد حقوق نوشادی ولوداماوی را باوارسانند و در امور مملکت
رانی وکار و بار کشورداری بآداب صائبه آبای بزرگوار خویش تاسی
نموده بدانند که اصول خدمات مخصوصه رتبهٔ سلطنت سه وجه دارد۔
اول نگهبانی ملک وملت ست از هر آسیبی که رهنمون ناامنی و مذلت باشد
دوم تربیت طول وعرض حدود ولایت وساکنان ومتوطنان آنهاست
در هرچه ره آموز وسعت معاش ونجات معاد باشد۔
سوم تشئید مبانی عدل وانصاف ست بحدیکه از غایت بیطرفی
مغضوب مردود نیز روی حق تلفی ننگرد و فروع آنها تمهید قواعد سنجیده

ونهادن آئینهای پسندیده ایست که بمنزلهٔ آلات کار ایقان
ظهور مفهومات اصول مذکوره را از عهده برآید و چون اکثر این مطالب
برخود اعلیٰ حضرت نواب الیشان معلوم ست یقین ست که انشاءالله تعالیٰ
بدانش خود عمل خواهند فرمود اکنون بهتر این ست که بمقصود اصلی
رجوع شود انشاءالله تعالیٰ چون هیات نیابت ریاست از سه عضو معینه تشکیل
یافت یعنی علیا حضرت جدهٔ پدری حضور پرنور و مرحوم مبرور
سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر وزیر اول و
صدر اعظم مملکت دکن و مرحوم مغفور شمس الامرا امیر کبیر بهادر
سپه سالار خاص بصوابدید عضو دوم و پذیرائی و عضو دیگر متقدر شد
که یکی از بزرگان انگریز با تالیقی حضور پرنور متعین شده مواظب تربیت
ونگاهبانی خدمات سایه استاد با وغیرهم شده انصرام این امر

خطیر را بعهدهٔ اهتمام خود گیرد پس مراتب را به پیشگاه فرمانفرمائی کلکته
معروض داشتند دران ایام ڈیوک آف ایدنبرا فرزند دوم ملکهٔ معظمه
کوین وکٹوریا بسیر ممالک هندوستان تشریف آورده بودند و قرعهٔ
آنکار بنام کپتین جان کلرک پسر سر جارج رسل کلرک حکمران سابق بمبئی که
از خاندان جلیل انگلند و در مصاحبت شاهزادهٔ مشارالیه تشریف فرمای
هند شده بود افتاد و حکومت انگریز تعین او را بدین نهج نهاد که بمصاحبت
شاهزادهٔ معزّالیه که خدمت آنوقت او بود بلندن مراجعت کرده از آنجا
متوجّه حیدرآباد شود و درهمان اوقات بهند بواسطهٔ تمادی ایّام اقامت
در بلاد مختلفهٔ هندوستان و سفر جنگستان و تحمّل گرمیهای بیشتر از حوصله
مزاجم از منهج اعتدال اندکی منحرف شده بود و بصلاح اطبّا رخصت
دو ساله از مرحوم مغفور سالار جنگ بهادر حاصل نموده مستعد

سیاحت فرنگستان بودم کرنل تو ئیدی که در آن وقت یاور اول
رزیڈنٹ حیدرآباد و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود
اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود با لیوز بغداد است بامداد ی
بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شمارا العزیمت خود مصمم یافتم آمده ام
که چیزی بشما گویم و آن این است که کپتان جان کلارک ندیم دیوک
آف ایدنبرا با تالیقی حضور پرنور متعین شده تا سه ماه دیگر از لندن
دار حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که اوشان تشریف
بیاورند و من شمارا جهت درس حضور پرنور با یشان بسپارم چه زمان
ماموریت من بحیدرآباد بسی پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید
و منظور من ازین سپارش نه تنها سرافرازی شماست بلکه خدمتی ست
بر نظام زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شما کسی سراغ

ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از دیر باز نه چنان در وجود من تصرف
کرده بود که خودداری توانستمی کرد بپاسخ عرض کردم که اگر شرافت این موهبت
کبری از نصیب ازلی من بوده باشد عاقبت بحصول این سعادت مفتخر خواهم
شد اکنون را به فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پرنور اکنون طفلند و
شما باید که یک دو سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند
ممکن است که بعد از آنکه شما بدان خدمت منصوب شدید رخصت گرفته
بروید و باز بیائید از آنجائیکه من با میجر رنگ که او نیز یکی از شاگردان
من بود هم اسلات پیمان همسفری بسته بودم و ایشان بهمان عزم همت
خبر ورود خود را از هندوستان به بمبئی که میعاد ما بود با تلگراف داده
بودند ممکنم نبود که نصیحت مشفقانهٔ آنصاحب را بپذیرم پس مأیوسانه تشریف
بردند محض عواطف باطنی که با بنده داشتند رقعهٔ تعریفی بنام لیوآنر سکرتری

حکمران بمبئی نزد من فرستادند در لندن بودم که کپتین جان کلرک
بحیدرآباد آمده مراتب تربیت حضور پرنور بعهده گرفتند و پس از چندی
بواسطهٔ فوت زوجه خود دل از حیدرآباد برگرفته بلندن برگشتند و برأثر
ایشان موکب سالار جنگی بدانولایت در رسید و از جمله کارهائیکه
درآنجا کردند یکی این بود که از بزرگان انگلند و سایط معتبر انگیخته مستر کلارد
کلرک را که صفات حمیده و حالات ستوده و عادات پسندیدهٔ ایشان
قابل تعریف و تحریر و شایستهٔ توصیف و تدوین ست راضی نمودند که
بجای برادر کوچکتر خود کپتین جان کلرک خدمت تربیت حضور پرنور را
متعهد شده بحیدرآباد نزول اجلال فرمودند و در ان آوان زمان
مرخصی من نیز بپایان رسیده در یک جهاز وارد هندوستان شدیم
چون یکی از عادات کریمهٔ انگریزان و اخلاق بزرگانهٔ ایشان از دقتشناسی

تربیت مخصوصی که عموماً یافته اند این ست که هیچ چیز و هیچکس را
بیکار نمیگذارند و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت و استعدادیکه دارد
کار میگیرند و ازین ست که در قلمرو حکومت ایشان هیچ چیز
بیکار نمی افتد و هیچکس روی حرمان نمی نگرد و الا به ندرت آنهم از
جهت اتفاقی که از مطمح توجّه و اطلاع ایشان دور افگنده از
رهگذر دیگر نظر بر آن مستر کلا ڈکلرک نیز همان اندیشه کرنیل تویدی
را بتصور در آورده و درین مرتبه مقصود بحصول پیوست چون
بشرف تدریس و تعلیم کتب و زبان پارسی اعلی حضرت نواب
ایشان فائز شدم یک روز بخدمت نشسته بودم و چون در
دل داشتم که میلان خاطر مبارک و ذوق طبع همایون را بطرف
نظم اشعار نیز بدست آرم برداشت مجلسی را مقدمه استفسار

مقصود نمودم و مطلب تشنه این شد که عرض کردم موزونی طبع

مانند سایر خاصیات طبیعی حاصل میشود هم بارث و هم باکتساب

واگر در موقعی از رهگذر هر دو بحصول پیوند دالبته آنرا مزیت دیگری

خواهد بود و بعد ازانکه وضع و چگونگی آن هر دو وجه را بتفصیل

باز نمودم آن تازه نهال بوستان پادشاهی و هزار داستان

خوش الحان گلزار آصف جاهی فرمودند که اکثر اجداد من خداوند

طبع روان و صاحب دیوان بوده اند در اینجا مسلمت بنداین دو

بیت را از حضرت رضوان جایگاه آصف جاه بهادر برخواندند

اشتیاق دیدن آن بیوفا داریم ما ‌‌‌‌‌‌ گو کدورت در دلش باشد صفا داریم ما

از پناه دیگران باشد پناه ما قوی ‌‌‌ هر کس اینجا گر کسی دارد خدا داریم ما

از شنیدن این ابیات الحق حالتی دیگر بر بنده دست داد

چنانچه از شدت شوق مطالعه آن دو دوادین را از بندگان حضرت
استدعا نمودم و بحصول مدعا دستوری یافتم چون دیوان های مذکوره
را نزد بنده آوردند در میان آنها دو دیوان از نتایج طبع وقاد حضرت
آصفجاه بهادر بود که دریکی آصف و دیگری شاکر تخلص فرموده بودند
و پس از چند روز مطالعه یکروز به پیشگاه همایون نشان از در درخواست باز
آمده لب استدعا بطبع و نشر آنها کشودم و ملتمسم بشرف اجابت
مقرون شد زیرا که هر کدام که کشودم دیدم حدیقه ایست که چندین هزار
گلهائی رنگارنگ سخن در هر بوستان گوشش تعبیه گردیده و مجموعه ایست
که بالطاف رخسار لبسی غنچهای شوخ و شنگ کلمات از شاخسار هر ورقش
سر برزده از وفور لفظ و کلمات رنگین هر یک از آن دو خزینه ایست
از سیم و زر مشحون و از بلندی مضامین گنجینه ایست از زواهر جواهر

مبطون دیوانی که دران متخلص بشاکر اند گوی در ممالک شرقیا و غربیا
زمین معرفت یزدان و ارشاد و عرفان از مطلع افتتاح تا مقطع اختتام
عساکر نظامیست که با سرهنگان مطالع متنوعه موازین عروضی و [illegible]
متلونه بحور و قوافی جهة پذیرای طلایه پادشاه حسن معنوی و تجلی معشوق
حقیقی در بعد المشرقین میدان فصاحت غیوری بر ولیت تمامت
سلام بسته و دیوانی که دران آصف متخلص شهیر باشد پنداری
بحر ذخاریست که از بارندگی سحاب طبع سرشار و اجتماع قطرات
مضامین آبدار بچندین هزار جویبار اشعار شیرین و انهار ابیات دلنشین
و جداول استعارات پرزیب و زین در دبستان اوراق سخن سنجی
و غزل سرائی منشکل گردیده هر عارفی که بچشم مطالعه نظم دلنشینش بدارد
و گوش هوشش بتصور معانی دقیقش بسپارد دیده بان دل را مجاریست

ایهامات ترقیقش بر نگارنده تنک نیست که در اندک تأملی بمقام
رفیع و رفعت درجات کمال و معرفتی که در سیر حاصل ایام حضرت
شان گردیده پی میبرد. اگرچه در بادی النظر ملاحظهٔ دو دیوان مبسوط
منسوب بآنچنان امیری که تمام عمر مشغول مهمات امور وزارت
و سپهسالاری هندوستان بوده موجب مزید تعجب خواهد بود بخصوص
وقتیکه نظر دقت گماشته شود بر سوانح گوناگون ایام صدارت او
که هر یک از آنها مقتضی چندین وحله لشکرکشیهای سخت گردیده و
او هر امر مهمی را بذات خود رسیدگی نموده و عنان هر لشکری که
بمقابلت و مدافعت دشمن زبردستی آراسته میشده بنفس نفیس
خویش می کشیده و آغاز اشتغال او نیز بامور دولتی از مبادی ایام
کودکی بوده و اندیشه رود که چون آن مایهٔ عمر برای انجام آنقدر

کارهای دفتری و لشکری که در تواریخ نسبت باو ثبت ست
کافی نتواند بود پس او را فرصت نظم اشعار آنگاه چنین بلند
پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حق واقع جز این نمی نماید که
هر کجا همچنین گمانی پیدا گردد بجز انگیختهٔ رشک و غرض نخواهد
بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل شود شهادت
میدهد بر اینکه همه زادهٔ یک طبع واحد اند - البته اشعار
دیوان متخلص به شاکر بلند تره چه تر و پر مایه تر ست آنهم باندازه که نتوان
آنرا کمتر ازین شمرد بلکه همین قدر ست که میتوان گفت تخلص
خود را که آصف بوده در زمانی اینشاکر تبدیل فرموده اند که در
باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علو خیالات شان
بدرجهٔ کمال عرفان پیوسته دیگر آنکه چون نظر بدیگر کارهائی

تمام عمر ایشان متوجه بشو و بشناسد که بتائیدات آلهی و
یاریهای نامتناهی مؤید و موفق بوده اند و البته هر سعادتمند
نیک بختی را که توفیقات ازلی یار می شود وقت او ضایع نخواهد
شد هم امور مهمهٔ پادشاهی را انجام میدهد و هم یک
ساعتی که در اوان شبانروزی فرصت استراحت می یابد
دل خود متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب
حالتی که ازان مشاهده دست میدهد شرح حالی میسر
آید دیگر آن که چنانکه مذکور شد ایشان صاحب طبع روان
بارش و اکتساب هر دو بوده اند یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که
حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی اند خداوند طبع
موزون بوده اند و با وجود مرتبهٔ جلیلهٔ ولایت و اشتغال دایمی حضور

قلب و مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک و مواظبت
جذب همتی مستعدان روزگار با زبان طبع غوّار مفتاح افتتاح
گنجینهٔ اسرار ساخته به نظم اشعار گشوده اند و بنده از آنچه در نظم فرموده اند یک
رباعی بر سبیل تبرک نگاشته سخن را بهمان زیور اختتام می بخشد.

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود	جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن	هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

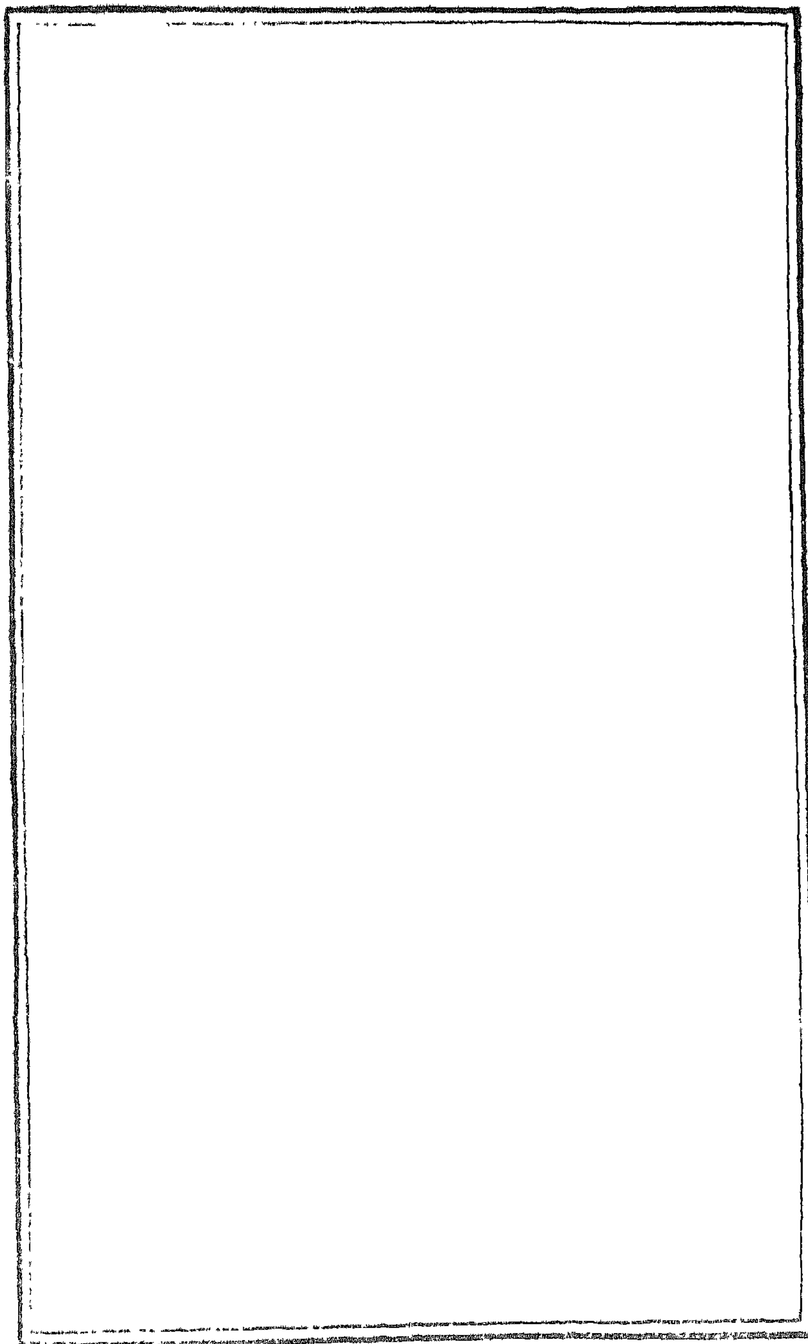
قد فرغت [illegible] الدیباجة بعون الملک الوهاب [illegible] یوم الاحد [illegible]
[illegible] سنة [illegible] ثلث مائة بعد الالف من هجرة النبی صلی الله علیه و آله و بارک و سلم

و چون در سنه ۱۳۲۹ یکهزار و سه صد و بست و نه هجری موافق سنه ۱۹۱۱ یکهزار
و نه صد و یازده عیسوی نظام الملک [illegible] اعلیحضرت قدر [illegible] بخشیده [illegible]

میر محبوب علی خان بہادر چہل و چہار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی افزوده و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا گشوده راه جنت الفردوس پیمودند نظام الملک نہم و آصفجاه ہفتم اعنی اعلیٰحضرت سلطان العلوم نواب ہمایون فال میر عثمان علیخان بہادر فتح جنگ مظفر الممالک خلد اللہ ملکہ و سلطنتہ و متعنا اللہ بطول بقائہ زینت دہ تاج و اورنگ گشتند و گلشن سرائے دکن بہار نو و پاینده از آبیاری آصفجاہی آمد شگوفہ ہائے علوم و فنون سر برآوردند تا آنکہ حکم محکم بہ طبع بار دیگر این ہر دو دیوان از بارگاه ہمایون مبارک صادر گشت چنانکہ در اول این صفحات مذکور شد۔

کاتب این اوراق

حاجی محمد عبد اللہ جابر قریشی



وصیت نامہ

کہ نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ بہادر

میر قمر الدین خان

حین رحلت

ازین جہان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شہید تحریر فرمودہ اند

بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب مغفرت مآب قریب رحلت به نواب نظام الدوله امیر احمد خان بهادر ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی سنه ۱۱۹۱ هجری روز دوشنبه از زبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کرده‌اند که این ارشادات را تا حین حیات خود دستور العمل شناخته کاربند شوند و در هیچ حال تخلف و انحراف نورزند کلمات مذکور این است -

کلمهٔ اول آنکه بر رئیس دکن لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن از جنگ و جدل و افزایش و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که

بامر مهما که زمینداران این ملک تعلق داشتی دارد تا مقدور از خود سررشته موافقت برهم نزند در صورت ناچاری لاعلاجی است -

کلمهٔ دوم - آنکه در انهدام بنی آدم که بنیاد ساختهٔ رب العالمین است البته تامل بکار برد چرا که مثال خوشهٔ گندم و جوار نیست که در یکسال از کشتکار بروید مگر مجرم را بقاضی که قتل امر خطیر است تفویض نماید که او موافق شرع شریف هرچه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند -

کلمهٔ سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند و لذت منزل نو و آب نو و سایهٔ خیمه را در هیچ حال از دست ندهند که حق سبحانهٔ تعالیٰ در کلام مجید میفرماید که فَسِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ این اشارت ست از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر مگر و فقه بقدر ایام چهار فی ضرور که جمیع جانداران

را دریں [illegible] عراق [illegible] اوطان آنہا

منظور باشد که [illegible] اصل نشود

کلمهٔ چہارم آنکه [illegible] آن متعلق

بخود دانسته [illegible] بخود [illegible]

امور متعلقه تقسیم نماید و خود [illegible]

از امور دینی [illegible] باشد

کلمهٔ پنجم آنکه [illegible]

بزرگان گذشته چنانچه [illegible]

خاندان تعلق [illegible] تعظیم

فرقه و [illegible]

[illegible]

و رسلام کردن که آن سنت محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم بجا می آوردم
با چه که خود هم بدین شیوه را مرعی داشته باشند
کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم است و خلق الله هم از قدیم اند
درین صورت روی زمین را فقط حصه خود ندانسته اتلاف حق
کسی نکنند و پاس مروت منظور و ملحوظ دارند -
کلمه هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است
و این معنی از مطالعه تواریخ وغیره هم واضح میشود پیش ازین در هر صوبه پادشاهی
ذوالاحتشام بوده اند و مستقل چنانچه در همین ملک لکوکها از فرقه سپاه روزی
میخورند انحال آن همه صوبها از عهد حضرت خلد مکان بیک کس تعلق گرفته رفته
رفته حضرت حق سبحانه تعالی محض بکرم خود از چندی من عاصی را عطا فرموده
و بار بخلایق پیش ساخته تا این وقت آنچه پاسبانی و کم و بیش قدردانی

مخلوقش بود پرداختم بعد من سزاوار آن است که خبرگیری ایشان نمودن

و مامور نمودن بکارهای سرکار خود نوبت بنوبت چه از خویش و بیگانه

و چه از قوم هنود و به تبدیل آن سال بسال نهایت در سالی دو مرتبه

واجبات دانسته نموده باشند که دیگران محروم نمانند و

سررشته اینکار چه از خود و چه از پیروان خود تا که درین امر

اینهمه مردم که هر ایک بلا تفاوت و جواهر پاره ایست بی بها لطف و

عنایت جمع کرده ایم در هیچ حال قدر اینها از دست نداده و دست

و سخت اینها برداشت نموده بیکار ندارند و بکار لایقه مامور سازند

کلمهٔ هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته

پرورش نماید و در تربیت آنها سعی بلیغ فرماید و در افزونی قدر و

منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرد و شفقت و تلطف درباره

اینها بدرجهٔ مبتذل دارد که اینها غمخوار او باشند و از دل و اندکه
اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود
هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند سلطنت صفحهٔ
را بفساد و فتنه بتهیهٔ قطع زمین زمین خواهند فروخت و بداست بحی الذیخان
را از جملهٔ فرزندان خود تصور فرموده بشفقت و عنایت از آن خود گرداند
و در صدد شکست نباشد و گوش بسخن غمازان ندهد و عوام اراذل را
در مجلس خود بلکه بر در خلوت بار ندهد که هیبت سلطنت را زیان دارد و
از غرور باریابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد

کلمهٔ نهم آنکه ادنی را بکار عمده و عمده را بکار ادنی مامور نسازد

که نارسائی حوصلهٔ او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار بسازد و چون
وجه تقرر دیوانی به پور بخشند که آدم خوب است آنکس که تحصیل زر بقایای سرکار را

بآئین بهترین بسفر عرض وصول می آرد اگر ده ساله نگیرند باز هم بوده

باشند می‌شاید باز مختار اند ـ

کلمهٔ دهم   آنکه در همه حال تقصیر از خود باید دانست که در خدمت

بندگی و نوکریست باید که آداب حضرت ظل سبحانی را در ایام ... از دست

فوت نکند و از امر آداب تشکی عند الله ماخوذ و عند الناس مطعون است

چنانچه پادشاه قهرمان ایران بار فیکه در دهلی رسید روزی بعد عطایای

مادر العطای سلطنت هندوستان خطاب بدرّة التفوّر همین عرض کرده

که با هر دو هم از تو تفهیم ابا نه دیدیم نوکر پادشاهیم ازین معنی مشهور شد که سعادت خیر

شد و حضرت علیه الرحمه دید قول مشهور است خواهد داد و از نجابه شیعه

فهمیدش سخن سنج بمعنی آفرین بود و ازین معنی بسیار خوشحال شده آفرین کرد

کلمهٔ یازدهم   آنکه تا مقدور از خود در جنگ قدم نکند هر چند

جمعیت طرف ثانی قلیل و کمتر باشد در ینباب غیرت الهی دلیری را
نمی پسندد که او سبحانه تعالی میفرماید کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً و تا ممکن ست باید که در دفع
مناقشه کوشد و چون داند که طرف ثانی مبادرت مینماید ناگزیر
حق بطرف خود داشته ایستاده گردد بعجز و الحاح استمداد
از حق سبحانه تعالی خواسته بر مکان خود ثابت و راسخ باشد
و تا مقدور رو بقبله جنگ نکند چرا که فتح بید قدرت اختیار
اوست ـ

کلمه دوازدهم ـ آنکه از روی آنچه درین مدت تجربه رسید اینکه
از جملهٔ مردم دکن اهل برهانپور و بیجاپور بغرض آشنا هستند
و بهیچ وجه بقول و فعل شان اعتماد نیست باید که مثل مردم

گجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز ازین قوم واجب اند

کلمهٔ سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل انچه موجود دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد و الا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد۔

کلمهٔ چهاردهم آنکه همه خزانه که در رکاب موجود داشتم از برای دلجمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه ساهوکار آباد میباشد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف خود بخود پریشان و متلاشی میشود الحمدلله که از ابتدای انتظام این دولت تا این هنگام رحلت حق سپاه خود زیاده از دو سه ماه برخود باقی ندارم اما با وجود این از سپاه خود آنقدر میترسم که از سپاه مخالف نمی ترسم باید که آنها را در همه حال از خود

ببدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام امور دولتمند

کلمهٔ پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امری نابایست

در پیری از من سر زده والحال چنانچه نعل نو قرار یافت از آنجا که

مقدمهٔ ناموس ست پاس آن همه وقت ملحوظ باشد چنان نشود که

انگشت اعتراض مردم درمیان آید

کلمهٔ شانزدهم آنکه زناردارانِ کنی همه قابل کشتنی و

گردن زدنی خصوص سرگردهٔ این قوم دو کافر یکی مورد و دیگری

رام داس که برهم زن کاخ دولت صد ساله اند در قلعهٔ محمدنگر قید کرده ام در قید

داشتن اینها درستی کارهای دولت ست هرگز از قید خلاص نسازد چنانچه

لفظ پنڈت خانه که در عالم مشهور ست عبارت از قیدِ این قوم ست

کلمهٔ هفدهم آنکه الحال برویدو مردم کارخانهٔ خود را بر کارخانجات مامور بکنید

که مهلت زیاده از دو سه ساعت یافته نشود و شما را خدای کریم ...
که هدایت نصیب کند و در همه حال نصیر و معین شما باشد سایهٔ
عنایت از سر شما باز نگیرد وقتی که این کلمات هدایت سمات
از زبان نواب مغفرت مآب جاری شدند نواب شهید توفیق عظیم
دست داد حضرت خلد مکان باز از راه شفقت پدری نزدیک خود
طلب داشتند و اشک از چشمان پر ملال پاک کرده فرمودند
که از این گریستن چه فایده از احوال من که خلایق تنگ دست باد
فتنهٔ خوابیده بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن

شما را تمام عمر باقی خواهد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم

تمت بالخیر

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوان دوم

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ

میر قمر الدین خان طاب ثراہ

وجعل الجنة مثواہ کہ در آن شاکر تخلص فرمودہ اند

[illegible]

سنہ ۱۳۵۷ھ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

صبح دمید باده ده تا ز عذر خواه را — پاک ز زنگ جهل کن آینه سینه ما را

در شب هجر مبتلا مانده بظلمت غم — دو چه بود ما نیست آن رخ چو ماه را

دلبر شهر مکین من از عرق حیای دل — آب بدیده میزند جلوه گه نگاه را

اوج مقام جاه او کرده بعرش همسری — سر به بهشتی کشد دیده او شتاب را

گشت مراد منکر است طرفه تر اینکه مراد — گوش نمیکند کسی زمزمه گواه را

از نگه قیامتش گشته شده است عالمی — کرده اشارتی نگران چشم سیاه را

خنده گل نمیشود رنگ ندارد ای گلفته — [illegible]

لاله داغست دل خسته سودای ترا — گل بود ساغر خون محرم مینای ترا

چشم دل فاخته سان گرد سرت میگردد — دیده تا سرو قد سرکش رعنای ترا

لیلی مهر تو در پرده نیرنگی ماند — کس ندیده است درین بادیه عنقای ترا

گر بریزد نگهت خون مرا باکی نیست — از دم تیغ جفا بسمل شیدای ترا

گر بدریای طلب آب جهان یخ بندد — کیست آرد بکف آن گوهر یکتای ترا

دام در گردن او هیکل گل گردیدست — هر که دید آن شکن زلف چلیپای ترا

جلوه آنجا که شود مایل بزم آرائی — در دل و دیده جان گرم کنم جای ترا

چشم بر شوخی سنبل نگشاید هرگز — که صبا شانه زد آن کاکل زیبای ترا

دی شنیدم که ملایک بمسیحا میخوانند

برفلک شاکر پرشور غزلهای ترا

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را — آمد آب تازه بر روی کار آئینه را

تا مقابل کرد با خود آن نگار آئینه را — آب حیرت شد روان از چشمها آئینه را

تا خیال تار زلفش در دلش جا کرده است — دهگاهی هست پنهان در کنار آئینه را

در بهار خط صفای حسن افزون میشود — آب دیگر میزند بر رخ غبار آئینه را

تا خیال حسن شوخ او بدل پرتو فکند — کرد از جوش طرب رنگین بهار آئینه را

از حدیث مهر و کین پیش منافق دم مزن — تا نبیند راز پنهانی بیار آئینه را

تا ز عکس خویش گردد قلب دشمن سنگسار
بنده‌ام ای شاکر روز جنگ چار آئینه را

بسکه ما را درس بیرنگی است از استاد ما — بسته هر رنگی کی گردد دل آزاد ما

در فراقش هر سر مو شعله آه است آه — میرود از عرش برتر ناله و فریاد ما

کاکل مشکین مجنون بسملی آلوده است — حلقه‌های دام رنگین میکند صیاد ما

جلوهٔ حُسن قیامت آفرینی دیده ایم
تا قیامت شوخی او کی رود از یاد ما

راستیهار هبر آزادی شاکر شود
قامتِ سروی درین فن گر بود اُستاد ما

به که تصویر کشی هیئت انسانی را
تا تماشا کنی این انجمن فانی را

گریه از سوز غم و درد دل آگاهم کرد
شست اشکم ورق نسخهٔ نادانی را

همه از پردهٔ ایجاد نمایان شده است
زلف پیدا نکند وضع پریشانی را

ای بسا کار که غفلت بسر انجام آرد
خواب بیدار کند یوسفِ زندانی را

گر ز انصاف بمعموری عالم کوشد
شاه در خواب نبیند غم ویرانی را

تیغ ابروی تو پرکار قلم آمده است
کیست این مژده رساند قلم مانی را

خار و گل پیش نگاهش همه یکسان گردید
هر که پوشید بخود جامهٔ عریانی را

خطِ ابروی بتان از خطِ لب شوخ تر است
نتوان گفت چو اوّل رقمِ ثانی را

زلف مشکین ز کجا فطرت مانی ز کجا
قلم صنع نوشت این خط ریحانی را

وضع امکانی ما نقش دگر خواهد بست
بسکه سودیم بپایش خط پیشانی را

هر که تن پروری کاهلیش آماده است
برگزیده است بخود پیش آسانی را

در صدف هیچ گهر با بفراغت نکشد
اشک اگر غنچه دهد نشه غلطانی را

محرم معنی خویش است درینجا شاکر
هر که در سجده بخواند خط پیشانی را

نگاه میفروشش پر کند مینای خالی را
رخش از خوی تری بخشد بهار برشگالی را

نه هر صورت بود لازم که معنی آشنا باشد
شکوه و چهره صولت نباشد شیر قالی را

بگو هر آب و آتش هم قرین سنگ می باشد
نباید خوش نشستن را به هستی شیشه حالی را

شود گر مجلس آرا زهر چه نشه پرورش
بجام خنده نشتافد شراب پرتگالی را

بهار آمد نباید بود بی سودای سرشارت
چو هم گریه نیاید جوانی برشگالی را

زشور میکشان تا وعظ زاهد فرقها باشد
بحرف و صوت کی نسبت بود اشعار حالی را

درین محفل قناعت را اسیر و برگ تجمل کن
که خوان فقر بخشد رتبه چینی سفالی را

مبادا خاطری گردد غبار آلود ناکامی
بآب دیده میشویم جبین خشکسالی را

براهت خاک گردیدم نگاهی سوی من ظالم
که تا وا میشود لازم زبان پامالی را

بچشم همت خود در نیارد وضع درویشی
نه طاق مشرقی شاکر نه ایوان شمالی را

نشنود تا غیر حال زار ما
آتش پنهان بود گفتار ما

دل بکار عشق تو از کار رفت
بر تغافل کرده در کار ما

مدعی از رشک میسوزد چو شمع
گر ببیند گرمی بازار ما

نیست ممنون صبا پیغام دل
قاصد ما ناله های زار ما

بهر هر دردی دوای دیگرست
پرسش او داروی بیمار ما

میکشی خجلت برنج ما مکوش / تا نگردی محرم آزار ما

خار فکر باطل از دل برکشم / گر بود صاحب دلی غمخوار ما

هر کجا آسوده دل خلد است و بس / خواب راحت سایهٔ دیوار ما

شاکر از اخلاص میا بیم فیض / بی نسیمش نشکفد گلزار ما

دل من پیش یار و جان هم آنجا / نه تنها جان و دل ایمان همه آنجا

رسیدم دوش در میخانهٔ عشق / شکستم توبه و پیمان همه آنجا

چنین نیک و بد بر درگه اوست / نه تنها عاقلان مستان همه آنجا

جنابش آستان بی نیازیست / گدا در سجده و سلطان همه آنجا

ز محنت میرسد هر کس براحت / الم هر جا بود درمان همه آنجا

پی دل میدود زلفش عجب نیست / که هر جا گو رود چوگان همه آنجا

شکر خواهی بشکرش کوش شاکر
که باشد لطف هم احسان هم آنجا

بوی ترا چو غنچه بسر میکشیم ما
کی منت نسیم سحر میکشیم ما

نقشی دگر بدیده ما آشنا نشد
تصویر جلوه اش بنظر میکشیم ما

زان وادی که هول قیامت غبار اوست
کی پای خود ز بیم خطر میکشیم ما

هر سو رویم یار مقیم خیال ماست
او را چه غم که رنج سفر میکشیم ما

صد بار اگر ز ناز بما دلگران شود
بار جفای دوست بسر میکشیم ما

آه رسا ز نشاه دیگر قدح کش است
از دل شراب شعله اثر میکشیم ما

از حال ما چو آینه اینجا کراست غم
گر زحمت خود بکاک دگر میکشیم ما

دل ما ز راز بیشتر از ناله محبت
آیینه را بروی خبر میکشیم ما

شاکر وصال بسته پرواز رنگ نیست
خمیازه بجلوه پر میکشیم ما

از دو عالم دولت دیدار میخواهیم ما
یک نگاه التفات از یار میخواهیم ما

فرصت سیری درین گلشن نیست ای باغبان
صحبت گل یک تبسم وار میخواهیم ما

راست میگویم حرفی راست باید شنید
خوبرویان را بدل بسیار میخواهیم ما

اشک میجوییم از چشم تر ما گریه کو
زین صدف یک گوهر شهوار میخواهیم ما

در طریق عشق امداد جنونی لازم است
گریه با ناله های زار میخواهیم ما

پیش نامحرم ز درد هجر نالیدن چه سود
از خدا یک محرم اسرار میخواهیم ما

غیر درد از حاصل گیتی چه باید خواستن
آه گرم و دیدهٔ خونبار میخواهیم ما

آرزوئی در دل هر کس گره گردیده است
سینهٔ چاکی گریبان وار میخواهیم ما

در بیابان طلب راه حرم گم کرده‌ایم
کاملی [illegible] از خود [illegible] میخواهیم ما

بیجمال یار شاکر سینه و تن آتش است
دیدنی چشم دیدار یار میخواهیم ما

از غم عشق بتان در سر چها داریم ما
گریه رنگین تر از رنگ حنا داریم ما

عرض احوالی ز دل در پیش دلبر میکنیم
گفتگوی آشنا با آشنا داریم ما

بستر آسودگی در خاکساری یافتیم
سر زمین پا چو نقش بوریا داریم ما

آه گرمی میکشیم و میکداریم از خیال
طاقتی دیگر بهجرانش کجا داریم ما

رنگ ما شرح دل شوریده ظاهر میکند
چینی از بیرسمی جانان قبا داریم ما

در خرابات جهان مست از سبوها گشته ایم
صفحهٔ دل ساده از نقش ریا داریم ما

پیش زلف یار حال ناگفته آشفته ایم
سینه داغ شکوه از دست جفا داریم ما

در جوانی سرو مهرویهای یاران دیده ایم
از گرانیهای دل قد دوتا داریم ما

جام ما از درد و صاف عرض مطلبها تهیست
شاکریم از خود دل بی مدعا داریم ما

هجر شمشیر قاتل است مرا | زندگی بی تو مشکل است مرا

بر زبان تا کجا ادا گردد | آرزوئی که در دل است مرا

دل بیدعاست مقصد شوق | جست و جوی تو حاصل است مرا

مستیم نشائه بخش آرام است | کشف این حجب باطل است مرا

سفر عاجزان طرب دارد | هر قدم پا بمنزل است مرا

غیر تصویر او دگر چه کشم | چهرهٔ او مقابل است مرا

باید از حیرتم آینه ریخت (ساخت) | شوق دیدار کامل است مرا

وله ایضاً

ز نگاه عبرتی برگ و برگ برگشا | بهار آفرینی و نظاره برگشا

اگرت نیست طاقتی نگهی صرف جهد کن | برو شوق آن پری نفره بال و پر گشا

هوس اوج اگر بود همه سامان تجنر شو | بهوا آشیانه بر صبحی کمر گشا

صدف لب ز خاموشی تو دارد اشارتی | همه تن تسلیم ضبط شو در رمز گهر کشا

نبود جز جنون و دامن کار بسته را | همه در بند بر رخت ز دل چاک در کشا

هوس عشق باطلت بهوا داد حاصلت | نفست صرف آه شد بجز آتش نظر کشا

سخن عشق شنیده گل فهمی نچیده | گل ازین چمن بچیدن ورقی ز خبر کشا

تو در اینجا فسرده همه گرد آب گوهری | بطپش بند رخت دل بجهان دگر کشا

نرسد دل براحتی نکشد تار یاختی | نفسی صرف ناله ساز و نقاب اثر کشا

گل و ریحان نشگفته منشین غنچه با الم | گره کار دل تو هم بنسیم سحر کشا

بمذاق لب اگر ز حلاوت هوس بود | ز لب یار حرف کن سر تنگ شکر کشا

سخن خوب ببدلت شده شاکر چه نشین
نرسیدی بفهم خود ره عزمی دگر کشا

تا گشته است از بر من یار من جدا | آواره ام چو روح که گردد ز تن جدا

هر قطره که از دل بخون من چکید — هر رنگ کشیده است که شد [illegible] جدا

چون موج کز جدائی دریا رود بباد — از بار [illegible] [illegible] جدا

افزون شود صفای دل از ترک آرزو — با لاله چو نو [illegible] شد [illegible] جدا

تنها نه موج بحر نماید فغان و بس — [illegible]

آئینه دلم همه جا محو روی او است — [illegible]

هر تار پیرهن تن ما ست نیشتر [illegible]

تا گشته ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محو صفای یار شود گر صفای ما — آتش [illegible]

ما هیچ‌ورزان ز فرصت انفاس غافلیم — [illegible]

در گلشنی که آتش گل خود رو شکفته است — [illegible]

بحر قدم اگر بمعنی یک قطره وا رسیم — [illegible]

مژگان ما که سرمه‌وار تو چون تیغ برکشد
گر سر رود بلند نگردد صدای ما

تا چشم هوش خیره نگردد ز تاب حسن
در پرده جلوه می‌کند آن خوش‌ادای ما

شاکر شمار اشک گرفتیم در طلب
یک دل هزار دل شده از گریه‌های ما

در خور و جور تست عروج وفای ما
از سوختن چو شعله نبالد صفای ما

دامی بگرد سرمه کشیده است و غافلیم
دل می‌برد ببین تو نگه دلربای ما

تا گریه کرده‌ایم به هجرت در آفتاب
مژگان شده است سایه‌نما از برای ما

گر وا کنیم دیده با دراک عجز خویش
چون جاده است مد نگه پیش پای ما

صفر امتزاج عالم حرصیم از آن فزود
از تشنگی سماجت ما اشتهای ما

از خود گذشته را نبود انتظار خضر
رفتیم تند و ماند ز ما رهنمای ما

شاکر حباب از بحر وصال او
حاصل شد از گذشتن ما مدعای ما

نمی آرد نگار سرکش ما
زلالی تا نشاند آتش ما

هلال عید و محراب نیاز است
از این کیمیای قلب پرداز
سلاح دیگران تیغست و ناوک

دو ابروی نگار دلکش ما
نشد مجنون طلای بیغش ما
بود تیر دعا در ترکش ما

فدای اوست شاگرد مهر دل
که می آرد پیام مهوش ما

آه درد آلود میباید مرا
عارض بی خال و خط پر دلرباست
شکرستان غنچه لب [illegible]
تا رخ آن ماه تابان بنگرم

تیغ داود می باید مرا
آتش بی دود می باید مرا
از زبان نی سرود می باید مرا
طالع مسعود می باید مرا

با مشامم آشنا بوی کسی نیست / نی گل و نی عود می باید مرا

وصل دلدار است شاکر مطلبم

نی عدم نی بود می باید مرا

سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما / شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما

طرح کاشانهٔ ما ریخته رنگ فناست / عرق آلود درود سیل ز ویرانهٔ ما

آتش افروخت جنون در جگر و داغ بسر / آه ازین شعله که افتاد بکاشانهٔ ما

نی بسر باغ و نه اندیشهٔ گلشن داریم / میکشد دامن دل جلوهٔ جانانهٔ ما

صد طرب جوش زند همچو گل از صبح بهار / که بیائی ز ره لطف بغمخانهٔ ما

جان و دل در گرو نقد محبت داریم / سیم و زر نیست بهائی دُر یکدانهٔ ما

دامن ما تری میرسد از چشمهٔ خضر / آب کوثر نخورد همت مردانهٔ ما

چمن عشق ز خوناب جگر سیرابیست / سوزش افزای جنون گریهٔ مستانهٔ ما

مهر داغست ز بیتابی و درانش
پرتو مهر کنون جلوه بیرون در است
گر بگویند بمجنون خبر شناقت

هر کجا دور زند گردش پیمانهٔ ما
که شد از مهر تو لبریز چه صهبا خانهٔ ما
بهر نقلیم بیاید بدر جانانهٔ ما

چهره بنما بدو از شاکر اگر دل طلبد
نیست جز دادن جان تحفهٔ شکرانهٔ ما

حسن مهر آشوب می باید مرا
نیست با اسباب دیگر حاجتم
در غمم دوری آلام فراق
ذوق [illegible] محبت [illegible]

نعمت مرغوب می باید مرا
لطفی از محبوب می باید مرا
طاقت ایوب می باید مرا
صحبت مجذوب می باید مرا

[illegible] شاکر بخت جوی باید
[illegible] طالب می باید مرا

برگشته دیده ام مژگان بشرح ایضاً
دل بر آن نگاهم ایمان بشرح ایضاً

از دست بر دجورش احوال خود چگویم
صد چاک شد گریبان دامان بشرح ایضاً

هر چند صبر کردیم از خود ربود ما را
امروز و فی قد او جولان بشرح ایضاً

در یاد دوست بودم کامد بخواب جستم
چون غنچه تبسم شگفتم جهان بشرح ایضاً

ای ناخدا بکشتی لنگر فگن که بی او
طوفان نمود اشکم باران بشرح ایضاً

دیدار یار باید شاکر مشکل شود نصیبم
گر خویش میکنیم رم جانان بشرح ایضاً

مهر میجوئے زدل در دل بپا داریم ما
آنچه می باید درین الفت سرا داریم ما

در حریم سینه یاری دل ربا داریم ما
ذوق سیر کوهستان دل کجا داریم ما

می برد دل را نگه بیها ی الفت حسن یار
از برای جذب این حسن کهربا داریم ما

در جنون از محبت پیرو اشکست دل
پرده پرده های چشم همچون آسیا داریم ما

نیست از دشمن غمی چون دستگیر ماست پیر
در حباب حضرت او التجا داریم ما

عالمی محکوم او و ما بو هستی قانعیم
سایه بر فرق خود از بال هما داریم ما

در خم هر کوچه زلفی پریشان مانده ایم
ای بتان چشم ترحم از شما داریم ما

کی ز پیچ و تاب غفلت میتوان بیرون شدن
از نفسها حلقهٔ دامی بپا داریم ما

سطر زلف دلبران مشکل که خط تعلیم ماست
گر بود پیچیده مضمون پیش پا داریم ما

محو آن زلف پریشان چکند سامان را
بر در خانه بگرد جاست به دهقان ما را

سحر امد نگه از نرگس شوخ تو برون
کوچهٔ باغ شمرده است حد منزل ما را

به تبسم نشود همت عاشق قانع
نیم ساغر نکند سیر دل مستان را

میکند سبز اگر دانه افتد بزمین
گر فرستادهٔ حق می‌شمرد مهمان را

هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان
بر فشاند به سر دو جهان دامان را

بحر از قطره حدیثی بصدف میگوید
کیست امروز ز دل گوش کند افغانرا

صحبت خاص فزونتر شمر از مردم عام
فکر از خلق بود بیش دل شاهانرا

ابر باران سرشکم در غلطان دارد
هست تاثیر دگر چشم دل گریانرا

در غم آن بت زیبای فرنگ ای شیدا
از سرشکم نکند فرق کسی بارانرا

میرود عمر و به بند دین و دنیائیم ما
ضعف تن می بالد و در ربط اجزائیم ما

بال وسعت در گشاد خاطر خود میزنیم
در میان خانه گر باشیم صحرائیم ما

پرتو عشقت نمیگنجد بفانوس سپهر
همچو بوی گل بچندین پرده رسوائیم ما

از ریا باطن کند ز ظاهر مصفا میشود
در نظرها زشت اگر باشیم زیبائیم ما

در طلسم بی نیازی سیر عالم میکنیم
همچو گوهر گر همه بیدست و بی پائیم ما

از می گلگون خمار آرزو کم میکنیم
تلخ کام حیرت لعل شکرخائیم ما

در بهاران غنچهٔ اسرار ما خواهد شگفت
تا جنون گل کند سرگرم سودائیم ما

چشم عبرت بین اگر بر خویش بگشائیم ما
چون حباب از رفع هستی عین دریائیم ما

یار را در گوشهٔ ابرو اشارتها بسی است
کشتهٔ یک شوخی آن تیغ ایمائیم ما

از بهار و از خزان گلشن دوران مپرس
در طلسم حیرت امروز و فردائیم ما

اینقدر دعوی ز فیض عشق ما را میرسد
سرور خیل شهادت پیشگان پائیم ما

در سواد نسخهٔ ما نیست غیر از اتحاد
یکزبان یکدل و یکروی یکرائیم ما

تا جبین بر آستانت سجده ریز بندگیست
سر بچرخ هفتمین از فخر میسائیم ما

جوش نشتر در بن هر مو قیامت میکند
صید آن مه پنجهٔ مژگان گیرائیم ما

باده از پیمانهٔ چشم سیاهی خورده‌ام
محتسب معذور از آنجا مست می‌آئیم ما

شاکر از سرچشمهٔ حیوان چه منت میکشیم
از زلال طبعهای اشک خویش دریائیم ما

گرم سودا شده خلقی بتلاشست اینجا
که ز هر جنبش زه هر رنگ قماشست اینجا

ابر نیسان ز همین موج گهر دارد و بس
پای با هم ز طلب آبله پاشست اینجا

بلبلی نیست درین باغ که خاموش بود
خلقی از سوز جگر نغمه تراشست اینجا

پیش ازین زحمت جمعیت مستان مپسند
محتسب نیست سبوکاسه دآشست اینجا

هر غباری که سر افراشت نشستن دارد
هر که آمد بزمین اهل فراشست اینجا

عکس در آینه چون پرده کشد بر رویش
رمز اسرار نهان قصه فاشست اینجا

عشق شیرین بجفا کاری فرهاد ببست
ناله کبک دری سینه خراشست اینجا

خلد روزی نتوانست رسانید بما
آدم آمد بجهان بسکه معاشست اینجا

نیست محتاج بشیرینی دیگر شاکر
چاشنی بخش ز بس قلیه لباشست اینجا

خاک عاشق چمنی بی خس و خاراست اینجا
نگهی سوی شهیدان که بهاراست اینجا

نام یاران ز سر هر نخل بلند آوازه است ‌‌ — سر منصور مگر بر سر دار است اینجا

لاله رغبت درین باغ که بی رنگ بود — هر طرف می نگرم جلوهٔ یار است اینجا

ما درین دامگه وهم نه تنها صیدیم — عالمی در خم اندیشه شکار است اینجا

شعله ام گفت که هر ساز نوائی دارد — نفس سوخته آهنگ شرار است اینجا

گر کشد ابروی او تیغ بجان من زار — در خم زلف دو تا ایم که حصار است اینجا

هر که پیوست باو زینت دنیا چه کند — دل بحق بند بگو زین چه کار است اینجا

یا من پیری و عشرت بجوانی باشد — رنج و راحت همه در لیل و نهار است اینجا

گل بصد رنگ بصد بوز زمین میروید — منظر حسن ازل دشت و غبار است اینجا

یار در آینهٔ ماست چه جوئیم عبث — وقت آغوش عمل جنت و نار است اینجا

راه پاکان نبود آه بجلوه نگه یار
شاکر خسته بگو در چه شمار است اینجا

تا جلوه گر لیلی عشقست بما — جام می سرجوش جنونست بسرما

بیهوده شعله‌ی داغ تو اسیریم — چون لاله شود روست بهار جگرما

بهرگز نگشاییم بروی دگری چشم — بی یار بغیر تو کس چه دارد نظرما

تا هیچکس اسرار محبت نشناسد — گر غنچه شود غنچه نماید ثمرما

جولانگه بیداری خوابست چشمان — یک جام بود راه زن راهبرما

در قافله وحشت ما گرد جنونیست — دارد جرس از رنگ شکستن سفرما

راهی که برو نیست سر منزل تحقیق — پیچیده تر از مار بود در خطرما

در ذائقه دوست بود تلخی ما شهد — در کام عدو تلخی حنظل شکرما

نادیدن عیبست بچشم دگران عیب — پوشیدن عیبست کمال هنرما

جز یار کسی نیست ز احوال دل آگاه — بی پرده بهر گوش نگردد خبرما

آرد دل ما را بفغان ناله عشاق — در سنگ سیه ریشه دواند شجرما

تا می نشد انگور در آسیب فشارست | در نقش لب و بینش زمستی خطر ما

نشأه گر بود از لمعه خورشید ضمیر تو | در جهت تسلیم فروغ سحر ما

ز شور بحر اگر فهمیده حکمت حباب‌ش را | لب ساحل تماشا کن [illegible] را

فروغ کار هر انگشت از نو نگین باشد | بجز انگشت یاقوت و بدخشان کانش را

ز حسن بیحجاب فرد پردازش چه می‌پرسی | چو خورشید [illegible] را

شهید تیغش از هر قطره خون کشتی دارد | ز لطف [illegible] را

شدم محو گل روی عرق آلوده شوخی | [illegible] را

بکن زائل غبار ششتر را وا نمی‌گردی | [illegible] را

بقدر ظرف میخواهد شراب ناب منصور | [illegible] را

نماید نقد گنج حسن بیگانه شرمها | [illegible] را

چه باشم من که بر سامان فکر این غزل لائقم
بطور شاعران گویم که میگوید جوابش را

بجان می پرستی رحم واجب میشود شاکر
که از مستی بریزد محتسب بیجا شرابش را

سحر برجاست از دل ها بهای چشم یار ما
تحیر بیشتر یاران یکسر تهی کردند قالب ها

که دارد طاقت گفتار پیش لعل گویایش
ز شیرینی همی گر ساغر شود همدم بآن لبها

قمر زان ماه رخسار که طالع گشت حیرانم
که از خجلت تهی شد قالب خشنده کوکبها

وله ایضاً

نی عشرت از گلستان نه غم از خزان مرا
تسلیم حسن کم نگشته امتحان مرا

چون شمع آشکار بود سوز سینه ام
در شرح حال زار چه حاجت بیان مرا

گر شکوه تغافل او سرکنم بجاست
یادی نکرد آن بت نامهربان مرا

دل آرزوی سنبل و ریحان نمیکند
مژگان آن پری شده است آشیان مرا

زین خشکی دماغ که دارم بعنبر او | فرسوده شد چو مغز قلم استخوان ما

عکس دگر به پرده دل ره نمی برد | شد سینه از خیال تو آئینه دان ما

از بس گداختیم ز فراق تو ای نگار | جز اشک نیست در نظر آب روان ما

عمری گذشت پرسش حالم نکرده | هرگز نبود از تو بدل این گمان ما

چون خس ز خویش می بردم جنبش نسیم | سودای یار کرده چنین ناتوان ما

شاکر بدست دوست سپرده عنان دل
دیگر چه حاجت است به پاسبان ما

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دل بردن و نگاه فگندن شعار کیست   صیاد کی ز دام گذارد شکار را

صاحبدلی کجاست که گوید ز روی مهر   از حال من خبر دل سنگین یار را

خاکم بباد میدهد و تند میرود   یاران خبر کنید ز من آن سوار را

شاکر چو شرع پاک نبی حکم ایزد است
بی رخصت رسول مکن هیچکار را

جور چند آنکه کند بر دل من هست بجا   شیشه بر سنگ زدن باشد از آن مست بجا

غیر زنجیر بدیوانه نبوده است علاج   گر دلم را بخم زلف سیه بست بجا

جلوهٔ او همه با شوخی و ناز است و نمک   آن پریچهره چه برخاست چه بنشست بجا

کس نفهمید که آن شوخ چه دارد بخیال   گر بقتل من بیتاب کمر بست بجا

قرب شاهنشه گل رنگ تکبر دارد   خلش شوخی و ناز سر خار است بجا

زلف او دام و دلم ماهی بحر الفت   آن پری را صیدم اگر کرد با این شست بجا

منع دیوانه ز غلطیدن مستانه مکن / سر بجا نیست و پانی بجا دست بجا

مهر دنیای دنی حلقهٔ دام نظر است / آهوی دل که ازین دام بهم جست بجا

شاکرم گر ز فراقش جگرم خون گردد / سینه را خار محبت همه دم خست بجا

از خار ره شوق شگفت آبلهٔ ما / شد آینهٔ آتش دل مرحلهٔ ما

ما را نکنی یاد و ز ما هیچ نپرسی / آخر خبرت نیست که شد آه از گلهٔ ما

یاران همه در پیچ و خم بخت فتادند / حل گشت ز دیدار خوشت مسئلهٔ ما

ور خاک نشاندی و ز ما پاک کشیدی / داری ز جفا با لب ما با صلهٔ ما

لطف تو بدل از جور و ستم گشت بنا شد / کردی بجفا تجربه چون حوصلهٔ ما

بی راحله جادهٔ طلب نشود طی / شد بار دو آه سحری راحلهٔ ما

ایضاً

از حرف و صوت اگر شده ثابت تنافی / این وحی نیست نکتهٔ تطبیق وفای ما

مستغنی است بیش ز شاهان دل غنی — زان کیمیا فزون بود این کیمیای ما

بر بوی وصل او نفسی سرد میکشیم — تازه تر از نسیم بود این هوای ما

هر درد را شفا بدوائی نوشته اند — داغ جنون و سوز محبت دوای ما

بیمار عشق را بدوائی دگر چه سود — در یک نگاه گرم تو باشد شفای ما

بیش از همه بکیش وفائیم و این عجب — محروم یار نیست کس آنجا سوای ما

هر چند راه عشق بود جمله پیچ و تاب — زلف دراز اوست همان رهنمای ما

کار جهان برشته تدبیر بسته اند — وابسته عنایت او کارهای ما

ما را چه میشود که در آن حلقه ایم بند

شاکر رسان بخدمت یاران دعای ما

میکنم روی طلب آنجا که میخوانی مرا — مایلم همچون ورق هر سو که گردانی مرا

مطلب از اظهار جز اظهار عجزم هیچ نیست — عرض حالی میکنم هرچند میدانی مرا

در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل | تا برد سیلاب اشک آنجا بسر وقت ما
جلوه را آئینه محو خود پرستی کرده است | حیرت افزوده است بیرنگ سلیمانی ما
سیر گلزار ندامت هم بهاری داشته است | می برد در عالم دیگر پشیمانی ما
محو آن تمثال گردیدم ز نیرنگش بخودی | پهلوی آیینه ها بشکسته عریانی ما
عاجزانرا بسکه لطفش دلنوازی میکند | [illegible] بود آیینه نادانی ما

وله ایضاً

صفای عارض گلرنگ یار را دریاب | چمن طرازی این نوبهار را دریاب
غزال فرصتم از دیده رفت هیچ مدان | غنیمت است کنون [illegible] را دریاب
سحر ز هاتف غیب این ندا بگوشش آمد | [illegible] را دریاب
بهجر یار چگونم بمن چو میگذرد | [illegible] الانتظار را دریاب
گره گشائی هر کار بی ثباتی نیست | [illegible] را دریاب

بهر طرف چمن رنگ یار در نظر است
ز سیر باغ و بهاران نگار را دریاب

چنین که قافلهٔ عمر میرود از پیش
بپای مردی هوش آن سوار را دریاب

ز یاس ساخته بودم چو غنچه با دل تنگ
رسید مژده بگوشم که یار را دریاب

اگر هوای تماشای بوستان داری
ز خاک کشتهٔ خود لاله زار را دریاب

ز یاد دوست مشو یک نفس جدا شاکر
بکنج خلوت دل آن نگار را دریاب

حدیث لغو نگفتن نشان ایمان است
فروغ صدق نفس شمع بزم پاکان است

ز لوح آینه پیداست نقش عالم رنگ
خیال تست اگر گل جهان گلستان است

بسر دگر هم جهان فارغند آزادان
گذشتن از سر او نام کار مردان است

محیط را بگهر نسبتی بود روشن
که هر که صاف دل افتد قبول نیکان است

بهای و هوی هوس نیز لذتست اینجا
ز شور خلق جهان کرده نمکدان است

فلک بر رشک بود از بهار پستی ما
بهر کجا دل ما بشکفد بهار آنجاست

فضای خوش زمین تختگاه دهلیست
بزیر چرخ نیست که این نشاط در کابلست

ز جان گذشته بجانان رسیده‌ام شاکر
متاع وصل بای نقد سخت ارزانست

محتسب را بر در میخانه هرگز بار نیست
منکرانرا با تماشاگاه جنت کار نیست

غیر جانان در حریم دل کسی را راه نیست
وقت آغوش صدف جز گوهر شهوار نیست

تا نفس در سینه‌ها تار نگر آسوده نیست
هر کرا بینی درین وحشت سرا بیکار نیست

دامن عشرت ز رحمت بد بخت نیست
عمرها گشتم درین گلشن گلی بیخار نیست

روشنست از حالت پروانه شمع این سخن
جان بپروردن پیش جانان آنقدر دشوار نیست

کی فریبد جلوه کثرت دل وحدت پرست
گر صدف پرور شود در چشم من بسیار نیست

کلبهٔ دل از سیلاب فنا تعمیر ماست
زینت ویرانهٔ ما زین در و دیوار نیست

حاصل هستی اگر باشد حضور وصل اوست — بی جمال یار یکدم زندگی در کار نیست

نکتهٔ تحقیقم از من بشنو و خاموش باش — هیچ کفری در طریقت بدتر از پندار نیست

سوختم بی یار و دود من بچشمی ره نبرد — با که گویم درد دل یک محرم اسرار نیست

از ریا بگذر که در چشم صفا کیشان عشق — رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

گریهٔ گوهرفشان شاکر بهاری دیگر است
همچو سیل آشوب چشم ابر دریا بار نیست

سبحهٔ صاحبدلان از دانه‌های قهوه است — صبحدم بیدار گردیدن برای قهوه است

مست آن چشم سیه با شام دارد الفتی — هر که صحبت کرد با می آشنای قهوه است

زنگ غفلت کی رود بی دود آه نیمشب — گر بود اکسیر این مس کیمیای قهوه است

موسم عیش است و جای گلشن و دلها جوان — در چنین هنگامهٔ عشرت هوای قهوه است

بی تکلف جز سویدای دل عشاق نیست — حب افیون حلالی گر سوای قهوه است

حبذا فیضی که تسخیر دو عالم وقف اوست
در سر میخواره و زاهد هوای قهوه است

نیست در خمخانه یک ساغر که باشد چون شراب
بر لب هر کس درین عالم نوای قهوه است

منزل صبح و مقام شام از عشرت بساط
در جهان هر جا که بینی جا بجا قهوه است

دارد از شوق لب شاکر چه رنگین اعضا
جلوه طاوس حسن دلربای قهوه است

چمن کجاست که رنگ بهار طلعت دوست
هزار خلد نیرزد به هیچ قیمت دوست

خیال یار بدل پرتوی دگر دارد
هوای گشت ندارم بغیر صحبت دوست

بخلد و حور سر ما فرو نمی آید
ولی بدیده دل یک شمیم نکهت دوست

اگر هزار چمن رنگ گیرد از نفسش
هوای حق ندارد وصفای حضرت دوست

ز بسکه خوش شد قافیه بدل شاکر
نمیدهم بدو عالم ز دست خدمت دوست

در دل ما اثری از طرب عالم نیست
غیر درد تو درین خانه کسی محرم نیست

هیچ دم غمزدگی تا دلت آگاه شود
غنچه تا چشم گشاید به چمن شبنم نیست

کسب تقلید مگر جوهر ذاتی دگر است
گر به هر سر که هر روز بخشش کند عالم نیست

صبحدم نغمه از عشق در گوشم زد
که ز درد آنکه ندارد اثری آدم نیست

عمرها در پی آن گنج بهر سو گشتم
از محبت خبری آه درین عالم نیست

گر حریفان حسد شکوه کنند از من مست
محتسب باده پرست است بدل باکم نیست

تکیه بر هجر از پاس نفس همچو حباب
حاصل عمر من عمر تو بجز یکدم نیست

شکوه هرگز نکنم از غم هجران شاکر
در دل یار جفا پیشه اگر یادم نیست

از پی قتلم اگر خنجر گرفت
دل ز سودایش نخواهم برگرفت

عشق خوبان در دل من کرد جا
آتشی در سینه این مجمر گرفت

صید دلها کرد باد زلف او | عالمی را بوی این عنبر گرفت

محرم راز گریبان منست | شعله هر جا رنگ خاکستر گرفت

هر که از یاد لبش سیراب شد | کام دل نتوان از کوثر گرفت

می نوشتم نامهٔ از سوز دل | آتشی در نامه و دفتر گرفت

خط مشکین سر کشید از عارضش | مصحفی در دست این کافر گرفت

مشت خاکی داشتم در راه عجز | کیمیای لطف او در زر گرفت

زندگی تلخست شاکر بعد ازین
دلبر یاد دل ز الفت برگرفت

محو دلم دگر تماشا چه حاجتست | قانع بگوشه شده ام سیر پا چه حاجتست

بی نشاه نیست هر چه درین بوستان سراست | گردون کشیده سر به مینا چه حاجتست

آزاده خاطریم ز هر آرزو که هست | ما را درین جهان تمنا چه حاجتست

چشم هوس ز عالم نیرنگ بسته‌ایم
نقش و نگار خانهٔ ما را چه حاجت است

چون سرو فارغیم ز اسباب رنگ و بو
آزاده را بمطلب دنیا چه حاجت است

اشکم بسیر چاک گریبان کشید سر
این سیل را بدامن صحرا چه حاجت است

مست توام به پیچ و خم اشکم چکار
دیوانه را بمردم دنیا چه حاجت است

گوهر ز چشمه بسیار دو گر آب برده است
این قطره را بهمت دریا چه حاجت است

دارد نگاه گرم تو درمان درد من
دیگر مرا بناز اطبا چه حاجت است

از نشاهٔ می نگهت مست بیخودیم
ما را بجام و شیشه و صهبا چه حاجت است

شاکر خوش است بستر من خار راه عشق
دیگر مرا باطلس و دیبا چه حاجت است

سواد بتکده عشق تو سرای پاکانست
مقام صومعه جای گناهگارانست

دل از خیال تو آرایش چمن دارد
بهر طرف که ز خود میروم خیابانست

جنون فسرده‌ی چند سر بصحرا زن | فروغ شعله بباد طرف دامانست

حذر ز صحبت ناجنس کردنت اولیست | بجام باده نمک چون شنا فشانست

ز بال یار بیدل شورشی عجب دارد | ز جوش باده درین ساغرم چه طوفانست

بنیم بوسه اگر جان طلب کند شاید | که قیمت [illegible]

جهان ز هجر تو از غنچه تنگتر بر من | دهان پر نمکت چون لب نمکدانست

بجز بپا نگذارد بجز آشنا هرگز | گذشتن از سر بیدار کار مردانست

بهر چه می‌نگرم جلوهٔ تو می‌بینم | خزان رنگ بهارم نشیمن پنهانست

قدم شمرده درین صیدگاه باید زد | هزار دام بهر مشت خاک پنهانست

چه گویمت که از [illegible] چه بگشم تماشا کن
فضای خلد بمن تنگتر ز زندانست

چمن عشق و محبت گل درویشانست | پرده راز الهی دل درویشانست

منبع فضل و کرم منزل درویشانست جوش اکسیر صفا دست گل درویشانست

هرچه در لوح ازل هست عیانست اینجا پردهٔ وهم کجا حایل درویشانست

جلوهٔ همت ایشان بمقابیست بلند منزل خلد کجا قابل درویشانست

هر کسی راست هوس میوهٔ باغ دیگر ذکر حق از دو جهان حاصل درویشانست

داغ گل میکند از سینه و آه از دل چاک مد عشق ز بس شامل درویشانست

ابر نیسان بصدف راز خدا میگوید درّ نایاب دل شاغل درویشانست

شور و زارست جهان جمله باین نعمت و ناز نمک خوان حلاوت گل درویشانست

عمره و حج و صفا مروه و احرام قبول هرچه خواهی همه در منزل درویشانست

اینچنین جلوه که مردم وارسته کجاست در بیابان جگر محمل درویشانست

موج میگفت بحر این سخن حق شاکر
که گهروار معارف دل درویشانست

نقش و نگار بر رخ نیکو چه حاجت است | در چشم سرمه وسمه برابرو چه حاجت است
زلفت ز مشک برده گرو صد هزار بار | با طره تو نافه آهو چه حاجت است
از انتخاب بیت خداداد فارغیست | خال سیه در آن خم ابرو چه حاجت است
باید که دل بذکر خدا آشنا شود | در پیش خلق نعره یاهو چه حاجت است
دل ساغر از تبسم لعل تو میکشد | این تشنه را دگر لب جو چه حاجت است
حنظل بکام اهل وفا میشود شکر | با درد ساختیم بدارو چه حاجت است
خار و حریر بهر دو بر عاشقان یکیست | مخمل برای راحت پهلو چه حاجت است
آئینه خیال جهانی دلست دل | کس سوی مصر و ماه کنعان رو چه حاجت است
خط از ترا العشق کم مشاطه کار نیست | آرایشی بسبزه خودرو چه حاجت است

شاکر انیس خلوت ما فیض حاجت است
ما را بطوطیان سخنگو چه حاجت است

جوهر آزادی ما را فروغی دیگرست
هر کجا دل صاف گردید از گهر روشنترست

اول گام است در راه وفا جان باختن
خیر باد عشق گوید هر که در فکر سرست

میکشد دل طرهٔ زنار بندی خود سری
کز خم هر مو بیاض کفر و دین را مسطرست

اشک گلگون ریخت در دامان ما طرح بهار
آب چشم عشقبازان از چمن رنگین ترست

رنجه دارد عالمی را همچو تنها حرص
طایر از رحمت پرواز از بال و پرست

پیش مژگان تو دارم عرض حسرتها بدل
قطره واری آرزو این تشنه را زان خنجرست

تا هنر افزود کم شد رتبهٔ اهل کمال
صافی آیینه ها نقصان پذیر از جوهرست

عشق ما را گاه مجنون گاه عاقل میکند
گردش رنگ جهان تاثیر دور خنجرست

ساغر شوق از زلال عشق تا لبریز شد
قیمت هر قطره ام از اشک چندین گوهرست

تربیت یابست هر نخلی ز ابر و آفتاب
عالمی را چشم بر احسان این خشک و ترست

فیض بحر فضل یکسانست با هر نیک و بد
کی شود غافل ز من یاری که دشمن پرورست

کیمیای بی‌نیازی همت درویش ماست
کبریای فقر از امداد این خاکستر است

طوق قمری میکند رعنا شکوه سرو را
همتم بالابلند افتاد عشقم یاور است

سایهٔ دیوار را زور کسی بیجا نکرد
خواب غفلت پیشگان از کوه هم سنگین‌تر است

گفتگوی عشق با فرزانگان از ابلهیست
راز دل شاکر بنامحرم نگفتن بهتر است

آه هم رساست لیکن ناله باز نیست
حسن پرپیت جلوه گر آیینه ساز نیست

در عشق و حسن پست و بلند و فاصله نیست
محمود نیست هر کس به یک باز نیست

در گلشنی که گل نبود عندلیب کو
جوش نیاز نیست بجایی که ناز نیست

افسردگی گداخت نفس در گلوی ما
یک نی صدای ناله‌ام و بی نیاز نیست

فیض جنون رسید بدیوانگان عشق
شیخ حقیقت از سر و سامان مجاز نیست

سوز جگر دلیل قبول عبادت است
آن زندگانیست که در وی نیاز نیست

آگاه عشق شد دلم از مستی جنون
هر ناله که خون نکند دل چه ناله است

دیگر دماغ الفت صوم و نماز نیست
آن درد درد نیست که طاقت گداز نیست

بفرع راه اصل نمایان نمیشود
شاکر بگو دلیل حقیقت مجاز نیست

در دل و بر زبان من همه اوست
باطن من عیان من همه اوست

زندگی چیست جز وصال نگار
حاصل عمر جان من همه اوست

خویش را در میان نمی بینم
نام من او نشان من همه اوست

غیر نامش نمیرود بزبان
دستگاه بیان من همه اوست

هر کسی ناز بر کسی دارد
شاه و سلطان و خان من همه اوست

در دل همان یکی بزبان هم همان یکیست
شکر خدا که حال دلم با زبان یکیست

محو ترا بگلشن نیرنگ اعتبار
آرایش بهار و ظهور خزان یکیست

جز دوست نیست روی امیدم بهیچکس
صد آشنا بنام او دو مهربان یکیست

وارسته را که ز الفت اسباب فارغست
آسیب دزد و حرمت پاسبان یکیست

بر همت کار آب در اوج حضیض بحر
اطوار من بجلوه گه امتحان یکیست

گر شکوه است و شکر که از دوست میکنم
مقصود از این حکایت و این داستان یکیست

هر یکی را عملی دیگر و حالی دگرست
رنگ گفتار دگر صورت قالی دگرست

هر کسی دل بخمار هوسی میسوزد
سرخوش یاد ترا شمع خیالی دگرست

خلق را کرده خیالات جهان داغ هوس
آرزومند ترا عیش وصالی دگرست

هیچکس منعم دوری دلدار مباد
زنده بودن بفراق تو وبالی دگرست

گرچه خوبان جهان دعوی خوبی دارند
چشم بد دور ترا حسن جمالی دگرست

مژده ای دیده که یارم ز سفر می آید — طپش دل به برم شاهد فالی دگرست

راز مستان خرابات ز زهاد مپرس — هر کسی مست جوابی و سوالی دگرست

چشمهٔ خضر مگو چشم تری را دریاب — اشک بیدار دلان موج زلالی دگرست

گر شکوهٔ زمانه کنی مختصر بس است

عیش دوام رستن ازین دردسر بس است

حسرت نیست این که یار بما همزبان شود — گر ره بریم تا در او اینقدر بس است

بر دل چها که میگذرد از تغافلش — گر بنگرد بجانب ما یک نظر بس است

دوری حجاب الفت دلها نمیشود — از دوستان وصول پیامی خبر بس است

در کار دلکشائی صحبت تبسمی — این غنچه را نسیم گلی زان سحر بس است

هر کس در آرزوی خیالی و مطلبی ست — عشاق راز داغ تو بوی جگر بس است

بگذر ز خویش و منزل مقصد نظاره کن — خضر ره تو سوختن بال و پر بس است

در باغ آرزو هوس تنگ بوگراست
ما را خیال آن گل خود رو بسر بسیست

بلبل زار در ثنای گلست
میکند ناله مبتلای گلست

در چمن کیست جلوه گر امروز
دست هر شاخ در دعای گلست

ساقیا ساغری بدور افگن
موسم عشرت و هوای گلست

سرو این باغ اگر برد دوش
از ثمر غالبست جای گلست

شور لیلی ست در سر مجنون
نالهٔ بلبل از برای گلست

پیر میخانه نیز میگوید
صافی جام از صفای گلست

شاکر از شکر نعمت افزاید
نفس صبح کیمیای گلست

نوید وصل دلدارم رسید است
مرا امشب نشاط صبح عید است

بهار گل پیام عشرتم داد | که دوران جنون در رسیده است
شگفت از خون من رنگ جمالش | بهاری اینچنین گل هم ندیده است

باین شوخی باین عشوه باین ناز
سیه چشمی و بد مستی که دیده است

کسی که با غم عشقت انیس شد شاد است | بحال آنکه ازین غم جداست بیداد است
به بند سود و زیان کی بود دل عاشق | اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است
ز دوری تو گذشت هر چه بر من زار | یگان یگان همه در خاطر حزین یاد است
بیار ما نتوان بست ننگ زینت و زیب | صفای آئینه طلعتش خدا داد است
بعیب خلق خدا هر که چشم دوخت بجهل | بکفر متصف و غرق بحر الحاد است
بسینه دردی اگر هست ناگه خلیست | بگو به بلبل بی درد این چه فریاد است
دل از خیال تو پیوسته خرّمی دارد | بیمن لطف تو این خانه دولت آباد است

بود فزونی نعمت بشاکر مسکین
که شکر دائمیش نعمتی خدا دادست

صبحی بهوی وصل گریبان دریدنیست
آهی ز سوز سینه بریان کشیدنیست

با هر که نیست رنگ وفا آشنا مباش
گلهای این بهار ندامت نچیدنیست

زنهار دل بنقش فریب جهان مبند
رنگی که دیده برخ گل پریدنیست

غافل مگو که پرسش و حساب نیست
فرداست که این پیام بگوشت رسیدنیست

تا نشاهٔ نشاط دوبالا توان رساند
هنگام بوسه آن لب شیرین مکیدنیست

بر روی خوب و زشت چو آئینه محو باش
خود را ندیدن همه آفاق دیدنیست

از عشق یار بر دل محزون قیامتست
گوشی بحرف من که حدیثم شنیدنیست

مشنو حدیث محتسب بیخبر که گفت
نشنیدنیست نغمه و شاهد ندیدنیست

شاکر برنگ برق درین عرصهٔ جهان
دامن خویش برزده یکره دویدنیست

همچو سیل آنکه مایل سفرست
از وصال محیط با خبرست

هرکه در شیشه عیب می بیند
در شکست دل کاین شیشه گرست

بخبر اعتقاد می آریم
زانمیان ما میان همین خبرست

یاد حق در دلی که جا دارد
غیر یکسر برون نشین درست

غیر را در میان نمی بینم
پیچ و تاب لعبت آن کمرست

بوی درد دل نمی بخشد
آه زاهد زبسکه بی اثرست

روی او بنگرند و جان بازند
مطلب عاشقان همین قدرست

باده در خورد ظرف میباشد
حسن چون بیش ناز بیشترست

عرق انفعال دارد و بس
هرکه از آب دیده بیخبرست

آه در سینه های صافدلان
موج دریا در شته گهرست

آنچه مرغوب عاشقان باشد | ناله در دخیزد و چشم ترست
گر هم آغوش چاک دل باشی | همه وقتت تجلّی سحرست
از عروج هزار چرخ بلند | سجدهٔ عاشقان بلندترست
شور دریا صدف نمی‌شنود | محرم راز امن گوش کرست
می بزم هوای اوست نفس | خم میخانهٔ خیال سرست
پیچ در از بخت سبز چه سود | آشیان نهال از ثمرست
اشک اگر قابل روانی نیست | پیش چشم چو سنگ رهگذرست
هر کرا نرمی سخن نبود | دلش از سنگ خاره سخت ترست

شاکر از بوسه گشت شیرین کام
لب تر نوشان پر از شکرست

اینجا نه تن پرستی و نی آرمیدنست | از ساز عمر نغمهٔ ناکامی شنیدنست

موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت
واصل شدن بلاوست ز هستی بریدنیست

جز خال او بحسرت دیگر نمی طپیم
از مزرع امید همین دانه چیدنیست

ای دل مباش بیخبر از ساز اضطراب
پرواز شوق در خم دام طپیدنیست

در کوچه بنفشه شهیدان عشق را
نی سعی مرهم است نه افسون دمیدنیست

کامم ز زندگی به لب پیش آرمیدنیست
بر غنچه هوس خط آهی کشیدنیست

غافل درین چمن ز شکست اثر مباش
از مطربان رنگ صدائی شنیدنیست

چون میوه رسیده بس از کمال عشق
رنگ فنا گرفته بطلب رسیدنیست

بیرون شدن ز خویش اگانگاه زندگیست
بهتر ز صد حصار قفس یک پریدنیست

با تشنگان بچشمه کوثر نمی دهیم
از جویبار تیغ تو آبی چشیدنیست

شیرین اگر بزمی دل گردد آشنا
فرهاد را ز تیشه چه منت کشیدنیست

عشرت بباد تند ترا ز تیر میرود
تا قامتم برنگ کمان در خمیدنیست

چون غنچه تنگدل منشین در بساط دهر | دامان این چمن چو گل از بهر چیدنیست

زنهار دل مبند برنگ فریب گل | آخر ازین بساط چو شبنم پریدنیست

از تلخی عتاب حلاوت پذیر باش | گر انتهای آن لب شیرین مکیدنیست

کاری مگر ندارم از اسباب اعتبار | جز آنکه بر نقوش هوس خط کشیدنیست

شاکر ز عیب خلق بعبرت شو آشنا
این ساز دیدنی که تو داری ندیدنیست

شوق امشب خبرم داد بدل یاری هست | شمع را با پر پروانهٔ من کاری هست

بلبل از ناله لب خویش نبندی که هنوز | در بساط چمن از رنگ گل آثاری هست

در شب تار دلیلست فغان گمشده را | شمع اگر نیست بر افروخته منقاری هست

درد دل عشق مرا شهرهٔ آفاق نمود | رنگ رخ خسته‌ام آیت بیماری هست

پهلوی هر گره افتاده گشادی شاکر | غنچه هر جاست نمودار سر خاری هست

شوخی مهتاب با حسن صفای او یکیست
شعلهٔ خورشید با رنگ قبای او یکیست

دانه را در سینه تا جا داد بشکست آسیا
قهر چرخ و التفات بی‌بقای او یکیست

چون زمان حال ماضی میشود بی‌فرصتی
نوبهار و گردش رنگ فنای او یکیست

نیست گردون بی‌شکست دل بهر رنگی که هست
لطف این مینا و جور سنگهای او یکیست

دود مجمر دیگر است و نکهت گل دیگر است
بوی عنبر کی ببوی جانفزای او یکیست

زمزمهٔ بیگانه بر وحدت گواهی میدهد
گر برهمن باشد و ترسا خدای او یکیست

کعبه در سالی لباس تازه در بر میکند
هر که با عریان تنی سازد قبای او یکیست

برگ گل شاکر بهر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی بنرمیهای پای او یکیست

خمیر دیر و حرم بسکه شامل افتاده ست
تمیز نیک و بد کار مشکل افتاده ست

جنون ربوده ما قول ناصحان نشنید — خرد چه کار کند کار با دل افتاده است

بخوابم آن مژه یک صبح بال ناز افشاند — گذشته عمر و دلم نیم بسمل افتاده است

نشد نصیحت کس مانع طپیدن دل — جنون بخیه عشاق کامل افتاده است

جنون اهل جهان انتخاب زد ما را — خمیر هستی ما سخت قابل افتاده است

نه آبله نه گهر سے نه گره بود شاکر
دل فسرده ما بسکه باطل افتاده است

الفت او تا بروز حشر زنجیری نیست — مهربانی های او افسون تسخیر نیست

محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست — نغمه هم زان پرده چون شد کز تصویر نیست

فکر عاشق موشکاف معنی پیچیده است — در خم هر کوچه آن زلف شبگیر نیست

نیست ممکن رستن از فکر خم زلف بتان — هر کجا دامی بود در راه نخچیر نیست

آرزوی کعبه روشن تر دل در دشت شوق — گرچه چشم [illegible] تقصیر نیست

پیچ و تاب طره‌ای دارم ز احوالم مپرس
زلف او در خواب دیدم آه تعبیر منست

برهمن بیگانه‌ام میخواند از کفر و هنوز
زاهد غافل ز خود در بند تکفیر منست

نصرت دین باورم گر دیده شاکر شکن
آبی از لطف علی در جوی شمشیر منست

در باغ روزگار تماشایی که هست نیست
شبنم به نیم چشم زدن پانشست نیست

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می ریخت از صراحی و ساغر پدید نیست

بشکن دل از فکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت پرست نیست

نرمی بکار بر که ز آفت حصارست
فکری بطبع آب ز موج شکست نیست

ساقی چرا ز گردش پیمانه غافلی
جامت ز می پر است نگر می پرست نیست

شاکر درین خرابه دنیای بی ثبات
آن دل که از تزلزل گردون نه خسته نیست

باصفای جلوه ات آب رخ مهتاب نیست
پیش رخسار تو خورشید بها را تاب نیست

لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا
همچو اشک گلعذاران گوهر با آب نیست

شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است
غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست

گر همه تن استخوانش داغ بیتابی شود
چشم زاهد را برنگ قبه موئی آب نیست

بوریا هم باعث آرام پهلو می شود
راحت آزادگان جز در فضای کمخواب نیست

مطلب دنیا ندارد غیر هیچ و تا هیچ
در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق یکسر شور تسبیح محشر است
اشک تا دارد نمک در چشم شاکر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت
رنگ چندان موج شوقی دیده از دیوار ریخت

آفت سامان عشرت از دو پا رعشه نیست
باده از ساغر ز دست مستی سرشار ریخت

تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشد
هرکه مینا و آنخط در جهان کیمیا ریخت

از سر کویش قدم میخواستم بیرون کشم — نرگسش از سایهٔ مژگان بر ابهم خار ریخت

گرد زند بر چهره آب از چشمهٔ کوثر چه سود — هر که آبروی خود را از پی دینار ریخت

شست و شوی طینت آلودهٔ زاهد نکرد — بحرها هرچند باران بر سر و دستار ریخت

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد — هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت

ناله را شیرازه بند دفتر گل کرده است — بلبل خوش لهجه گوئی شکر از منقار ریخت

کشتگان نرگس مستش برونند از شمار — حیرتی دارم درین ساغر که زهر مار ریخت

یاد لعل او نمیدانم چه طوفان خاسته است — لخت دل جای سرشک از دیدهٔ خونبار ریخت

اندکی یارب بپرسش چارهٔ حالم کند — آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

جوش خط پوشید آخر حسن رخسار ترا — بر رخ این آئینه طوطی عجب زنگار ریخت

در دل سنگین زاهد گریه را تأثیر نیست — دانه ضایع کرد هر کس بر سر کهسار ریخت

شکر لله شاهد مطلب در آغوشم نشست — ساقی کوثر بجام دل می اسرار ریخت

مومن و کافر بمستی جوش مشرب میزنند ... عشق از یک قطره‌ئی سبحه و زنار ریخت

ز می کوثر چه ساغرها بسر خواهد کشید ... هر کرا آبی از زمزم بر لب بیمار ریخت

از لب یک کس حدیث آشنا نشنیده‌ام

بال و پر شاکر مگر از طایر گفتار ریخت

چشم صورت دیده تر را چه میداند که چیست ... بی‌هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست

زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک ... بی‌بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست

قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی ... عاشق جانباز او سر را چه میداند که چیست

از نصیحت بر دل دیوانه‌ام افسون مخوان ... بحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست

تشنگان عشق را با شربت دیگر چه کار ... کشتهٔ تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست

با قناعت خو شدیم از لذت دنیا مپرس ... خوگر تریاق شکر را چه میداند که چیست

خواب راحت نیست شاکر را چو نرگس در فراق ... پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست

بحقیقت وارسیدن قدرت او باش نیست
دیدن خورشید کار دیدهٔ خفاش نیست

آب و رنگ اصل از تقلید پردازان مخواه
صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست

آینه محو است اگر صد پرده بر رویش کشند
مانع اسرار دل اندیشهٔ او باش نیست

اختلاط مردم دنیا دلیل مطلبست
آشنائی محو گیر آنجا که نان و آش نیست

میشود شاکر بضبط آه کار دشمنان
حربه چون خامشی در عرصهٔ پرخاش نیست

شب که دل در سر هوای آن ستم ایجاد داشت
همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت

گردی زین دامگاه فتنه آزادی ندید
سرو هم چون قمری اینجا حلقهٔ صیاد داشت

عاشق آشفته حال او برنگ گردباد
در سر از سودای زلفش هرچه بادا باد داشت

سوخت دل پروانه سان بر شعلهٔ شمع رخش
وقت آنکس خوش که این سان از وفا ارشاد داشت

بر سر هر عضو هم ز شوق تیغ او شده گردنی
قاتل بیباک من گوئی سبو بر دوش داشت

شکوه از درد فراقش نالهٔ بیتاب من
خرمن جمعیت دل را براه باد داشت

امروز اگر از ناله و آهم اثری هست
بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست

زین تیغ نگه‌ها بحیا ساز امان کن
از پرده چشم تو برون نیشتری هست

صد دام براه تو کشیده ست حذر کن
در هر خطی از نقش قدمها خطری هست

گل آنهمه در انجمن رنگ نپاید
غافل مشو ای دل که از اینجا سفری هست

گر محو تماشای جنونیم عجب نیست
در سینهٔ ما منظر چاک جگری هست

ما را بود باک ز خورشید قیامت
تا بر سر ما سایهٔ مژگان تری هست

خود را بعلمهای ریا چند بپوشی
ای زاهد مغرور بیاران خبری هست

بی زلف ربودی دل ما را بادای
صیادی بی دام و کمند هنری هست

شاکر ز کجا ختم معانیست بعرفی
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت / برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت

از قلم در نامه غیر از خط نمی ماند بجا / نقش پا شد یادگار هر که زین منزل گذشت

قامت طاقت گدازان قیامت آفرین / شمع برقی بود گویی بر سر محفل گذشت

ماهیان در قعر دریا بال حسرت می زدند / تا نشست لطف آن چیپا و بر ساحل گذشت

شعلهٔ افغان و دود آه در وصلش نماند / شکر کان سوز قیامت آن شب یلدا گذشت

هر نگه در دیدهٔ ما هزار آشفتگی ست / کس نمیداند درین ره تا چها بر دل گذشت

رفت با شمشیر خون آلود از بزم آن پری / جرأت کس دامنش نگرفت و آن قاتل گذشت

در چنین فصلی که اهل عقل مجنون مشرب اند / زاهد بیدرد از میخانه ها غافل گذشت

زخمی تیغ طپش ماندن درین میدان بلاست / حیف آن بسمل که از یک جلوهٔ قاتل گذشت

عاقل و فرزانه محروم‌اند از ادراک عشق
غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود میل آفتی رفتار او گردیدنی
عالمی شاکر ز جان یاران بهر نظر گذشت

جلوه این گلشن خیال دلست
نغمه یادش چمن وبال دلست

در پریخانه جز پری نبود
ناله محرم ز وجد و حال دلست

هر چمن راست سرو و شمشادی
ناله هم کرشمه نهال دلست

گر بغفلت بر آوری نفسی
کفر و عصیان انفعال دلست

آه و فریاد و ناله و افغان
صوت را حرف دل مقال دلست

عرض رنگ شکسته‌ام شاکر
چهره پردازی جمال دلست

در خیال آن پری رخسار می باید گریست
دیده را تا نیل باری می باید گریست

وله

مدت هجر ار بود کم گریه هم کم میشود — لیک چون بسیار شد بسیار باید گریست

بیا که بیتو درین بزم شیشه ها خالیست — بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز ناله پنهان چراغ دل افروز — اثر بود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد میکند بدلم — فضای عالم نازش ز نقش ما خالیست

همین نه چشم من از نور قطع الفت کرد — نگارخانه چین بیتو از صفا خالیست

مرا ز کلفت اسباب جاه دردی نیست — جز اینکه کلبه فقرم ز بوریا خالیست

حلاوت دل عشاق نالهی باشد — شکر چه سود نئی را که از نوا خالیست

نخواه شاکر اثرهای رنگ و بوی فنا — زخود سری که دل چشمش از حیا خالیست

چه گفته تو بگوش دلم که بیهوشست — دمیده چه فسونم بلب که خاموشست

مزاج هر که بنیک و بد جهان سازد — بکام عاشقیش زهر مایه نوشست

چه گفته به صراحی که ناله‌ها دارد
بگوش خم چه نوا خوانده که در جوشست

کجا رسیم به غبار سبکروان طلب
متاع پوچ جهان بسته بسته بر دوشست

کمند زلف نه تنها اسیر دامم کرد
خط دمیده او نیز حلقه در گوشست

اهل نظاره کنان عالمی از او غافل
مثال این نظرها چو خواب خرگوشست

خیال دست بصد آب رنگ می بالد
بزم خلوت دل شاهدم در آغوشست

دیوانگی فزود ندانم بهار کیست
دل میرود ز دست بگو بیقرار کیست

جوش صفا ز خاک شهیدم موج میزند
یارب بهار چیست تنم آیینه دار کیست

صد لاله زار در چمنستان دل کم است
در حیرتم که سینه من داغدار کیست

دل پهلوی به کنگر افلاک میزند
تعمیر این خرابه نظر کن بغبار کیست

گر عاشقان بدانند خال و خط اند سپهر
در دام حسن جلوه خوبان شکار کیست

پیر و عقلست هر کس تا می گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن بیخوشه را چندان نباشد اعتبار
عالمی پیداست اما از محبت نام نیست

می طپد دل در بر و دلدار پنهان از نظر
موسم جوش بهارست و می گلفام نیست

روز و شب چون صفحه و نقاش دست قدرتست
شادی و غم در جهان از گردش ایام نیست

بسکه مشتاق طواف کعبهٔ کوی توام
گر نفس بی پیرهن بندی حسرت احرام نیست

تشنهٔ دیدار را تسکین همان وصلست و بس
بیتو در فردوس اگر دا مسکنم آرام نیست

عالمی با صد خمار آرزو از خویش رفت
این خمستان هوس را باده در جام نیست

از طراوت دستگاه رنگ دارد هر گلی
هر که شاکر نیست در وی بوی از اسلام نیست

مست الفت را شراب دیگری در کار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغری در کار نیست

دل باهل دل بهم از میگردد بجذب اتحاد | در طریق آشنائی رهبری در کار نیست

عشق میسوزد بهم گو داغ دل افسرده شو | شعله در شمع محبت اخگری در کار نیست

سرخوش بیتابیم ای خواب بیت از ما بدا | پهلوی آزاده را بستری در کار نیست

چون هما گشت شوق رهبر گو مباش | آه را در وادی سیر بال پری در کار نیست

هر کرا باید سفر کردن اقامت آفت است | کشتی سیلو فانیم را لنگری در کار نیست

از جهان با هر چه خو کردی گوارا میشود | کام با تلخی چو سازد شکری در کار نیست

حسن ذاتی را نمی باشد بزیور احتیاج | تیغهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

احتیاج هیچش بخال و خط ندارد حسن یار | چون بود اقبال باشد لشکری در کار نیست

غیر با ما او بما هم حرف گیر بر زبان | از برای ما کتاب دفتری در کار نیست

گوهر غلطان باید شوق از خود میرود | بهر اشک آزاده را پا و سری در کار نیست

در محبت عشق جیب گر بر خست مسند و باش | گر بیابان چاک تواق زده دری در کار نیست

هر چه شد مخلوق بحکمت نمی باید شمرد
کفر باشد گر بگوئی اکثری در کار نیست

در قرائت یک امام از بهر جمعی کافیست
ناله گر باید نوای دیگری در کار نیست

از برای کشتن عشاق ادای بس بود
شوخی مژگان او در خنجری در کار نیست

محو ترا بکار جهان هیچ کار نیست
هر کس که بست دل بهوس هوشیار نیست

دل خواه سوی یار کشد خواه سوی غیر
در هیچ صورتی بخودم اختیار نیست

اثبات حق بدل کن و در نفی غیر کوش
این باده باده ایست که در وی خمار نیست

تا پرتوی ز حسن بتان بجاست عشق
دیوانگی خطاست چو جوش بهار نیست

بی مطلبی بمنزل مقصود کی رسی
در راه سعی قافله بی غبار نیست

هر جا که میرود دل ما نیز همره است
فتراک صید افگن با بی شکار نیست

از حد گذشت صبر من از جور آن نگار
طور تغافلش همه کس را شمار نیست

دوری جلای آیینه شوق میشود
رنجی دگر بفکر تعلق نمیرسد
بر دعلدهٔ قریب نخواهی ز راه رفت
ما ماهیان تشنهٔ دریای رحمتیم

حیران یار در گرو انتظار نیست
گردون چرا خمست اگر زیر بار نیست
پیمان دهر عهد شکن استوار نیست
دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر بهرچه می نگرم مظهر حق است
کفرست این که گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را لبست
نازکست از بسکه طبع گل درین بستانسرا
از اسیران تمنای حسن آن کاکلم

این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رست است
از ادب بلبل خموشی دارد اما پیست
گرد و امدورد زبان جنون دیها شکست

با خیالم رام بود آن شوخ در خواب عدم
تا شدم بیدار دیدم کز برمن جست جست

تا تأمل در خیالم صورت آن مست بست
تا مباد اطبع گل آشفتگی بیند بخواب
تا ابد باید بپوشد دیده از آثار هوش
صنع نقاش ازل تا صورتش پرواز داد

فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست بست
تا ز خود بلبل بسازد نالهای پست پست
هر که دل را در سر مژگان آن بدمست بست
صنعت مانی ز شرم جلوهٔ او دست بست

همچو ماهی گشت اگر شاکر اسیر او بجاست
آخر آن دست نگارین طعمه را بر شست بست

الفت گلرخان بلائی هست
خبر دردمید مه آسم
بعد مردن اگر نشان ماند
کفر نومیدی اختیار مکن
می توان یافتن که عشق آنجاست

ور نه عالم طرب سرائی هست
حلقه بر در زن آشنائی هست
در قفا جلوهٔ لقائی هست
درد هر جا بود دوائی هست
هر کجا جوش هوئی هائی هست

آتش عشق کم نخواهد شد | تا ز شوقم بسر هوائی هست

دو جهان نیم جو نمی ارزد | در سر فقر کبریائی هست

تجمل قابلان معنی را | با ضمیر نیست اشتهائی هست

تا بساط فراغ دل چیدیم | بهر درویش بوریائی هست

حاجت رهنما ندارد شوق | خضر اگر نیست نقش پائی هست

شکر بیداد او ز من نرود | در شکست دلم صدائی هست

ساز عشاق نیست خاموشی | عندلیب مرا نوائی هست

شکوه از اهل حسن باید کرد | رنگ گل را اگر وفائی هست

اگر آتش رخ پرده بردارد | هم در آئینه تماشائی هست

گر توانی نیست بردلم شاکر

وضع من با غم دلکشائی هست

بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست
مستی چه ممکنست چو دور ایاغ نیست

در مستی و شعور خیالم خراب گشت
در هر دو نشأه از غم عشقم فراغ نیست

بی عشق هر سری که بود نام آن مبر
ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست

مینا بمحفلی که نباشد چه محفل است
باغی که نیست جلوه گه سرو باغ نیست

سیمگان بنقد خلق بدانرا خریده اند
رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست

شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او بکشور دلها سراغ نیست

عیش است در آنخانه که بستر نتوان یافت
اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت

جز یاد نگاهت نبود در دل عاشق
در میکده بجز از می و ساغر نتوان یافت

این طایر فرصت که چو برقست پرافشان
در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت

از منظر مه رسا جلوهٔ آن حسن دل آرا
در خانهٔ آئینه مگر نتوان یافت

هوئی اگر از درد کشم روز قیامت
از نقش قدم صورت رفتار مجوئید

بر باد رود دفتر و مجموعه نتوان یافت
آئینه توان یافت شکسته نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی میکشم این جام
جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد چه سپت
می نشاند نهال گل بهوا
شکر باشد که بدن لب جام
سخن خوب گوهر سنت اینجا
شیشه دل درست کی ماند

دل چو گردید جمع انجمن است
بی محل هر که با کل خفت است
تا خیال لبت انیس من است
صدف بحر گفت و گو دهن است
حرف زلفت میان شکن شکن است

عیش اگر در وطن بود شاکر
ناتوان هر کجا فتد وطن است

اطاعت بفرمان حق بندگیست
عبادت برین در سر افگندگیست

نفس می شماریم در کنج پاس
به بینیم یارب اگر زندگیست

عملهای پوشیدهٔ ما بحشر
اگر فاش گردد چه شرمندگیست

بکن شکر این عهد شاکر کنون
که عهدیست ایام فرخندگیست

بهتر ز سخن دُرِّ عدن نیست
جالست سخن درین سخن نیست

آنجا که تو شمع بی نقابی
فانوس به بند پیرهن نیست

در عشق تو شهرهٔ جهانم
کو انجمنی که شور من نیست

در بحر چو موج بیقراریم
ما را جمعیت وطن نیست

پیچ و خم اعتبار عالم
چون حلقهٔ زلف پرشکن نیست

مشکل دل امیدوار کشاید
گر شیشه و ساغر و چمن نیست

از فضل و هنر بهانه متراش — بهتر ز جنون و عشق فن نیست

شاکر در خلق گفت و گو هاست
جز شکر بطور من سخن نیست

در وصف اثر زبانی دیگر ست — هر طپشش ز دل بیانی دیگر ست

زین جهان منزلگه آرام نیست — مرغ دل را آشیانی دیگر ست

بیدماغم از تماشش شهریان — جنس سودا از دکانی دیگر ست

بر سر زهاد دستار بزرگ — از گرانی آسمانی دیگر ست

گلشن ایجاد را کاین رنگهاست — تربیت از باغبانی دیگر ست

هر دو عالم تنگنای بیش نیست — جلوهٔ دل در جهانی دیگر ست

از کلاه و خرقه درویشی مخواه — فقر را آئین و شانی دیگر ست

شاکر از میخانه مگذر بحیب — عالم مستی مکانی دیگر ست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم ست
دیوانهٔ ما را چه غم خلد و جحیم ست

دائم بمذاق بد و نیک آب گوارست
یکرنگ بود با همه طبعی که سلیم ست

هر چند که آگاه نشد از روش کار
مایوس مباشید که الله کریم ست

خار و گل این باغ ندارد غم و شادی
طوفان جهان در نظرم موج نسیم ست

ایمن نتوان بستن از دشمن مخفی
از نفس بیندیش که او سخت غنیم ست

دیگر چه کشد تیغ ستم ابروی نازت
گر نیم نگاه تو دل خسته دو نیم ست

غافل مشو از آئینهٔ صافی باطن
کاین تحفه بدرویش به از گوهر و سیم ست

کیفیت آفاق بیک حال ندیدیم
پس جلوهٔ عالم بچه آثار قدیم ست

سازیست خموشی که بهر سر به نوائی
صد نغمهٔ داود درین پرده مقیم ست

شاکر نکنی فکر که غمخوار ندارم
ما را الٰهی نیست اگر یار رحیم ست

گر ترا فکر ره و منزل و یار خویشست
غم خود خور که قیامت سفری در پیشست

ساز اسلام برخسار تو حیران شدنست — آنکه بر زلف تو دل بست چه کافر کیشست
چون اثر در دل خارا نکند راگ ملار — که جگر سوخته و چشمه‌تر و دل ریشست
حق پرستست همانکس که بسودای تو ساخت — آنکه با غیر تو پرداخت فساد اندیشست
طینت فقر ز لذات دگر مستغنی ست — هر کرا قوت بود نغمه همان درویشست

خطر از الفت دنیاست و گرنه شاکر
گر همه شاه بود در صفت درویشست

حب وطن باعث آزار ماست — شوق سفر پیشرو کار ماست
این هوس نیست ز خاطر برون — قافله با هم و همین بار ماست
رقص سپندست ببال شرار — حسن تپش گرمی بازار ماست

بهر امواج محیط است و بس | قطره زدن در پی دل کار ماست

سیر چمن گر نبود گو مباش | گلشن ما دیدهٔ خونبار ماست

درد دل از ناله نهان کرده ایم | ضبط نفس محرم اسرار ماست

از غم هجر تو برنگ حباب | در نفسی دادن جان کار ماست

در طلبت دود تمنای شوق | بر سر ما پیچش دستار ماست

دل بصف خنجر مژگان زدیم | این ثمر پیشه بس کار ماست

بازی آن زلف دوتا خورده ایم | در خمش آئیم که غبار ماست

دلبر اگر سرکشد از بیدلان | سرکشیش سرو چمن زار ماست

الفت دنیا بدل ما نزد | این مدد از خواجه احرار ماست

یار در آغوش و جهان غافلیم | بیکسی ما ست که دیوار ماست

بیدل ما نیست ز خاطر جدا | جوش خیالش همه دم یار ماست

کعبه بشاکر کند ایمای راز

پرده فضل ست که ستار ماست

پیغام دل بمحفل جانان رسانده است

مکتوب ناله‌ام بر دلدار خوانده نیست

برجا نشستن تو به از ایستاده است

گر غضب بآب تحمل نشانده است

طبعت اسیر الفت اسباب گشته است

دیو هوس بآیت لاحول رانده است

تا ممکنست در عمل نیک جهد کن

خوش هر زیست ناله و تخم وفا نشانده است

شاکر چون از همه اسباب جهان

تحصیل کردنی و دین باقی ماندنیست

یادت همه مرهم جسم تا نشسته

چون لاله به کف گل زیباست

عرفان صفتی ست خاص انسان

چون حسرت از لطف شفق بنفشه است

از بهر تو عشق او دل ما

از [illegible] جا و وات

از جلوه رنگ او چگویم — پنهانی او چو گل عیانست
از قطره او ست موج این بحر — یک حرف هزار داستانست
موی کمرش نشد نمودار — عرفیست از آن که در میانست

از درد دلم مپرس شاکر
رنگ رخ زرد ترجمانست

دست محبتم که بیچاره کار چیست — صهبا کدام و نشئه کدام و خمار چیست
نی دل بماند و نه خیالش نه آرزو — اکنون خیال وسوسه اعتبار چیست
بلبل چه دیده سبب ناله باز گو — بر برگ گل چه نقش و درین شاخسار چیست
دارا گذشت و شوکت سکندری نماند — غافل بدهر اینهمه دار و مدار چیست
گاهی خیال مستی و گه توبه میکنی — بی خواهشش حبیب بدل اختیار چیست
حافظ حواله کرد بتقدیر یار و گفت — تا در میانه خواسته کردگار چیست

غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی
گر آگهی که معنی یک دم مدار چیست

در چشم بی‌غرض زر و سنگ و گهر یکیست
شاکر بسنگریزه چند افتخار چیست

بخیر کوش که ایام فرصت تو کم است
به هوش باش که عمر عزیز مغتنم است

اگر مراد تو هستی نیست باید شد
ظهور جلوه عالم ز پرده عدم است

بغیر جلوه او در نظر نمی آید
بصفحه دل ما نقش نقش آن قدم است

صدا بلند شود درخور بزرگی طبل
جنون ما بشعور از تهی شکم است

ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی
به پیش اهل جهان بسکه گردن تو خم است

تراست غم که تو هیچ آشنا نشدی
مرا که یار بود آشنا کرا چه غم است

توان شناخت ز سیمای کس علامتش
بجبهه هیچه پیدا شده بیان رقم است

تفاوتی که بود در عبارتست اینجا
دگر نه نسخه عالم سواد یک قلم است

اراده دل ما محو خواهش یار ست
دلی که ساده ز معنیست عزتش معلوم

نظیر معنی این هر دو جلوه بحر و نم است
فروغ شهرت جام از طلوع نام جم است

دمی بغیر خیالش مباش ای شاکر
مدار کار درین کارگاه پاس دم است

ما محو تو ایم فکر جان چیست
اندیشه رنج امتحان چیست

زاهد بر ما یقین که باشد
آنجا که یقین بود گمان چیست

محو تو ز خود خبر ندارد
پرواز کدام و آشیان چیست

دل آئینه است گفت و گو چند
آنجا که عیان بود بیان چیست

حیران بهار آن جمالیم
گلشن که و گل چه و خزان چیست

کاری کن و نام نیک بردار
هوشی که حیات جاودان چیست

بوی گل و دل نهان نماند
ورزیدن عاشقی نهان چیست

حضرت آمنه دار السلام است | صد بار هم اگر کشتی زبان بیت

آشنا گر چو ز این و آن گذشتی

دیگر ز غم جهانیان چیست

از جفایش دل بیمار رنجیده است | دوست [illegible]

چشم برگردان ز دنیا کاین خیال | در نظرها چون [illegible] گردیده است

کی توانم دهر را [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هرچه بیند شاکر از خوبان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجیده ز ما باز چه باشد باعث
با رقیبان شده دمساز چه باشد باعث

شمع این بزم همان پرتو نازش بر جاست
ماند پروانه ز پرواز چه باشد باعث

مدتی دلبر بی‌رحم بما بود رحیم
باز گرد آن ستم آغاز چه باشد باعث

ناله‌ام در دل کس آه ندارد تأثیر
نیست در سوز جگر ساز چه باشد باعث

الفتی داشتی ای شوخ بعشاق کنون
می‌رمی از روش ناز چه باشد باعث

ناله‌ها کردم و زین کوه صدای ندمید
همچو یخ بسته شد آواز چه باشد باعث

چشم نرگس که درین باغ چو حیرت‌زدگان
مانده بر چهرهٔ گل باز چه باشد باعث

عمرها بود بما همدم و امروز از ما
سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث

شاکر آن راز که دلدار ز ما می‌پوشید
خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد بهاران محتاج
نبود شور قیامت نمکدان محتاج

اجر گاهش لب نان از لعل آرد بیرون
دست تنگ نیست بدامان گریبان محتاج

محو دیدار سوی روضهٔ رضوان نرود
آب در آینهٔ ما نیست جبینان محتاج

بخشش اهل کرم حافظ گنجینه بس است
زر خورشید نباشد نگهبان محتاج

آن قدر گرد سماجت شده آشوب فزا
که در آینه تیمم گشته بدربان محتاج

همچو آب سر زخود نانی و آبی داریم
نبود همت قانع بگریبان محتاج

فکر آرایش خود شیوهٔ آزادان نیست
گردن سرو نباشد بگریبان محتاج

تشنهٔ آب ز شربت نشکیبد هرگز
نیست دلبستهٔ وصل تو بپایان محتاج

از دل چاک کسی نیست اوج غرورش شانه گر
نیست با شانه چو زلف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح
داغست آفتاب بذوق صفای صبح

انجام هر نفس بود آغاز جلوهٔ آتش
در ابتدای صبح ببین انتهای صبح

بیمایهٔ بخلق نباید دوچار شد
آورده مهر نیز زری رونمای صبح

برخیز بخت بر که درین بیمها انسرا
برخاست آفتاب زجا از برای صبح

لازم شمرده اند مکافات با محل
خورشید داده است شفق خونبهای صبح

بهر کمال پیروی مقتداست فرض
خورشید میرسد بفروغ از قفای صبح

گردید سربلند بدوران چو آفتاب
هر کس که کرد روی بدولتسرای صبح

میدوزد آفتاب بصد تار زرنگار
تا چاک شد ز غفلت عالم قبای صبح

بهر علاج مرگ گران خواب غافلان
شاکر بود مسیح دم جانفزای صبح

نکرده است سبز من لب ایشان پان سرخ
شده ز خوردن خونهای عشقبازان سرخ

بیاض گردنش از خون من خطی دارد
نخورده نیست که با شانه‌اش گریبان چاک

مگر ز خاک شهیدان گذشته امروز
گرفته لباس تو از گرد این بیابان خاک

زبسکه چشم تو دارد حیا ز شوخی ناز
هر انگشت نگرداند تیغ مژگان سرخ

قبول فیض بدان جز بقدر استعداد
ز نوبهار نشد رنگ باغبانان سرخ

ز موج می دم تیغست در نظر شاکر
بخون چرا نشود روی می‌پرستان سرخ

آن کیست بر سفر نگذارد بنای خود
هر کس نوشته است در غم و شادی بجای خود

گر پرسی جوی حال دل با کمند کسی
قابل خطاب نیست جهان آشنای خود

از خود بریدن تو نیاید بروز عقل
بگذر به باقی روی چون از هوای خود

پیش است روز حشر مکافات هر عمل
نیکی مکن بخلق جهان از برای خود

هر چند دل ز درد و غم هجر داغ شد
شاکر نگفته‌ایم بکس ماجرای خود

بیقراران فنا گرد بادها وا کرده اند
همچو خس محمل ز دوش موج دریا کرده اند

عارفانرا عبرت شوق تماشاگهست
دیده عبرت بروی اینجهان وا کرده اند

صبح عمرها دمید اما اسیران هوس
همچو گل صد رنگ ایجاد تمنا کرده اند

آه ازین دوران که ظلمت طینتان مه فروغ
در میان دیده ها چون مردمک جا کرده اند

تا کجا ضبط نفس تسبیح غمازان کند
بوی گل را بیشتر در پرده رسوا کرده اند

با تغافل ساز ازین عالم که بینایان راز
چون شرر اینجا نگاهی صرف ایما کرده اند

سخت محجوبست معنی طاقت دیدن کجاست
یار را در صورت عالم تماشا کرده اند

بیخبر از سیر دل مگذر که خوبان جهان
انجمن در خلوت آیینه ها کرده اند

از نسیم صبح توفیق سیاه صاحبدلان
کار دنیا را چو گل [illegible] زیر وا کرده اند

میکشان جامی که بی آن نرگس شهلا زدند ‌ ‌ ‌ از کف بی نشاه مهر پنبه بر مینا زدند

بسکه قول ناصحان را نیست تاثیری بلی ‌ ‌ ‌ شعله سر بر زد به هر چند دامنها زدند

از برای این هوسناکان بحر آغوش موج ‌ ‌ ‌ ساحلی پیدا نشد هر چند دست و پا زدند

سیر وسعت مشربان [illegible] افتاده است ‌ ‌ ‌ گر گشاد خاطر خود خیمه در صحرا زدند

مانع سعی رهروان عجز طاقت هم نشد ‌ ‌ ‌ قامت خم گشته را چون حلقه بر دریا زدند

در کمین دارد جهانی اعتبار افتادگی ‌ ‌ ‌ از غرور صید بینش آگهی بر چشم ما زدند

فیض عبرت همتای اهل عرفان خود بس ‌ ‌ ‌ وصل عشقی گر هوس کردند پشت پا زدند

تهمت بی مهر [illegible] بسته اند بر بال فغان ‌ ‌ ‌ تا دامان آه [illegible] چون خیال زدند

شکوه ها یاران نکردن که چون [illegible] ‌ ‌ ‌ طعنه بر الفت [illegible] آشنایها زدند

چهرها را ناخن از رشک [illegible] اعمال شد ‌ ‌ ‌ سنگ بر آیینه اش از خود نماییها زدند

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] کو این نیاپرستان شیشه بر خارا زدند

غیر یاد تو اگر در دل شیدا باشد
نقش باد است که بر صفحهٔ دریا باشد

عرض احوال به پیشت همه بیجا باشد
هر چه بر ما گذرد بر تو هویدا باشد

بر سر خاک شهیدان گذری خواهی کرد
در دلت گر هوس دیدن گلها باشد

هر دو گیتی همه از انداز نگاهش پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد

بی سبب رنگ نگیرد گل بیرنگ ظهور
حسن یوسف نمک شور زلیخا باشد

شمع کاشانه بغیر یاد دل ما نرسد
آتش افروز جنون دامن صحرا باشد

جز بیاد تو نجوشد دل دیوانهٔ ما
نیست انصاف که سودای تو بیجا باشد

شاکر این مستی و دیوانگیم از خود نیست
خال رخسار بتان مایهٔ سودا باشد

بی تو چشم گریه سیحی با چکند
هر که از یار شد جدا چکند

عمرها شد که دل بذوق وصال | می‌کند ناله تا حسد چکند

آنکه بیگانهٔ محبت نیست | شکوه از دست آشنا چکند

عالم از حرف عشق بیخبر است | کری گوش را ندا چکند

جمع شو تا بوصل یار رسی | دل بجا نیست دلربا چکند

لوح دل ساده را هوس افتاد | اثر نقش مدعا چکند

دل مجنون خراب جلوهٔ اوست | غم و عیش بیابانها چکند

دل چو باشد غنی ز فیض ازل | هوس حرص کیمیا چکند

دل ما ز غنچه تنگتر در تنگ | کف آئینه را حنا چکند

ناله با کوه بر نمی‌آید | با نوای سنگدلها چکند

شاکر این مصرع نسیم آورد

زان ناوکی که از نگه او بما رسید
صد رنگ نوبهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست
هر جا رسید ناوک شوخش بجا رسید

دردی اگر رسید بدل وقت خیر نیست
دیگر غمین مباش که خواهد دوا رسید

بیداریست و سیله صد انجمن صفاست
وقت سحر بگوش دلم این ندا رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست
هر کس باو رسید بهر برگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشته امید ما رساست
خواهد وصال یار بفریاد ما رسید

تا برسرم غبار ره عشق ریخته‌اند
فرقم بفیض سایه بال هما رسید

بر آسمان ز سوز جنونم فسانه‌هاست
کارم بعشق او زکجا تا کجا رسید

شوق دل آرزوی وصال دوام داشت
در کوی او رسید بدار البقا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین بساط
تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ساقی ز انجمن شد و صهبا بهار رسید | تا رنگ گل نماند تماشا بهار رسید

هنگامه گل گذشت و می بهار آشکار شد | چون آرزو نماند تمنا بهار رسید

الفت بطور وسعت مشرب گرفته ایم | فیضی ز دلکشائی صحرا بهار رسید

از طول و عرض وادی امکان گذشته ایم | سامان پرفشانی عنقا بهار رسید

داغ جنون بسینه با چشم شوق دوخت | پیغام دلنوازی سودا بهار رسید

تنها کدر ز فیض مستی انشاء نقش بخش
در پیشگاه میکده ها جا بهار رسید

گذشت عمر و نهالش ببر نمی آید | صد انتظار کشیدم خبر نمی آید

ز من اگر همه استاده نخل گل باشم | بغیر عشق تو کاری دگر نمی آید

چه حالتست ز بیم که ز نهال چمن | دعای خسته دلان کارگر نمی آید

اگر ز لطف تو صد سال غرق حال شوم | حکایت شب هجران بسر نمی آید

بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم — شب فراق گذشت و سحر نمی آید

نظام کار دو عالم باختیار کسی ست — ز دست کوشش ما هیچ بر نمی آید

رفیق رنج و الم بودن از شعار وفاست — درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بوعده های غلط تا بکیم فریب دهی — مخوان فسانه سخن مختصر نمی آید

بدور مستی چشمت می و ساغر نمی ارزد — بآن رنگینی عارض گل احمر نمی ارزد

باستغنا مکن خون در دل از دنیای بی معنی — نشستن نیز نقش لوح این دفتر نمی ارزد

نسیم طره اش دل می رباید ترک سودا کن — ببوی گیسوی او طبله عنبر نمی ارزد

کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن — بذوق قطره یک اشک صد گوهر نمی ارزد

بطوف کوی وا افتادگی چون جاده پیدا کن — براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد

بروی صفحه دل نقش بیا شعر یکدست است — ز این آن چه میپرسی جهان یکسر نمی ارزد

درین بازار هر جنسی رواج قیمتی دارد
شمار دوست کن جانباز اگرین خوشتر می ارزد

دل مهر تو نازی شمارد
شورت همه سازی شمارد

خلق غافل خروش دل را
آهنگ مجازی شمارد

دل هر طرف و جبین بسجده
این خلق نمازی شمارد

محمود کسی که هر چه بیند
هر یک ایازی شمارد

عاشق تاری ز زلف جانان
صد عمر درازی شمارد

یک عجز مرا کمال لطفش
ده مرتبه نیازی شمارد

خاموش تو شور این جهان را
از عالم رازی شمارد

ما مست حقیقتیم لیکن
هشیار مجازی شمارد

بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند
نگفته است بکس محرم تو راز درون
دل از سوال درشتان بیچه گشت بدل
مفارقت سبب از دیا د الفتها ست
چنان فزود رواج ریا درین ایّام

بود ز حسن عمل رتبهٔ ثواب بلند
سخن چگونه شود از لب کتاب بلند
ضرورتست کنون گر کنم جواب بلند
شود مراتب هر شی ز انتخاب بلند
که جز ضد انشود رتبهٔ ز احتساب بلند

فریب لطف ز اهل زمان مخور شاکر
چه نم دهد که شود موجهٔ سراب بلند

بوئی از وصل یار می آید
سر ما سجده زیر خاک هست
دوست فرا مرا زین سبب جانرا
گردش ا دماغ پرور ماست

مژدهٔ نو بهار می آید
مگر آن شهسوار می آید
که بکار نثار می آید
یا نسیم بهار می آید

روز محشر بدست اهل کرم
دولت پایدار می آید

در ره شوق شاکرم چون گل
قدمم گر بجار می آید

گر چنین بر قتل من آن شوخ مایل میشود
هر سر موی بدن چندین رنگ بسمل میشود

رنگ گلگون تو بس باشد گواه قتل من
چون اثر ظاهر شود خونریز قابل میشود

تا توانی از در جمعیت دل سر متاب
دولت جاوید ازین درگاه حاصل میشود

از تردد میکشی چون موج تشویش سفر
ناتوانرا ناتوانیها کشش ساحل میشود

رحمت عام تو هر جا گستر خوان کرم
گر همه جانم بود محتاج سایل میشود

پیش مستان محبت در حساب زنده نیست
یکنفس از یاد حق هر کس که غافل میشود

موج صهبا بهر حیرت دیده تیغ قاتلست
گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود

هیچ گلزاری بفیض عالم آرام نیست
عیش را در کاروان آنجا که منزل میشود

عاشقان از شوق در جان باختن پروانه اند
هرکجا آن مهر تابان شمع محفل میشود

هرچه در کان نمک افتاد میگردد نمک
هم نشین جاهلان بی شبهه جاهل میشود

میکشی ساقی علاج درد اوهام سبیل
رنج چندین ساله از یک جرعه زایل میشود

جز خیال تو بدل نیست بعشقت سوگند
یعنی از غیر رمیدیم بوحشت سوگند

سایه ات را نگذاریم فتد جز بر ما
فرش راهیم چو آئینه بحیرت سوگند

صفحهٔ خاطر ما جلوه گه دلدار است
نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وضع ما یکجهت و یکدل و یکرو باشد
عهد الفت بتو بستیم بوحدت سوگند

وعده هایت همگی نقش بروی آب است
نیست یکعهد تو پاینده بعهدت سوگند

مستی ساغر ناز تو قیامت دارد
چشم بیمار تو ام گشت بچشمت سوگند

غیر شوق طلبت هیچ نداریم بدل
آرزومند وصالیم بوصلت سوگند

آن ستمها که تو کردی نه بد نیست روا — وین خود گویی که الست بد نیست سوگند

طاقت حرف وفا نیز ندارد شاکر
شوق بگذشت ز اندازه بجانت سوگند

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کجا دارد — قناعت پیشه در جیب دل خود کیمیا دارد

بشوخی صید کردن ازین خوبان نمی آید — دل ما میبرد شوخی که رنگی از حیا دارد

اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو — بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

دلیلی گر نباشد رهبر عقل است خضر اینجا — براهی میرود عاقل که آنره نقش پا دارد

کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا — نه بر سر سایه دارد نه فرشش بوریا دارد

ز بر گردیدن مژگان او گردید معلومم — که این صیاد بهر صید دل رو بر قفا دارد

دو عالم حسرت از نیرنگ اخلاقش بدل دارم — ندانم آن جفا پیرا بخاطر چها دارد

گهی بر صلح و گاهی بر سر جنگست حیرانم — نگاه شوخ بی پروای مستم رنگها دارد

جنون افگنده سودای جهانی در سرم شاکر
مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

صبحی که گل روی تو آشوب چمن شد — بلبل بهوای طلبت گرم سخن شد
بس عهد نمودم که دگر باده ننوشم — فصل گل دیدار همان عهد شکن شد
بگذشت خیال رخ گلگون تو در دل — کیفیت کاشانهٔ ما رشک چمن شد
راز تو پس پردهٔ ابهام نهفتیم — سر فتنهٔ اظهار همان ضبط سخن شد

شاکر چو لب از شوخی اظهار ببستم
اسرار نهانی همه آئینهٔ من شد

یک گل ازین بهار بآن رو نمیرسد — سنبل خوشست لیک بگیسو نمیرسد
شاکر مگر حقیقت تریاق دیگرست — خوش خوئی جهان بتو بدخو نمیرسد
یکهوی درد ناک اگر سر کشد ز دل — صد های هوی عیش بآن هو نمیرسد

چشم بتان کجا و رم نرگسش کجا — صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد

بوی محبتی که ز دل میکند ظهور — صد شیشه گلاب بآن بو نمیرسد

عمریست گرم سیر هوس بی نصیب ازو — با رخش تندرو تک یابو نمیرسد

بحر سخن بموج ز تحریک دیگریست — بحث و تعرضی بسخنگو نمیرسد

دل نفرت از بساط تکبر نمیکند — تا سنجی حسب بپهلو نمیرسد

محو خیال خود شو و سیر بهار کن — آیینه بالفت زانو نمیرسد

سیر خط عذار بتان بخت دلرباست — خلد دگر بسبزه خودرو نمیرسد

شاگرد نمیشود معانی دل آشنا
تا سر بآستانه زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد — اگر ترا نظری بر سلام ما افتد

بود که رحم بحال دل شکسته کند — گر اتفاق وصول پیام ما افتد

بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت
کند ز خانهٔ ما آفتاب کسب ضیا

دمی که عکس لب او بجام ما افتد
چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

شراب فضل و کرم جز نصیب شاکر نیست
هزار جرعه گر افتد بجام ما افتد

در قید خرد خسته جگر چند توان بود
فردوس مقابلست که خورسند توان بود

بر روی بد و نیک درین بزم هوس خیز
چون آینه حیرت زده تا چند توان بود

تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس
در باغ جهان نخل برومند توان بود

آزادگی از قید جهان مفت طرب هاست
در پیش هوس چند خردمند توان بود

یکدم ز خم سلسلهٔ وهم برون آی
شاکر بهوس تا بکیت بند توان بود

تا رخت در نظر نمی آید
گل بچشمم ببر نمی آید

قصهٔ زلف یار طولانیست
سخنم مختصر نمی آید

چه شنید از زبان شوم رقیب
که نگارم به بر نمی آید

در بهاری که یاد او ساقیست
که به میخانه در نمی آید

دیده باشد در انتظار سفید
لیک آن مه خبر نمی آید

بی تکلف کسی ز کوی مغان
توبه نشکسته بر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل ناگزیر جنگ شد
شیشهٔ ما خوش ظرف با سنگ شد

بی تو آهنگ رمیدن می کند
روح از قالب ز بس دل تنگ شد

معنی رنگین بیت ابروت
تا فراهم شد بدل فرهنگ شد

از تبسم شور در آفاق ریخت
صد قیامت محو این نیرنگ شد

قمری از شوق که کوکو میزند | بلبل از ساز که سیر آهنگ شد

آستین از دین و دنیا برفشاند | هر که محو عالم بی رنگ شد

زینت دنیا فریب وهم داد | عالمی محو خیال بنگ شد

بسکه سرگردان گرداب است خلق | منزل نزدیک صد فرسنگ شد

یار را در خلوت دل یافتم | پیش من دیر و حرم یکرنگ شد

صور اسرافیل در قالب دمید
تا نشید نغمهٔ سارنگ شد

پیاله کش بخجر دیار چند خواهی بود | بکار کوش ز بیکار چند خواهی بود

اثر ز خویش و ز بیگانه چون نخواهد ماند | بفکر پوچ گرفتار چند خواهی بود

ز سایه دوری خورشید خویشتن دارست | حجاب پرتو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی | اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود

بهوش آی ز اندیشهٔ خمار برآی | بقید مستی سرشار چند خواهی بود
ز زنگ حرص دل خویشتن مصفا کن | بروی آینه زنگار چند خواهی بود
خمار بی طلبی نیز عالمی دارد | اسیر منت خمار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شاکر از سبکباران
بفکر جامهٔ دستار چند خواهی بود

براه شوق چه عشاق پا گذاشته اند | ز دیده نقش قدم جابجا گذاشته اند
عنان بدست نویسندگان تقدیر است | باختیار کسی را کجا گذاشته اند
چه شرح وصل و جدائی کنم که محبوبان | ربوده اند دل از ما و واگذاشته اند
سفر و کعبه پیمائی در آرزوی جمال | سخنوران نه زمینی که پا گذاشته اند
بلاکشان محبت بسجدهٔ تسلیم | چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند
امید تشنه بسر جوش این خمستان نیست | غنیمتست که دُردی بما گذاشته اند

گذشته اند ز کونین زمرهٔ شاکر
سری بسجدهٔ تسلیم تا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد — تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد

صفای وقت مجوئید از دل غافل — نظر به آئینه زنگدار نتوان کرد

به بزم یار شکستیم عهد تقوی را — که ترک باده به فصل بهار نتوان کرد

ز دوریت همه شب دیده اشک میریزد — حساب این گهر آبدار نتوان کرد

ز جوش گریه سبک میشود گرانی دل — بغیر باده علاج خمار نتوان کرد

اگر بمستی سرشار دل ز دست رود — شکایتی ز می خوشگوار نتوان کرد

دل از خیال خط اعتبار ساده نشست — بروی آئینه نقش و نگار نتوان کرد

به بحیان نمیابد گداز دل تاثیر — بگریه آئینه را بی غبار نتوان کرد

چمن کجاست برنگینی بهار سخن — که گل مقابله با روی یار نتوان کرد

دل از کمند فسون و عالم آزاد است
بمکر و حیلهٔ دنیا شکار نتوان کرد

دیوانهٔ او گشتم هشیار نخواهم شد
در خواب خوشش دیدم بیدار نخواهم شد

تلخست مرا بی او گر زندگی خضرست
یعنی بطرب همدم بی یار نخواهم شد

گر خاک شفا یابم از سجدهٔ درگاهش
دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد

در خواب اگر بینم تصویر جمال او
تا صبحدم محشر بیدار نخواهم شد

از لذت مهجوری هر چند که درمانم
بر آینهٔ یادش زنگار نخواهم شد

از من برسان شاکر پیغام بآن دل
گر اهل وفایم من اغیار نخواهم شد

هر گه خیال چشمت با من دوچار باشد
از میکشی و مستی خوشتر چکار باشد

دل را بفکر دنیا دیگر نگشت مشوش
آیینهٔ خیالش حیفست تار باشد

آیینه وار باید بی کین و صاف باشد — شرک حقیقت است از کس در دل غبار باشد

در دید اهل باطن مانع نشد حجابی — در دیده هر چه آید در فکر یار باشد

در گلشنی که باشد چون باغبان رقیبی

شاکر فتم بگلها در دیده خار باشد

تا ز صد بیگانه بهر آشنا باید کشید — رنج کوششها برای مدعا باید کشید

زین چمن زاهوس تا چند خواهی چید گل — دست از تحصیل مال بیوفا باید کشید

دامن مقصود تا افتد بدست آرزو — در بیابان طلب بس رنجها باید کشید

فیض استغنا ز عالم بی‌نیازم کرده است — منت احسان چرا از کیمیا باید کشید

چون حصول آرزو در دام ترک آرزوست — دست روی بر جبین مدعا باید کشید

تا بکی باید دویدن در پی تحصیل جاه — از بساط بیوفای دهر پا باید کشید

بلندر از حرص و هوا تا چند بهر دانه — درد سر از گردش نه آسیا باید کشید

در مرضگاه جهان بهر دو روزه زندگی | از طبیبان منت درمان چرا باید کشید

هر نکوئی را عوض شاکر بهشتی دیگرست
تا چمن بر سر زنی خاری ز پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد | عقل فسرده پی را آنجا گذر نباشد
تا دل بیار بستیم از خوب و زشت رستیم | از آفت دو عالم ما را خطر نباشد
خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی | بی پرده دیدن او کار بشر نباشد
هرگز نمی توان خواند خط ظهور قدرت | تا صفحه جمالش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل کرد تابناک ما را | کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
طومار شوق از آهم چون شعله دود راز | مشکل که او بخواند تا مختصر نباشد

شاکر درین بیابان هرگز گم نشوید
تا بر جبین [illegible] دیگر و سفر نباشد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد — زیک کرشمه بچندین هزار ناز آمد

حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم — ز ناز او سخنی که دل بر سر نیاز آمد

بدیده مهر رخش جلوه کرد شکر کنیم — که آب رفته باین جویبار باز آمد

نمیرسد بدلم ناوک جفا امروز — مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد

سخن که آتش خاموش میتوان گفتن — ز پرتوش چه نفسها که در گداز آمد

بخاک تا نرود دانه ریشه کی بالد — ز خاکساری دل شخص سرفراز آمد

رجوع خلق بحق بود از پی شاکر
جهان ز دیدن محراب در نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد — چشم پوشیده گهر ذوق نگاهی دارد

فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی — هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد

در دو عالم دل هشیار نخواهد ماندن — چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد

روز محشر شود از آتش دوزخ ایمن
چه غرورست شهان را که با فسر نازند
غافلست از خطر جاه اسیر دنیا
غیر تسلیم نباید که کند کار دگر

هر که بر رو عرق شرم گناهی دارد
بحریم باشه همسر امروز کلاهی دارد
گرچه در پیش نظر صورت چاهی دارد
عاصی آنجا که زهر عضو گواهی دارد

شاکر از پرسش محشر نکشد رنج ملال
که در آنجا چو علی رض پشت پناهی دارد

بی تو از سیر گلستان دل ما نگشاید
کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
میرسد یار حنا بسته بخونم کف دست
از شکست دل ما نیست کسی را خبری
پیچ و تاب دل من موجه طوفان گردد

آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید
آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید
تا بخود تنگه دل بند قبا نگشاید
آه ازین شیشه که لب را بصدا نگشاید
یار اگر چین جبین را ز جفا نگشاید

سایهٔ زلف تو هم دولت جاوید بسست / کارم از سایهٔ اقبال هما بگشاید

غیر عشق تو ندارد دل ما دربانی / این گره بی مدد دست هوا بگشاید

بیحجاب آمدنش را بدعا باید خواست / مشکلی نیست که از دست دعا بگشاید

بیحجابانه بکاشانهٔ ما می آید / آنکه در آینه برقع ز حیا بگشاید

عشق او تا نزند سنگ بمینای دلم / عقدهٔ مشکل این بی سر و پا بگشاید

بهر هر قفل کلیدیست معین پیدا کرد
جز به تیغش گره خاطر ما نگشاید

محبت پیشه دل از جور الفت بر نمیدارد / حبابم سر ز پیش موج تیغت بر نمیدارد

با آسایش دل بیتاب مایل نمیگردد / طپش مشتاق ما بار فراغت بر نمیدارد

کجا چشم شهید پردارد بقتل ما گرانجانان / کف دستی که گل را از نزاکت بر نمیدارد

هر یک سر و دوش ما سبکبار است از مطلب / دل آزاده هرگز بار منت بر نمیدارد

چه امکانست دل را قطع زان الفت ز رخ تابان | که از خورشید شبنم مهر و صلت بر نمیدارد
ز چوگان تو دستی در کمین دیده بیست گوی دل | همه گر سر رود دوست از رکابت بر نمیدارد

چو شبنم از زمین سر بر نخواهد داشتن شاکر
نقاب از رخ گران خورشید طلعت بر نمیدارد

درین گلشن خموشیها سلامت بار می آرد | فضولی در سخن یکسر ندامت بار می آرد
مباش ای دیده غافل از نهال قد بالایش | که در قد میکشد چندین قیامت بار می آرد
ترا دادند چشم از صبحدم غافل چه میباشی | مکن کفران نعمتها که شامت بار می آرد
نباید گشت غافل از خمار باده دنیا | که این باغ طرب آخر ندامت بار می آرد

ز تکلیف میسر آید دستگاه هر عمل شاکر
نماز چار کافی را اقامت بار می آرد

تا سرشک از بن هر موی تو جاری نشود | جامهٔ هستی تو هیچ نمازی نشود

همچو تخلیست که از بار سبک افتاده است
لفظ اگر آئینهٔ حسن معانی نشود

حیرت طرز خرامت همه را طوق وفاست
دیدهٔ نیست برین سرو که قمری نشود

هر کجا نقش خیال تو زند جوش دل
نفسی نیست که هم محمل لیلی نشود

خطر از خویش مهیاست در آغوش حباب
ضبط خود کن که نفس صاحب دعوی نشود

نسبتی نیست بصافی گهران آئینه را
دل و آئینهٔ خورشید محاذی نشود

باید از خود قدمی پیش گذشتن چون اشک
سالک آنست که پا در گل هستی نشود

عجز شاکر ز ازل روزی آدم شده است
آه از زاهد مغرور که عاصی نشود

مشتاق او بنامه تسلی نمیشود
لب تشنه از سراب تسقی نمیشود

ظاهر بود ز صفحهٔ دریا خطوط موج
از جبهه محو نقش تجلی نمیشود

آئینه ام حجاب جمالت چه ممکنست
الفاظ شستهٔ پردهٔ معنی نمیشود

افسرده خاطریم درین انجمن چو صبح
تا مهر عشق گرم تجلی نمیشود

در سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را
بی آب تیغ رخصت نمازی نمیشود

واعظ کجا و شورش دیوانگان کجا
طوطی حریف نغمهٔ قمری نمیشود

هر صورتی به پردهٔ نیرنگ این چمن
هم محمل لطافت لیلی نمیشود

زآئینه نیست عکس صور را مفرقی
از حق بحال خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا به بتان لازمست لیک
هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر زبان آئینه از شکوه فارغست
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

دردی اگرم وفا نماید
در جیب ترا زدوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه
کز تار نگه عصا نماید

کو چشم که سوی دل ببینم
زین آئینه تا چها نماید

رهرو آسان رسد بمنزل — گر سعی به پشت پا نماید

حیرت دارد سراغ دلدار — آئینه شدیم تا نماید

شوخی که ز خویش میکند رم — در آئینه رو کجا نماید

آن شوخ که دلبریست کارش — دلداری کس چرا نماید

لبریز شود دلت ز ایمان — گر پیروی حیا نماید

بیباک بود بجز آنکس — کز خواهش خود ابا نماید

صد پرده به پیش چشم داریم — دیدار مگر خدا نماید

افزایش نعمتست شاکر
گر شکر کسی ادا نماید

حیرت زده ایش زبان ندارد — آئینه لب فغان ندارد

با آنکه جهان نشانهٔ اوست — آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصد امید — جز آبله نردبان ندارد

هر برگ گلی زبان رازیست — در ظاهر اگر بیان ندارد

تا سر بکفیم لیک صد حیف — تیغش سر امتحان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت — هر چند چو سایه جان ندارد

این رمز غریب با که گویم — دل میبرد و نشان ندارد

کاری که بجهد نمیگشاید — گر صبر کنی زیان ندارد

کو بخت که یار در بر آید — هرگز دلم این گمان ندارد

از دوستی کسان چه پرسی
شاکر چو تو مهربان ندارد

نیاز و عجز اجابت حصول می باشد — دعای عاشق مضطر قبول می باشد

درین بهار که از سنگ سبزه می بالد — دلم ز درد فراقت ملول می باشد

مرنج اگر ز لبت بوسی التماس کنم
همیشه طبع حریصان فضول می‌باشد

خیال شیفتهٔ خال گوشهٔ چشمیست
چو اهل فقر به کنج خمول می‌باشد

قسم به زلف تو دار از قصه‌ام ملول مشو
که راز نامهٔ عاشق بطول می‌باشد

گهی بیاد تو مستیم و گاه هشیاریم
بعالم دل ما هم فصول می‌باشد

فراغتیست بمجنون درین چمن بیشاک
گرفت و گیر باهل عقول می‌باشد

بدعاها گره از کار کجا بگشاید
مگر از غیب دری بر رخ ما بگشاید

نیست جز سعی قدم راهرو را تدبیر
گره جاده هم از ناخن پا بگشاید

قفل امید ز هر دست کجا گردد باز
کارسازان مگر از دست دعا بگشاید

آن کف دست حنابسته چه خونها که نریخت
آه از آن روز که دست از حنا بگشاید

زاهدان گر در میخانه بروم بستند
دارم امید که مستان بادا بگشاید

زاهد ار نگشاید در دولت سحرگر | صد در از سبحه که از روی ریا بگشایند

بسته هرگز نشود باب گریبان شاکر
بر بد و نیک در آیینه‌ها بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد | اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد

ناله در سینه‌ام یاقیست پاره دل کجاست | رشته بر جا مانده وان گوهر نمیدانم چه شد

دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار محو | ذوق پرواز است تا پر نمیدانم چه شد

ساختم با یاد او چندانکه گشتم بی اثر | برق عشقم سوخت تا آیینه نمیدانم چه شد

بی بهاران دل بساز و برگ دانش بست یا شکست | ابر سیل آورد و آن دفتر نمیدانم چه شد

ساز و برگ میکشیها از من بیخود مپرس | رفتم از خود شیشه و ساغر نمیدانم چه شد

موج زد شاکر بدل اشتعال شوق پیشتر
بر در طوفان نشستم لنگر نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد
گر چه سحر است که دامن بکمر می بندد

باید آگاه شدن موی چو گردید سفید
بار خود قافله هنگام سحر می بندد

طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا
صبح از جلوهٔ خورشید نظر می بندد

بسکه صورتکده دهر هیولای فناست
مژه برهم زدنی نقش دگر می بندد

صورت محض ز معنی نبرد آگاهی
نخل مومین هوس است آنکه ثمر می بندد

قدرت چشم گشودن نبود آدم را
چه غبارست که زو آینه در می بندد

خودنمائی روش طینت دون افتاده است
ناز با چیست اگر حبهٔ زر می بندد

نیست در طبع ملایم الم فکر شکست
وای بر قطرهٔ آبی که گهر می بندد

خبری نیست که آثاری از آن پیدا نیست
غیر عارف همه کس دل بخبر می بندد

جمع کن بیشک از اندیشهٔ قاصد دل خویش
نامهٔ مکتوب تو بر بال کمر می بندد

حریفان دل بجانان میتوان داد | دل و جان چیست ایمان میتوان داد

اگر طبعش بود مایل بقتلم | بیاد تیغ او جان میتوان داد

ز دردش بایدم دل را خبر کرد | سراغ می بمستان میتوان داد

ز جوشش درد باید گریه سر کرد | بساط دل بطوفان میتوان داد

ستم پرورده نیشش جفائیم | دل ما را بمژگان میتوان داد

اگر استشهاد خواهد پاکی می | گواهی بحر باران میتوان داد

بهای بوسهٔ آن لعل شاکر
چه هند ایران و توران میتوان داد

بیتو فصل بهار میگذرد | عمر در انتظار میگذرد

در فراقت بدل کجاست قرار | روز و شب بیقرار میگذرد

همه گفتم بهار سیر گلست | تا بدل آن نگار میگذرد

سیر آب روان بعبرت کن — عمرها پا بدار میگذرد

صبر کن کز شرر بهم زدنی — محنت روزگار میگذرد

اثری نیست سعی را اثری — کار هر که زکار میگذرد

شاکر از وضع این بهار مپرس — لطف گل جور خار میگذرد

از مه و مهر مگو یار سلامت باشد — یارب آن مطلع انوار سلامت باشد

نوش و نیش است مساوی نگه حیرانرا — گل اگر رفت سر خار سلامت باشد

غیر مستی بدلم آرزوی دیگر نیست — ساقی و ساغر سرشار سلامت باشد

مطلبی نیست بکونین دل مستانرا — گوشهٔ خانهٔ خمار سلامت باشد

بهای نگهی نقد دل و جان دادیم — یارب این گرمی بازار سلامت باشد

سبحه گر بگسلد از بندگیم باک نیست — رشتهٔ الفت زنار سلامت باشد

بیجهد نیست شکستن دل عاشق بیتاک
سر این رشته گفتار سلامت باشد

تا بیاد تو الفتی دارد | دیده و دل قیامتی دارد
همه دردسرست هشیاری | بیخودی بها فراغتی دارد
من بجان دلش خریدارم | عاشقی گرچه محنتی دارد
بفریب جهان چرا نروم | هر که سامان تهمتی دارد
نتوان رایگان غنیمت داد | گوهر شعر قیمتی دارد
از نصیحت بخود نمی‌آیم | دل من هم نصیحتی دارد
نی سبب نیست انبساط دلم | با خیال تو صحبتی دارد
عید قربان وصل و نگار | کشتنم وقت و ساعتی دارد
قصه عشق با که باید گفت | گرچه هر کس حکایتی دارد

شکوه زارست مجمع امکان | هر که دیدم شکایتی دارد

شکوه از طرهٔ رسای نبان
شکوه بی نهایتی دارد

هر گرا زان شراب مست کنند
فارغ از وهم هر چه هست کنند

جاهلان از خوشی آمد صحبت
آینه نذر خود پرست کنند

بیدلانت بذوق پا بوسی
خویش را همچو خاک پست کنند

نیست احسان چرخ بی ضرری
بخورش بره شیر مست کنند

در کریمان تکلفی نبود
هر چه در کیسه وقت دست کنند

غیر خوبی نیاید از خوبان
هر چه شایسته خوشست کنند

حسن بی خال دلربا نبود
صید بی طعمه کی بشست کنند

ما عبث فکر کار خود داریم
آنچه در حق ما بهست کنند

بی خط و زلف شاکر این خوبان
ضبط دل را چه بند و بست کنند

دوستیها که بیریا باشد | همچو عنقا و کیمیا باشد
فارغم زین جهان بیگانه | یار می باید آشنا باشد
نتوان در حساب آوردن | الفتی را که انتها باشد
گرچه آیینه صافیی دارد | بصفاهای دل کجا باشد
ثمر نیکویی فراوانست | بهره زین میوه ها کرا باشد
بر من خسته از جفا و ستم | هر چه دلبر کند بجا باشد
قتل ناحق اگرچه نیست روا | یار اگر میکشد روا باشد
تو دوای دلی و من بیمار | دل بیمار درد دوا باشد
شاکر از طالبان مخلص تست | هر که دلبسته وفا باشد

نگاهی سوی مستان میتوان کرد
بمژگان تیرباران میتوان کرد

بنور شمع حسن عالم افروز
شب ما را چراغان میتوان کرد

مگر در مذهب الفت روا نیست
که گاهی یاد یاران میتوان کرد

توی آب حیات آرزوها
ترا در دیده پنهان میتوان کرد

به از نیکی نباشد هیچ کاری
بدشمن نیز احسان میتوان کرد

زبان توبه و عذری نداریم
مگر سر در گریبان میتوان کرد

درین گلشن ز رنگ و بوی خلاق
گلی شاکر بدامان میتوان کرد

مغنیان رحمی بحالم کرده اند
باده نوشیها حلالم کرده اند

مست جام اشتیاقم دیده اند
سرخوش ذوق وصالم کرده اند

گردش رنگست گفت و گوی من
بیخودان سیر مقالم کرده اند

کوشش یاران غم افزوده است — گرچه تدبیر ملالم کرده اند

فرق بسیار است در هوش و جنون — عاقلان چون خود خیالم کرده اند

خوبرویان از نگاه قهر و لطف — کشته اند و پایمالم کرده اند

دارم آیینی که اصحاب جنون — جمعیت طور کمالم کرده اند

در گلستان محبت از ازل

از کرم شاکر نهالم کرده اند

تو چه دانی که غمت با دل افگار چه کرد — خبرت نیست که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد

همچو گل در چمن عشق بصد رنگ خروش — از جدا لب نگشودم که بمن خار چه کرد

در جدائی ز فراموشی یاد آورم — خبرم نیست که آن یار وفادار چه کرد

از برای طاق نیک و بد نموده اند

هرچه از فرموده [illegible] بود آن فرموده اند

همچو بادام اهل دنیا از شکست حادثات
با وجود چشم بستن هم کجا آسوده اند

بمحفلی که مراد شه و گدا بخشند
چه میشود که دل زنده بما بخشند

وصال یار درین نشئه فنا و هستم
حصول فیض بقدر ارادتست اینجا
جهان لباس حقیقت ز التماسها دارد
حضور صحبت نیکان طلب که جرم بدان

اگرچه جرعه ز سرچشمهٔ بقا بخشند
چو درد در تو نه بینند کی دوا بخشند
ازین میان همی تحقیق تا کرا بخشند
همه بخاطر یاران آشنا بخشند

بشکر کوش ز اخلاص روز و شب شاکر
که گنج نعمت جاوید ازین ادا بخشند

هاتف نسیم بوعدهٔ لطفی نوید داد
هرگز غبار آن نکشیدیم ز راه دوست

از وصل یار مژدهٔ اقبال عید داد
هر چند جور او خبر صد وعید داد

بهر گشادن در میخانه شیخ جام — در دست ساقیان ز مه نو کلید داد

شاکر بعیش کوش که ساقی بروی گل
مارا نوید شوق بجام نبید داد

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد — علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
ز فهم اصل نچیدی گلی درین گلشن — دگر چه عیش ز سیر فروع باید کرد
بسجده خاک در او شدن عبادت ماست — وداع شغل قیام و رکوع باید کرد
بر رنگ باد چو عمر عزیز میگذرد — همان به است که کاری شروع باید کرد

ز درگهش طلب مدعای دل شاکر
با لتجا و بعجز و خضوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکنید — با نامهٔ سیاه سیاهی چه میکنید
ای آنکه نا امید شدی از گناه من — باری به بین که فضل الهی چه میکنید

آگاه نیست زاهد خود بین ز حال ما
بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما

این بیخبر ز خیال تباهی چه میکند
سیر چمن بجهد کاهی چه میکند

شاکر اجازتست بمی خوردن از ازل
زاهد بما حکایت واهی چه میکند

بنور روی تو خورشید شد بجا شاگرد
غبار راه تو هست موج گوهر است امروز
عنان خدمت استادی ز دست ما ندهد
فریب خورد ز نیرنگ جلوه های هوس
نگین خاتم مقصود حسن نیرنگیست

دگر بغیر جمالت شود گرا شاگرد
بصنعت نگه تست کیمیا شاگرد
شود بشاه معنی گر آشنا شاگرد
کسی که گشت باستاد مدعا شاگرد
ز جان کسی نکنی دل بنقشها شاگرد

ز حال پیشروان شاکر آگهی یابی
اگر جبین تو گردد بنقش پا شاگرد

دلم از درد پیش آشنا خالی شد و پر شد
برنگ جام می کی جا بجا خالی شد و پر شد

ز سودای هوس آن به که فارغ باشی از اول
درین بازار عبرت کیسه‌ها خالی شد و پر شد

نواهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر
جهان هر روز و هر شب زین صداها خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگاه سرخوش نازی الفت
لبم عمری چو جام از شکوه‌ها خالی شد و پر شد

بهار و خزانی روز و شب در کار می‌بینم
ز رفت و آمد خلق این سراها خالی شد و پر شد

اگر از شکوه هجران تهی شد پر شد از یادش
دل الفت شعارم از وفا خالی شد و پر شد

قیامت نشاه دارد بسر سودای عشقت
هزاران بار این جام از هوا خالی شد و پر شد

جهان تنگ از فقر و غنا نیرنگ‌ها دارد
گلستانها ازین برگ نوا خالی شد و پر شد

کلام عالیست این صفا شاکر اثر دارد
دل ناکامان کی از مدعا خالی شد و پر شد

در دل همه جا صورت یارست ببینید
این خانه پر از نقش و نگارست ببینید

گر چشم نشود باز درین گلشن عبرت
در خاک شهیدان چه بهارست ببینید

دنیا که سواریست بجولانگه امکان
در جلوهٔ او جمله غبارست ببینید

بی رنج و تعب کس نکشد دامن مطلب
منزلگه گل پهلوی خارست ببینید

بسته است تبار نفسی هستی موهوم
بربادِ هوسها چه مدارست ببینید

گر زورق تسلیم کشد رخت بموجها
در موج خطر سیر کنارست ببینید

در محفل خاصی که ملک باز ندارد
شاکر چه کس و در چه شمارست ببینید

رنج هجران دل تنها میکشد
هر سر مویم المها میکشد

گر چنین گل میکند بوی بهار
کار ما آخر بسودا میکشد

همرها شد نقش سودای وصال
بر جبین دل تمنا میکشد

گوشه گیری قطره را گوهر کند
کامل آنکس کز جهان پا میکشد

هر که شد آگه ز آفات نظر | دامن از گرد تماشا میکشد

شاکر آگاهم ز مکر آرزو
در کمندم مهر دنیا میکشد

دل ز یاد غیر او داماں الفت میکشد
گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیتی دارد که تا روز جزا
سرمهٔ آسودگی در چشم حیرت میکشد

میکند صد ساله زهد خشک را پامال یاس
هر که بیجا عنت ز فعل خود ندامت میکشد

میرود دل از هجوم شوق آخر سوی دوست
در بیابان طلب هر چند زحمت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت
کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

نور خورشیدی تو و خوبان دیگر ماه نو
هر کجا حسنی ست پیشت بار خفت میکشد

شاکر از گنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی ز ارباب دولت میکشد

درد مندم تا که درمانم کند — نفس سرکش را بفرمانم کند

چشم آن دارم که تا دامان دل — رهبری چاک گریبانم کند

تا نه بینم جز به پیش پای خویش — عجز کاوش آینه دامانم کند

هر کمالی را زوالی در قفاست — غفلت آخر ها پشیمانم کند

تاب دیدارش درین محفل کراست — دیدن خود به که حیرانم کند

کافرم گر آرزوی جلوه ات — پایمال سیر گلستانم کند

زنده ام شاکر باین امید و بس
درد مندیها مسلمانم کند

عاقبت زین کاروانها گرد پامال ماند — خاک بر سر کرد آن آتش که در دنبال ماند

سیل بگذشت و تری باقیست بر روی زمین — بی اثر گردید جسم و خجلت اعمال ماند

جسم بیجان در نظر هرگز نگیرد اعتبار — رشته چون بگسست گوهر بر زمین پامال ماند

بسکه از هجر سیه مژگان تنی افسرده‌ام / با وجود نیش خونم خشک در قیفال ماند

چون می دیرینه در آفاق شهرت میکنند / منزوی شد هر که در کنج سفال و کیال ماند

طایران رنگ ازین گلزار عبرت میپرند / بر رخ هر گل غباری از شکست بال ماند

عاشقان را بعد مردن هم بهار محشر است / در قفا دیوانگان را خنده اطفال ماند

هجر رفت اما تغافلهای جانکاهش بجاست / از طبیعت تب گذشت و زحمت تبخال ماند

گر کسی از حرص یکسر چشم شد شاکر چه سود / بی نصیب از مزرع امید چون غربال ماند

از تیغ حوادث چه خطر داشته باشد / آنکس که ز تسلیم سپر داشته باشد

احوال من خسته توان گفت به پیشش / از درد دل آنکس که خبر داشته باشد

بی برگ ز آفات جهان باک ندارد / رنجیست نهالی که ثمر داشته باشد

هر سینه سر و برگ دل جمع ندارد / هر بحر کجا آب گهر داشته باشد

دامن بمیان بر زدن کوه عبث نیست
از راحله چیزی بکمر داشته باشد

یاران دل بی عشق مرا دل نتوان گفت
آن نخل بود نخل که بر داشته باشد

از عالم راحت طلبی بهره ندارد
آن شخص که در پیش سفر داشته باشد

صیاد درین بادیه پرواز شکارست
هم پیش بصیدیست که پر داشته باشد

از سنگدلان ناله و افغان همه پوچست
آه دل ظالم چه اثر داشته باشد

عمریست که شاکر طلب وصل تو دارد
امید که این شام سحر داشته باشد

کم کن سخن که حرف تو بی آب میشود
این شیوه ننگ صحبت احباب میشود

منت نمیکشد ز نم چشمه سار خضر
هر کس ز جوی تیغ تو سیراب میشود

اشکی که ریخت چشم من از یاد عارضت
تا بر زمین رسد گل مهتاب میشود

عاشق بطوف کوی تو تا گریه سر کند
هر قطره اشک صورت گرداب میشود

پیری بکعبه یکشبه سجده مباش — چون قد خمیده صورت محراب میشود

بر روی شرمگین تو ای سرخوش حیا — هرگه عرق دمید می ناب میشود

پوشیده نیست صورت احوال عاشقان — مجنون بشوق بیخود و بیخواب میشود

در موی کز اثر گرفتاری نیست — کشتی دگر کجاست که سیلاب میشود

تا جان بود ز چاک گریبان مدار دست — آخر گشاد کار ازین باب میشود

سیماب وار جان دل شاکر حزین
از یک نگاه گرم تو بیتاب میشود

در دم مرا بهار رها وا نمیکند — سعی نسیم غنچهٔ دل وا نمیکند

مانند ناوکیست که پیکان نداشته — آواره نالهٔ که بدل جا نمیکند

دست از هوس بدار که بیجا ز عشق ما — نبضی بآن کمال ورا وا نمیکند

رنجیده است هرچه ز معشوق سر زند — آن نازنین تغافل بیجا نمیکند

چوگان همیشه گوی رباید نفس پیش
هر کس که همچو آب بر آتش بود دلش

زلفت حذر ز بردن دلها نمیکند
از کشتن حریف محابا نمیکند

جز تیغ او که آب در آتش نهفته است
شاکر علاج تشنگی ما نمیکند

چشم ترا قدح کش ناز آفریده اند
خط ترا شکسته نواز آفریده اند

از یک نیان هزار سخن پرده میدرد
یک رشته است و اینهمه ساز آفریده اند [نغمه]

دردا ببحر عشق بپایان نمیرسد
طومار زلف را چه دراز آفریده اند

فهمیده نه قدم که بپایان عشق را
لبریز صد نشیب و فراز آفریده اند

هر کس درین بساط برنگی ظهور یافت
عشاق را ز خاک نیاز آفریده اند

نقش جهان بغیر سبب نیست جلوه گر
آئینها و آینه ساز آفریده اند

ز آغاز کار سنبل گیسو دراز را
دشمن گداز سینه نواز آفریده اند

نشاط طبع تو من وارسیده را
صد بار نیست کرده و باز آفریده اند

دمی که دلبر ما گرم دلستانی بود / جفا نمودن او ناز مهربانی بود
نیافتیم متاع وصال نایابت / چه شد که در کف ما نقد زندگانی بود
جدا ز یار بهر چار فصل باغ جهان / بهار گلشن من رنگ زعفرانی بود
بغیر روی تو هر جا چراغ کس افروخت / بداغ سینهٔ من گرم همزبانی بود
گرانی غم دوری ز پا نشاند مرا / ز رفتنم بسوی یار ازین گرانی بود
چو موج بیتو بدوش شکست دل رفت / بجوی همرهم اگر آب را روانی بود

جفا بشاکر از آن روی بی محابا کرد
که صبر او بستمهایش امتحانی بود

نگاهش عالم دل را بیک تدبیر میگیرد / بدام حیرت این وحشی رم از نخجیر میگیرد

ندارد زیب حسنت حاجت مشاطهٔ دیگر — جهان را بی سپاهی شاه عالمگیر میگیرد

برنگ آمیزی استاد قدرت محض تسلیم — چو نقاشی که بر کف صفحهٔ تصویر میگیرد

بود خاموش چشم در عشق آن گلگون قبا زآنرو — که آتش در جهان از شعلهٔ تقریر میگیرد

موثر لازم افتاده است کیفیت دو ابرا — شراب ناب از آن چشم سیه تاثیر میگیرد

ز رنگ بینیازیهای ناز او چه پروا رم — بصد تقصیر می‌بخشد بیک تقصیر میگیرد

نصیحت در مزاج ناکسان تاثیر کم دارد — که سعی شعله دست هیزم تر دیر میگیرد

جهان را یکقلم حیران آن رشک پری دیدم — که باج از عالم بیحاصل تصویر میگیرد

بیمن سجده هر کس آشنای عاجزی گردد — دو عالم را ز خط جبهه در زنجیر میگیرد

دل از من برده است آن شوخ و اکنون قصد دین دارد — خط سبزش دو عالم را بیک شبگیر میگیرد

بلند و پست تا از عشق گردد در نظر یکسان — ز سیلاب این بناها صورت تعمیر میگیرد

بدان جزو اصل خورشید گشتن راحت شبنم — رهید از خویش هر کس دامن تقدیر میگیرد

بگرد و فر میسر نیست شاها ترا جهانگیری
ز خشم صاف طینت هیچکس آفت نمی بیند

چنین کز خیل مشتی آفاق را تسخیر میگیرد
برنگ باده در دست اگر شمشیر میگیرد

ز دستش هیچکس را نیست شاها کو طاقت جستن
ز مژگان آن کمان ابروی من چون تیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد
چون غنچه دل شگفتن نظاره ساز کرد

محراب کعبه جای عبادت نمود نیست
هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد

دل میبرد ز دست ندارم اختیار
مطرب درین بساط چه آهنگ ساز کرد

عشق تو شست از ورق سینه هر چه بود
ما را ز کار و بار جهان بی نیاز کرد

مست می حقیقت اگر شد عجب مدار
آن سالکی که نیت عشق مجاز کرد

دست نظر ز دامن مقصود کوته است
هر کس که بر بساط ادب پا دراز کرد

ثابت قدم کجاست درین دشت امتحان
آن رهروی که فکر نشیب و فراز کرد

دولت نصیب آن دل بیدار میشود
کز صحبت بدان نفسی احتراز کرد

بوی وفا مجوی ز دنیای بی ثبات
برنگ این چمن گل تصویر ناز کرد

از جور بی نهایت او شکوه ام خطاست
محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت
هر کس زبان بشکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ وفا بکف دارد
چه نسبت آن در یکتا بهر صدف دارد

همیشه فتنهٔ مژگان سرمه آلودش
بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد

اگر مسلم گردون بود بزرگیها
بزیر دست چرا خویش را طرف دارد

تمیز کامل و ناقص نماند در عالم
درین زمانه رواج گهر خزف دارد

شکست عهد وفا را کسی که سهل شمرد
هزار مرتبه سنگ بیش از و شرف دارد

بلاف عشق سزاوارتر کسی باشد
که پیش ناوک او سینه را هدف دارد

زحال مست شکایت نمیتوان کردن / بجوش آب لب بحر نیز کف دارد

زنغمه حلقه بگوش جهانیان فکند / بدستیاری خود مطربی که دف دارد

زرشک حسن جهانتاب آفتاب رخی / جبین ماه ز دود جگر کلف دارد

فلک مدد گر خلق است لیک شاگرد ما / امید گوشهٔ چشم از سته نحیف دارد

فیض سحر بدیدهٔ بیدار میرسد / برهم مپوش چشم که دلدار میرسد

در شیشه هر چه هست ز ساغر نهفته نیست / از دل خبر بدیدهٔ خونبار میرسد

هر مستی از خمار دگر میدهد نشان / از سر گذشت هر که بدستار میرسد

از دولت وصال مباشید نا امید / آخر طبیب بر سر بیمار میرسد

بی اشک نیست دیدهٔ حیران عاشقان / آخر صدف بگوهر شهوار میرسد

اشکم اگر بکوچهٔ مژگان گذر کند / پهلوی آبله بسر خار میرسد

نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست
اکثر فروغ مهر بدیوار میرسد

دیوانگان بشاه راحت رسیده اند
این می کجا بمردم هشیار میرسد

ای غمزه فریب بهوسهای زندگی
غافل مشو که مرگ بیکبار میرسد

دل دردجوی درد بهمان بغیر از دل
با مشتری بگو که خریدار میرسد

امروز چشم من بره شوق می پرد
شاید نوید آمدن یار میرسد

افزون کنیم شکر به هر حال شاکریم
هرچند غم ز دست تو بسیار میرسد

از نقش کارگاه دنیا چه دیده اند
در خواب غفلت اند تماشا چه دیده اند

دردی کشان که چشم ز کونین بسته اند
در پرده های ساغر و مینا چه دیده اند

لب بسته اند همچو صدف رونهان بهم
در پیشگاه آینه آیا چه دیده اند

در بر کشیده اند زره ماهیان ز بیم
در پیچ و تاب موج بدریا چه دیده اند

این ناکسان بصورت ویرانی عقبا — از هوش رفته اند و در اینجا چه دیده اند

از کوچه بند شهر برون میکشند پای — دیوانگان بدامن صحرا چه دیده اند

رم میکنند شوخ نگاهان ز چشم ما — در حیرتیم این قدر از ما چه دیده اند

دارند خنده صاف دلان چون گل سحر — از صبح بی ثبات جهان تا چه دیده اند

پوشیده اند چشم خود از سیر این چمن
شاکر ببین که مردم بینا چه دیده اند

از درد مخوان قصه باین بی اثری چند — بر عشق منه تهمت ازین گاو و خری چند

فرق گهر از سنگ درین بزم نهان نیست — دریابی اگر صحبت صاحب نظری چند

تدبیر عزیزان نکند با من محزون — دل کی شود آراسته زین شیشه گری چند

کی راه بود اهل ریا را بخرابات — محرم نتوانند شد این بیخبری چند

در گوش صدف قصه دریا نتوان خواند — احوال غم عشق مگو پیش کری چند

بی رهبر دانا نتوان زد قدمی پیش
در بادیهٔ عشق که دارد خطری چند

خوردیم بسی غصّه درین بحر بامید
شاید که بگیریم بدامن گهری چند

زین مرحله شاکر سر و برگ سفرت نیست
از ناله و آه سحری بال و پری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده امشب بر فزود
رنگ شوخی کم نبود اکنون گلی دیگر فزود

شوخی زلف بتان وابستهٔ مشاطه نیست
از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود

حُسن بی پروا کجا محتاج زیور میشود
کی توان در رشتهٔ صافی بر رخ گوهر فزود

شعلهٔ قامت میکشد چندانکه می بالد بسیم
هر قدر آهم فزون شد ناز بر دلبر فزود

حسن آن شوخ از هجوم سبزهٔ خطّش کم نشد
صیقل این شعله شد هر چند خاکستر فزود

آب دیگر یافت اشکم از خریداری درد
مشتری امروز شاکر قدر این گوهر فزود

عشق تو هر دمم بغمی مبتلا کند | چشمم چو گل هوای تو صد جا قبا کند

شوخی که جیب تنگ شکافد تغافلش | با خسته اشارت ابرو چها کند

چیند بساط آینه داری نگاه او | هر کس دمی بصحبت فردان اقتدا کند

دیباچه کتاب خرد شیوه لبش | هر کس بنام دوست سخن ابتدا کند

دارم امید گوشه چشم از عنایتش | حافظ که خاک را بنظر کیمیا کند

بر آسمان برد فلکش با هزار ناز | صاحبدلی اگر عمل بیریا کند

پر در شود چو ابر کرم دامن حکیم | بیمار را اگر نظر چشم دوا کند

دانسته بر زبان نبرد نامه عاشقان | دلبر همان بسهو مگر یاد ما کند

ما را همان پیام کرم میتوان شنید | هر چند لب بشکوه نا آشنا کند

جز وصل یار کلفت دل را علاج نیست | یاران کلید سعی کی این قفل وا کند

بیچاره آسمان بستم متهم چراست | بر ما اگر جفا کند آن بیوفا کند

قانع شو و بانمک شاکر بود بهم
بر هر که عشق سایه چو بال هما کند

تا ز یارم خبر نمی آید — غم هجران بسر نمی آید
در فراق تو ای حیات ابد — زندگی در نظر نمی آید
اشک هرگز اثر نمی بخشد — تا بدوش جگر نمی آید
راستی سرو را بلندی داد — کجی از نیشکر نمی آید
به میانش کسی رسد که هنوز — خبری از کمر نمی آید
بغنائی رسیده ام ز لبش — که ز لعل و گهر نمی آید
عمر در انتظار میگذرد — آه دلبر ببر نمی آید
عقده نگشاید از دل زاهد — تا ز پندار بر نمی آید
ناوک جسته بر نمیگردد — عمر رفته دگر نمی آید

زندگی الوداع میگوید — دلبر امروز اگر نمی آید

گریه شد مانع ز سیر جمال — دیدن از چشم تر نمی آید

بوی لطف گرفت عالم را — از عبیر این قدر نمی آید

چاره دلشکستگان غمت — هرگز از شیشه گر نمی آید

انتظارم گذاشت همچو هلال — آن مه نو سفر نمی آید

پرشکر کام شاکر از لب اوست
اینقدر از شکر نمی آید

هجر و وصل تو در نظر دارد — شب من جلوه سحر دارد

آب باید شدن ز شرم نگاه — گذرش گردی از سفر دارد

چشم عشاق بی تری نیست — هرچه دارد صدف گهر دارد

هرکه زد غوطه در محیط وفا — کی ز موج خطر خطر دارد

طوطی ما بحسرت قفس است
کی تمنای بال و پر دارد

هر که دید آفتاب رخسارت
داغ شوقت چو مهر بر سر دارد

سنگدل در شمار آدم نیست
گو بیابان کوه اگر کمر دارد

غم ندارم زنامه بر شاکر
رنگ من نیز بال و پر دارد

هر چند در نقاب حیا جلوه میکند
حسنش همیشه در دلها جلوه میکند

موی میان نازک و منظور خداست
پوشیده از نظر همه جا جلوه میکند

در ابروش اشاره تحقیق مدعاست
در پیش طاق قبله‌نما جلوه میکند

از زخم خنجری که کج افتد امان طلب
مژگان یار رو بقفا جلوه میکند

در گلشنی که خون شهید تو ریخته‌اند
یکسر بهار رنگ حنا جلوه میکند

آیینه خیال کسی روی او ندید
حیرانم آن پری بکجا جلوه میکند

شاکر بخوابم آمد و دل برد صورتش
پنهان ز دیده زیر قبا جلوه میکند

هر گه بیاد من آن بت طناز میرسد
جانی ز تن مرا رود و بتن باز میرسد

نتوان بغیر رنج سفر ذوق خانه یافت
بلبل باشیانه ز پرواز میرسد

از خط سبز میشود افزون جلای حسن
آئینه از غبار بپرداز میرسد

با عشق همسری نسزد عقل و هوش را
گنجشک کی ببال و پر باز میرسد

افشای راز غنچه سر گل صبا ودا
آخر قیامتی بسخن ساز میرسد

خنجر بدست و چین بجبین تیغ در کمر
فهمی که ترک ما بچه انداز میرسد

از تیغ عشق هر که چو منصور باخت سر
چون سرو روز حشر سرافراز میرسد

شاکر همین مراد است دل مرا
فیض سخن ز حافظ شیراز میرسد

خنجر مژگان برای کشتن من میکشد — میکشد زار و ز خونم باز دامن میکشد

چشم بینایی اگر داری مشو ایمن ز مرگ — عبرتت روزی ازین بادام روغن میکشد

سلک گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد — حاصل یکدانه آخرها بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشتهٔ ناز و نیاز

بر ندارم دست از و هر چند دامن میکشد

بیگه از دگر تغافل میکند — دل کجا بی او تحمل میکند

این چمن فصل خزان بی نغمه نیست — برگ برگش کار بلبل میکند

گرچه امروزم جنون خوابیده است — در بهاران فتنها گل میکند

آن هلال ابروم دلخسته را — زخمی از تیغ تغافل میکند

عکس زلفش تا در آب افتاده است — موج یکسر کار سنبل میکند

نیستم ممنون احسان بهار — دامنم پر گل توکل میکند

هر که شاکر لخت دل ریزد ز چشم
دامن مقصود پر گل میکند

دلبر امروز بکاشانهٔ ما می آید
بر رخ افگنده نقابی ز حیا می آید

چارهٔ رفع خمار من بیتاب وصال
از صراحی و می ناب کجا می آید

منقطع نیست ز چشم تر ما موج سرشک
سیل پیوسته بویرانهٔ ما می آید

شاکر از صحبت زهاد مجو حسن قبول
هر چه می آید ازین قوم ریا می آید

یاد تو دلی که پیشه دارد
صد خیل پری بشیشه دارد

غیر از مژه ام نمی توان یافت
نخلی که در آب ریشه دارد

دیوانه بچارسوی امکان
جز ناله دگر چه پیشه دارد

شاکر ز طرب چه طرف بندد
درد تو بدل همیشه دارد

مرا دل با خیال نوجوانی همنشین دارد
بهار جسم تم با میوهٔ نورس قرین دارد

بغفلت بگذران یکدم درین ایام کم فرصت
که چون وحشی بهر آنی رمیدن در کمین دارد

مزاجی کز بقای دهر بی بنیاد آگه شد
نمی باید بفکر این و آن خود را حزین دارد

ز گلبن بس ندارد یا غرض و سبزه و سنبل
نهال جلوه آتش از جوش خط هم آن هم این دارد

اگر دل بر مآل کار هستی دیده بگشاید
بفکر باطل دنیا چرا خود را غمین دارد

ز ماه و آفتاب احوال روز و شب چه می‌پرسی
تبختر این سفید و آن سیه آن نیز این دارد

ز دست اندازی گردون نباید بیخبر بودن
که چندین تیغ پنهان در کمین آستین دارد

شنیدستم بچندین سوز می نالد چرا بلبل
که در پیش نظر چون گل نگاری نازنین دارد

اگر غالب شود بر نفس نافرمان کسی شاکر
سلیمان وار ملک عافیت زیر نگین دارد

گلرخانم کی التفات کنند — که ستم نیز بی ثبات کنند

مهر خط خضر میست زلف و خطش — عیشها در شب برات کنند

گر ببینند تشنگان لب او — ترک اندیشه فرات کنند

جانگداز است شغل آینه گی — تا بتان محو عکس ذات کنند

در خور تلخکامی ضعفا — ظالمان لب پر از نبات کنند

خوبرویان چو در سخن آیند — سیرم از چشمه حیات کنند

عزت شاکر است ای خسرو
گر سگان تو التفات کنند

بدست خود برات گل گر سبز آیین دارد — بها خون حسن لالها در آستین دارد

دل عارف که پابند نشان هر گل از نیکش — خط لوح ازل هر قدر از نقش جبین دارد

ز بخت شبهای خورشید جدا تا هم چه شیرین — دریغ فرق رنج عزاران بر جبین دارد

نه من تنها چو ماهی میطپم بی آب دیدارش
جهانی آرزوی دیدن آن مه جبین دارد

چه عشرتها که در بهجت سرای خلد خواهد کرد
درینجا هر که سامان دل اندوهگین دارد

چو شمع امشب بسودای وصال چهرهٔ گلناری
ز موج شعلهٔ آه من زبان آتشین دارد

عیانم شد که جز بیداد خوبی نیست در پیشش
نگار شوخ من امروز چینها بر جبین دارد

بفکر خستن من نیست حاجت کوشش دشمن
نفس چون خارهای نشتر در آستین دارد

ز شوخیهای دور چرخ و اختر گشت معلومم
که چندین فتنهٔ خوابیده در زیر زمین دارد

ز نیرنگ صفای شیشه کی منت کشد شاکر
ز نور عقل کامل هر که با خود دوربین دارد

رنجها در جستجوی یاری باید کشید
زین بیابان زخم چندین خاری باید کشید

صبر اینجا نقش بر آبست و بیچاره ایم
در صدای نغمهٔ الم ناچاری باید کشید

جلوه فرماید اگر روزی بچشم مهوشش
بر دو عالم از مژه دیواری باید کشید

ساغر پر زهر اگر باشد ز دست آن نگار — بهر یک دم خویشتن صد بار می باید کشید

برنگیر از دیگران هر چند جام زندگیست — زهر اگر باشد ز دست یار می باید کشید

ساغر می کم نمی باید درین فصل بهار — اندکی اندیشه کن بسیار می باید کشید

زان بلاهائی که چرخ از بار او سر میکشید

هر چه آید شاکر از دلدار می باید کشید

بخاک ما گذاری میتوان کرد — تماشای بهاری میتوان کرد

به پیری تا شوی ایمن ز عصیان — قد خم را حصاری میتوان کرد

گذشت آن جمعیت از بر ما — بچشم خود غباری میتوان کرد

جگرها داغدار حسرت تست — گذر بر لاله زاری میتوان کرد

ندارد فرصتی فردای محشر — مگر امروز کاری میتوان کرد

مشو غافل ز وسعتگاه مشرب — درین صحرا شکاری میتوان کرد

با این آرام لاف عشق تو چیست
طواف خار خاری میتوان کرد

دل و جان در طریق عشق شاکر
فدای راه یاری میتوان کرد

بشنو از درد دل ما حرف چند
یا تو دارد بسمل ما حرف چند

هر چه ماند بعد خلق افسانه است
پس چه باشد حاصل ما حرف چند

قصر و ایوان و سرا از دیگران
یادگار منزل ما حرف چند

ای صبا از بسمل دل باز گو
ساعتی با قاتل ما حرف چند

شاکر از خط جبین هیچ می
خوانده شد در محفل ما حرف چند

گر با این رشحه رگ ابر چمن ساز شود
دور هنو دگره غنچه دل باز شود

سخت جانرا نتوان کرد بنرمی تسخیر
عقد سنگ از ز دو تیشه مگر باز شود

خاک ناگشته عیان نیست جمال مقصود
بغباری برسم کآینه پرواز شود

کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان
کار دشوار چو افتاد خداساز شود

وقت آنست که مانند زلیخا یوسف
واله و شیفتهٔ آن بت طناز شود

هر کرا شش جهت ابواب طلب بربندد
در اسرار الهی بدلش باز شود

بیعت کار گره بسته گران کن بشاکر
تا بر آن حسن پری جلوه نظر باز شود

تب

این زمان هم بت عشق تو چنانست که بود
دل آشفته آن زلف همانست که بود

دیده در راه تو از خون جگر خشک نشد
سالها این چشمه همان آب روانست که بود

چشم عشاق که حیرت زده چون آینه است
در ره شوق بزنگی نگرانست که بود

گرچه صد دست ز تاثیر حنا گلگون شد
رنگ و برگ بت آن رنگ همانست که بود

دل ما را ز جنون طوق حرم باز نداشت
همچنان شیفتهٔ مهر بتانست که بود

نیست در باغ محبت گذر باد خزان — عشق خوبان بدل خسته چنانست که بود

بر نگردید ز بیداد و ستم دور فلک — تیر در قبضهٔ این سخت کمانست که بود

شیشه شد آب و دل آیینه ساز آب نشد — آه در دلشکنی شوخ من آنست که بود

خاک مجنون ز جهان رفت و مارفت بباد — شور لیلی بجهان نام و نشانست که بود

سوده شد پای طلب لیک تردد برجاست — گرچه من پیر شدم عشق جوانست که بود

سالها رفت و دل از درد نگردید سبک — سنگ این کوه بیک حال گرانست که بود

عمرها شد چو هلال آن خم ابرو شاکر
تیغ در دست پی قتل جهانست که بود

ز دوری تو تنم بسکه ناتوان گردید — بجنبش مژه چون گرد بی نشان گردید

بعشق سوختنم منت راحت دل بود — که خاک گشتن این شعله آشیان گردید

بکوی او نرسیدیم جز بجان دادن — سپند در نفس آخرین فغان گردید

بهار گشت خزان در چمن ز لطف هوا | جهان پیر بآدمی جوان گردید

صفای چهره دلیل نجابت کونین است | قبول اوست که مقبول انجهان گردید

ز بیوفائی رنگ چمن چه میپرسی | بهار تا شده همدم زنی خزان گردید

ز هر دو کون گرفتار عشق آزاد است | اسیر سلسلهٔ زلف مهوشان گردید

ز بسکه قصهٔ گیسوی او رسائی داشت | سخن هنوز بلب بود داستان گردید

خیال یار مسیحائی بحالم کرد | که خاک مردهٔ من دستگاه جان گردید

ز برگ ساز تو گل نیافت بوی اثر | ولی که در پی تعبیر این آن گردید

غبار هستیم آخر بخاک کرد رجوع | جهان که ساخته بودند از آن نهان گردید

فشاند مهر بکامم نفس ز خاموشی | ولی که با دل آئینه همزبان گردید

بغیر عشوه نخورد از بهار آسایش | چو گل کسی که درین باغ میهمان گردید

گسسته یکه چو بشنیده ازو بوی موج خون شاکر | وضوی تازهٔ ما آب جو روان گردید

قتلم بسعی غمزه میسّر نمیشود
کار نگاه مست ز خنجر نمیشود

بر نقش سرنوشت ندامت چه فایده
از موج گریه خط جبین تر نمیشود

بی جلوهٔ نسیم سر زلف آن نگار
یک گل درین بهار معطّر نمیشود

باشد دلیل کعبهٔ بستان صفای دل
غول هوس ببتکده رهبر نمیشود

ساقی بیا که بی تو درین بزم نشاه خیز
موج شراب محرم ساغر نمیشود

از سعی کوه را بزمین گر توان نشاند
پست و بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصتت کمست
سیر بهار عمر مکرّر نمیشود

نیک و بدی که در قلم صنع رفته رفت
یک ذره بر خلاف مقدّر نمیشود

آزادگان ز قلزم امکان گذشته اند
این راه سدّ راه قلندر نمیشود

گو شیشه که صید پری آرزو کنیم
آهوی دل بدام مسخّر نمیشود

فرزانگی کجا و جنون و هوس کجا — هر قطره آب قابل گوهر نمیشود

یک سر درین زمانه نیم مغز چون حباب — در موج خیز تیغ شناور نمیشود

بیرنگی آلفت در رگ گلی از تصورت — در پرده خیال مصور نمیشود

شاکر نزار و از خم اسرار آگهی — هر کس مرید شیشه و ساغر نمیشود

بسته زلف تو صیدیست که بستن دارد — درد مندیست دل خسته که خستن دارد

غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند — هر دم این رشته بی تاب گسستن دارد

سنگ بر شیشه دلی می زند از سنگدلیست — گوهر افتاده چو بی آب شکستن دارد

تا کیست از خط رخسار بتان قدرت حق — قلم صنع برین صفحه نشستن دارد

چند در بحر عشق تو کند ضبط خروش — دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل مستیست ز نا... زهد برآ... — در بهاران صنم توبه شکستن دارد

شاکر از خویش برون آیی که واصل گردی
ما من قید فرنگی ست که رستن دارد

باده نوشان بگلستان نظری بگشایید | جانب عالم دیدار دری بگشایید

رهروان لغزش پا گوهر غلطان دارد | چشم بر آبله زار از سفری بگشایید

می پر رنگ گل برگ فرو میریزد | بلبلان بال فشانید و پری بگشایید

نونهالان چمن از ورق گل امروز | فال امید بذوق ثمری بگشایید

محرم خانه نزیبند مگر صافدلان | چون صدف چشم بروی گهری بگشایید

تا ببوسد خط پیشانی من پای حبیب | در میخانه بروی سحری بگشایید

ای حریفان طلب منظر و ایوان بلند | دست رس گر نبود بال پری بگشایید

مگذرید از در عشرتکده دل زنهار | بنشینید همین جا کمری بگشایید

بلبلان خامشی اولی است که گل بیخبر است | لب اظهار چرا پیش کسی بگشایید

وضع شاکر بخوش آمد طلبی چو نگریست
لب بیهوده به پیش دگری بگشایید

بسمل شوقم تمنای طپیدن داشت دید
از دم تیغت تماشائی که دیدن داشت دید

شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت
زان سیاهی کاهوی وحشی رمیدن داشت دید

چشم امیدم از امداد بخت کامیاب
روی محبوبی که حسن از شنیدن داشت دید

بهر تسلیم مبارکباد مانند هلال
عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید

قطره اشکی گشت و از مژگان تر بیرون فتاد
دل که در سر شور سودائی دویدن داشت دید

روی دلداری که سوی او بیان بیخودی
طایر روح آن آهنگ پریدن داشت دید

شاهد وصلی که عمری دیده بیخواب جست
دل بغل امید یکساعت کشیدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق را
تا سر کوی تمنای رسیدن داشت دید

دل ما شیشه گری میداند — طرز تسخیر پری میداند

قیمت خون دل مشتاقان — آن عقیق جگری میداند

آنچه من میکشم از دست غمش — دود آه سحری میداند

در شکست دل ما بیباکست — یار ما شیشه گری میداند

آنکه طبعش بکجی خوگر شد — هر بدیهی نظری میداند

هر که از کوی فنا یافت خبر — همه را رهگذری میداند

تا ز نشناخته آن سرو روان — صد جنون جلوه گری میداند

شور مینای من آن سنگین دل — خنده کبک دری میداند

ابرها را دل آواره من — خیمه های سفری میداند

شاکر از مدت عمر کم و بیش

هر چه بگذشت گری میداند

در محفلی که حرف لب یار بگذرد — موج حلاوت از در و دیوار بگذرد

عاشق چه ممکنست بلغزیدن قدم — از پیشگاه جلوهٔ دیدار بگذرد

هیهات در محیط وفا نیست چون حباب — یکو اصلی که از سر و دستار بگذرد

پاک از کدورت خس و خار جهان شوی — سیلی اگر بکوی تو یکبار بگذرد

منصور دار بر سر دار است مسکنت — گر بر لب تو حرفی از اسرار بگذرد

با درد عشق او بامید دوا بساز — روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

جوش غم و نشاط جهان پایدار نیست — بیدل مشو که اندک و بسیار بگذرد

پرگشته عالمی ز مریدان شیخ جام — کو محتسب که بر در خمار بگذرد

بیدار تا به صبح قیامت نمیشوم — در خواب اگر خیال تو یکبار بگذرد

ترک جنون ز بیم ندامت نمیکند
شاکر کجا که از سر این کار بگذرد

ز شوق تا دل مستان بجوش می آید
صدای قلقل مینا بگوش می آید

بگوشم از لب مینا رسید آوازی
که در هوای که خونم بجوش می آید

برنگ شیشه نهالی ز نشاه خالی نیست
درین چمن نگر آن سبز پوش می آید

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
بخواب نیز صدائی بگوش می آید

نشان مسکن عشاق بجز ز سیل مپرس
که خانه بر سر و سامان بدوش می آید

ز بزم سرمه نوایان راز می آیم
برون سینه فغانم خموش می آید

مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق
شرار مجمر ما گل فروش می آید

ز خاک کشتهٔ تیغت هنوز ای ظالم
صدای ریختن خون بگوش می آید

بخوان باهل جنون نغمه که باد بها
بغارت دل و تاراج هوش می آید

ز فکر عاقبت خود هوش شو انگور
که فصل ساختن آبجوش می آید

عروج شاه و گدا بعد مرگ یکسانست
بگور تختهٔ هر یک بدوش می آید

ز قصهٔ دل بیخود چه سر کنم یارب — دماغ سوخته کاهی بهوش می آید

بهار در هوس آباد محفل امکان — بطالع چمن میفروش می آید

دلت نسوخت بحالم وگرنه صد گهبار — بنیم ناله من در خروش می آید

گذار یار بمیخانه گر فتد شاکر
لب پیاله بفریاد نوش می آید

بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد — بیاد روی تو سیر بهار خواهم کرد

مرا بکعبه و بتخانه التجائی نیست — نماز در خم ابروی یار خواهم کرد

اگرچه دست بدامان محملش نرسد — خوشم که سرمه بچشم از غبار خواهم کرد

بغیر از این گهر دل بکار می آید — نثار [illegible] آن سوار خواهم کرد

مرا ز سبحه و سجاده راه دل نگشود — بموی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد

درون آتش عشقم مخواه ای ناصح — سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد

کمان و تیغ نشاید بحفظ من شاکر
قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر ز وحشت نیست گلستان آه بلبل می پرد — خواب راحت همچو رنگ از دیدهٔ گل می پرد

باعث بیتابی سیماب وصل آتش است — یار می آید که چشم بی تامل می پرد

حسرت او برق عالم سوز دارد در دلم — آتش خاموشی از بیتابی این دل می پرد

گر بخواب آید که میدزدد نگاه آن مست ناز — هوشم از سر زین اداهای تغافل می پرد

جاهلان از صحبت نیکان تنفر می کنند — زاغ وحشی طینت از آواز بلبل می پرد

تا نسیم کوی جانان میخرامد در چمن — رنگ از روی گل و طاقت ز بلبل می پرد

کشتی عزمش ندارد احتیاج بادبان — همت آن کشتی که با بال توکل می پرد

جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت صید — چشم شوخ حلقه های دام کاکل می پرد

حایل فیض وصال اوست عمر بی ثبات — کیست شاکر از سر این جوی بی پل می پرد

گر براهت سر سودازده پامال شود
چشم دارم که فرخندگی آمال شود

دور نبود که در اندیشهٔ مژگان بتان — تبانش — جگر سوخته هم چشم بغربال شود

میگدازد جگرم یاد خط پیشانی — آه اگر آینه ام نامهٔ اعمال شود

از نسیم سحری غنچه شگفتن گیرد — هر که بوئی برد از وصل تو خوشحال شود

بی زبان قاصد عشاق پیامی دارد — به که چون آینه در پیش بتان لال شود

سایهٔ زلف ترا خاصیت بال هماست — بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود

ننگرد هر که بیک چشم بسوی نیک و بد — پیر و مرشد بطینت دجال شود

همتی گر طلبی از دل پر سوز طلب — خضر این راه شتر خیز کجا بال شود

گر برانی ز طلب باز نماند شاکر
همچو گردی که پی قافله دنبال شود

عقل را از شهربند سر برون باید کشید
بر صف علم و هنر فوج جنون باید کشید

صد فغان دارم برون اما بگوشی ره نبرد
بعد ازین گر ناله باشد در درون باید کشید

دل ز الفت تنگ شد ای وحشت اکنون همتی
تا دمی از قید هستی پا برون باید کشید

پنجهٔ چرخ جفاجو میتواند تافت عشق
سنگ طفلان را ببازوی جنون باید کشید

التفات دانه از فال صید دام مقصد است
قرص نانی پیش ازین بهر سکون باید کشید

با نفس از دل برون آه غم تأثیر را
مار ازین منزل بنیرنگ فسون باید کشید

جوش زد سودای عالم در دماغ آرزو
شاکر از نبض هوس البته خون باید کشید

صبح باغ طرح غنچهٔ خندان که بود
آفتاب آیینه روی درخشان که بود

پیچ و تاب نفس افسون قیامت دارد
سرنوشت دل محزون خط ریحان که بود

اثر صبح قیامت بجنون آمده است
شور محشر نمک پستهٔ خندان که بود

دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت
هر طرف شمع دگر آینه پردازی داشت
در چمن شبنم گل جوش گهر داد و سبب

هر سامان بهار از پی سامان که بود
مجلس آرای جهان چهرهٔ تابان که بود
اینقدر اشک فشان دیدهٔ گریان که بود

غنچهٔ لخت جگر از خاک مزارش ندمید
شاکر خسته شهید از شهیدان که بود

غنچه دهان من چرا میل سخن نمیکند
شعلهٔ جسته را بسنگ فرق اعاده شکست
ما بدر جنون زدیم دردمه ایاس چشید
چون صدفی که گوش را شور محیط خود
بسته تار الفتم سنگ رهم خطاست
تشنهٔ وصل آن صنم نیست قدح کشی عجب

فال طرب نمیزند سیر چمن نمیکند
دل که رمید از برم میل وطن نمیکند
بهر غرور بیکسی فکر کفن نمیکند
زاهد خشک حرف عشق گوش زمن نمیکند
میکند آنچه زلف او بیچ رسن نمیکند
چشمهٔ آب زندگی کار ذقن نمیکند

بهره ز عیشش کی برد دل که گرفته شد ز غم
بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند

از می عشق بیخبر هر که مرید عقل شد
یار ز یاد گشته و فکر حسن نمیکند

پیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است
روز نشاط عید را سال کهن نمیکند

گشت محال زندگی بی تو بسا که حزین
بسکه رمید روح او میل بدن نمیکند

سرو او تا در چمن ساغر پرستی میکند
هر نهالی را که دیدم ساز مستی میکند

نفس کافرکیش از آرایش گرفتار خود است
هر که دارد خود پرستی بت پرستی میکند

طینت اهل کرم از آفت مرگ ایمن است
نیکنامی تا قیامت کار هستی میکند

میکشد فرد علم بر آسمان چون آفتاب
هر سری کامروز اینجا میل پستی میکند

منکر تقدیر حق شد چون گدای نان طلب
هر که فریاد از هجوم تنگدستی میکند

تا نگاه چشم مخمورت در آب افتاده است
پای هر موجی بلغزش پیش دستی میکند

هر که شاکر آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق‌پرستی میکند

بردار بسوی کعبه بهمت قدمی چند
هر چند در آن ره نبود جز المی چند

احوال شهیدان بقلم راست نیاید
جز این که فتاده است بهر سو قلمی چند

چون نیستی آگه که چه با قیمت زعمرت
غافل مشو ای بیخبر از خویش دمی چند

بر صفحهٔ زیبا رخ او کاتب ایجاد
زیبنده کشید از قلم مو رقمی چند

در اهل تمنا بکشش چهره کند بست
هر کس که بگفتار بباید قسمی چند

آنها که ندارند بغیر از خور و خواب
هستند در آیینهٔ معنی غنمی چند

در میکده و صومعه زین بیش ندیدیم
کآنجا همه هیچ است و در بتخانه صنمی چند

بیکار نباشند چه بلندی و چه پستی
در غلغلهٔ کوس بود زیر و بمی چند

از خانقه و کعبه بپرسید که شاکر
دیده است به بتکده ظاهر صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند
اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند

تا کامیاب رزق شوی همچو آسیا — کونین را برای تو زیر و زبر کنند

دورست اگر بقوت تدبیر و عقل و هوش — دفع شرر ز شعله بآب گهر کنند

پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست — مستان بحیرتم که چه هنگامه سر کنند

از زلف یار هم بدرازی فزون ترست — طومار اشتیاقم اگر مختصر کنند

دانا دلان که نسخهٔ آداب خوانده اند — هر چند قرب بیش حذر بیشتر کنند

آنها که ساختند بفردوس انزوا — گر جمله بوی گل بود از خانه در کنند

هر گل درین بهار چو بسمل بخون طپید — خوبان اگر بگوشهٔ چشمی نظر کنند

کی میرسد باشک جنون جوش عاشقان — شاهان اگر تهیهٔ گنج و گهر کنند

امروز سر بزانوی فکرست عالمی — یارب چنان مباد که فردا بتر کنند

شاکر بقدر نقش قدم موج گل دمد
هرگه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آزرده مرا خار و خسی چند
در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند

عارف نشود تلخ ز تشویش علایق
شیرینی شکر ز وزیدن مگسی چند

در عرصهٔ این فتنه سرا تارک دنیا
آسوده نشسته است ز دزد و عسسی چند

فرصت ز برت دور نرفته است بخویش آی
زین بیش بغفلت نشماری نفسی چند

امید که سرخوش کندت جام حلاوت
گر کام تو شیرین نشود از هوسی چند

مرغان همه پرواز نمودند ازین باغ
بیکار فتاده است سر هر قفسی چند

در بخشش محتاج گشاده ست ترحم
ای نخل برومند فشان پیش کسی چند

فرقست میان کس و ناکس بفرست
زین مردم بیهوش بپرهیز بسی چند

گر کار بسامان رسد از همت یکس
بیهوده نگردی پی امداد کسی چند

فریاد که تا بمحمل مقصد نرسیدیم
از دور شنیدیم صدای جرسی چند

در بزمگه قرب اگر بار نیابیم
شاکر ز دل ایجاد کنم ملتمسی چند

دل در کمند زلف ز تدبیر میرود
دیوانه رفته رفته بزنجیر میرود

از بسکه سرد مهری عالم رواج یافت
در هر مقام جوی طباشیر میرود

تا خط سبز سر نکشیده است لطف کن
آخر صفای حسن جهانگیر میرود

محکم شود گره چو سر رشته پر کشند
کار جهان بسعی ز تدبیر میرود

بر ما چنین تغافل و بر دیگران کرم
از ما بخدمت توجه تقصیر میرود

وصل کمال پیروی کاملست و بس
در منزل آن رسد که پی پیر میرود

درد درون دل که پرست از تغافلت
بیرون ز حد گفتن و تحریر میرود

حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره نیست
شادی ز ما بسرعت و غم دیر میرود

شاکر گداز درد بیاید اثر کند
اشکی اگر ز دیدهٔ تصویر میرود

دل مستان بزر و زور مسخر نشود
صید بالی قدح و شیشه به تسخیر نشود

حیف از آن تیغ دو ابرو که دو بادام چشم
در دریا و نماند چو گهر نشود

صورت کار بهم خوردن لبها دریاب
تا مقابل نبود جنگ میسر نشود

ظرف مستان نبود قابل اظهار کمال
حرف می هیچ بلند از لب ساغر نشود

خاطر صافدلان آینهٔ تحقیق است
از بد و نیک جهان هیچ مکدر نشود

از غم دوری او جوش سرشکم چو حباب
چه خیالست که پیراهن من تر نشود

مست دیوانه تر بادستی شاکر
سنگ با گوهر و آئینه برابر نشود

نه کفر و نی مسلمانی ببینید
به درد و سوز پنهانی ببینید

بشوخی دیدن حسنش محال است
در آیینه بحیرانی ببینید

وفا میخواهد از خوبان دل ما
خیال خام نادانی ببینید

بجز نگاه وصلش کشتگان را
همان از چشم قربانی ببینید

ز آه نیمشب غافل مباشید
پی هر مشکل آسانی ببینید

دو چار آن نگار ناز نینم
بهار حسن یزدانی ببینید

هر انگشت است ببیاید کف دست
تماشای پشیمانی ببینید

ز دنیا در لباس دوستیها
فریب دشمن جانی ببینید

بشاکر گر نه ببینید آشکارا
حریفان کاهش پنهانی به ببینید

گر پرتو آتش رشک پری در چمن افتد
آتش بسراپای گل و یاسمن افتد

یکباره بافشانز سد راز حقیقت
از کتم عدم طفل برون بسخن افتد

از دشمن همخانه ضررهاست نهانی | زان خار بیندیش که در پیرهن افتد

دیگر چه خیالست بتدبیر نهفتن | آن راز که از دل بزبان و دهن افتد

بر اوج فلک سایه کند طرف کلاهم | از گوشهٔ چشمش نگهی گر بمن افتد

در وادی عشقت همه جا لغزش دلهاست | گر یوسف مصر است بچاه ذقن افتد

شیدای تو بگداخت چنان کز غم دوری | چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد

در معرکه هرگز نبود زهرهٔ جنگش | آن مرد که در بند زر و فکر زن افتد

جای گله اش نیست که نعم البدل یافت | از کشور هند آنکه بملک دکن افتد

ایمان دل از حب وطن ریشه دوانده | خوش وقت غریبی که بفکر وطن افتد

تا خاک شدن یک نفس از کف نگذارم | گر دست که دامان تو در چنگ من افتد

راز دل عاشق چه خیالست نهفتن | این آتش سوزنده [illegible] پیرهن افتد

از تابش [illegible] | [illegible] افتد

چشمی که در فراق بتان تار میشود
صبح وصال مطلع انوار میشود

خواب امیدگان کجا ز شب قدر آگهند
دولت نصیب دیده بیدار میشود

از پرتو جبین سر عرش هست تاج زیب
آری شگوفه زینت دستار میشود

در نا امیدیست حصول امیدها
کارت ز دست چون برود کار میشود

دارم امید کاخر کارم وصال یار
مرهم گذار سینه افگار میشود

محو است پیش حسن تو هنگامه پری
چون صورتی که نقش بدیوار میشود

تغییر از صدای تیشه فرهاد هیچ نیست
گر ناله بلند ز کهسار میشود

تنها نه من بکنج وفا زار گشته ام
هر کس که دید چشم تو بیمار میشود

چون رشته امید تو شاکر ز شش جهت
از یکدگر گسیخت خدا یار میشود

اضطرابم همیشه کار بود | صبر و رزم گر اختیار بود
نالهٔ عاجزان اثر دارد | نغمه در پرده های تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد | قبلهٔ ما جمال یار بود
اگر اینست زندگی بی تو | تلخی مرگ خوشگوار بود
جز دل عاشقان محزون نیست | گر بقدر اکا و مشکار بود
هست گه رنگ بر یقین نظران | گر خزانست گر بهار بود
انفعالست نکهت فردوس | در مشامی که بوی یار بود
چشم عبرت بموج سیل کشا | دولت تیز جبیدار بود
در روش نارسیکنم اما | کو فغانی که در شمار بود
بد و نیک جهان قرین همند | در مقامی که اضطرار بود
نیست پروای لشکر آفات | چشم حیران او حصار بود

عجب پیمان اهل صدق و صفا
نیست چیزی که پایدار بود

از عتابت نمیتوان جان برد
ز هر چشمت فزون ز مار بود

هر کرا نیست بهرهٔ معنی
گر شود پیر شیرخوار بود

جان فدای تو میکنیم آخر
عهد عشاق استوار بود

هر کجا نرد عشق در کار است
سر خود باختن چه کار بود

هر کجا درد دل بعرض آید
درد دیگر چه در شمار بود

آه شاکر از آن اثر دارد
که دل خسته شعله کار بود

این فیض رسا که شام دارد
از زلف کسی پیام دارد

شطرنج وفا بباخت با کس
آن یار که عمر نام دارد

لبریز تحیرست چشمش
آیینه چه می بجام دارد

از رفتن عمر گردش رنگها | بی صوت و صدا پیام دارد

زاهد ز عبادت ریائی | در دل چه خیال خام دارد

دلبستهٔ زلف تابدارش | آشفتگی تمام دارد

گر شاهانرا سیاستی نیست | کی کار جهان نظام دارد

زان طرهٔ سحر فن مپرسید | صد خیل پری بدام دارد

مردم ز طپیدن و نپرسید | شاکر چه کس و چه نام دارد

هر که کج باخت بما خوب نکرد | این عمل را بخدا خوب نکرد

سرو آزاد شد از عریانی | هر که پوشید قبا خوب نکرد

ناله هم پیش تو با آنهمه درد | عرض احوال مرا خوب نکرد

در چنین فصل زمستان از دوش | هر که انداخت ردا خوب نکرد

تا توان باد چو طبع بیمار
آن طبیبی که دوا خوب بکرد

نکند غیر بدی با شاکر
آنکه با ما و شما خوب بکرد

پیری ز سینه جوش شبابم نمیبرد
ذوق شراب و میل کبابم نمیبرد

بیرحمی نگار بیکسو که نامه بر
مکتوب او رساند و جوابم نمیبرد

بر زخم دل گرچه نمک ریخت یار او
شبها گذشت بر من و خوابم نمیبرد

مجنون شدم چه سود که دیوانگی مرا
از خانه سوی دشت شتابم نمیبرد

می میخورم بخاطر جمع حضور دل
از راه فکر روز حسابم نمیبرد

عمریست گریه میکنم از درد دوریت
تسکینی دلست که آبم نمیبرد

شاکر چه شکوه سر کنم از عقل بیخرد
یکروز هم براه صوابم نمیبرد

جفا ای شوخ بر ما اینقدرها از تو بس باشد
ضرر بر دامن آتش کم نیست گر مقدور خس باشد

نصیحت بر دل بیخود کجا رنگ اثر بخشد
رسد فریاد ما جایی اگر در خانه کس باشد

فغان طبع بی حس هم نباشد خالی از فیضی
بشب گمگشته را اختر ره آواز جرس باشد

همین دنیا بهم می پرورد جنس کس و ناکس
شکر خالی بود آنجا که پرواز مگس باشد

سراپا نالهام شاکر بظاهر گرچه خاموشم
قیامت میکنم بنیاد اگر فریادرس باشد

نگاهش بی سبب هرچند خشم آلود میگردد
فدای تیغ او سرها گر او خشنود میگردد

تماشا مفت دل در عالم موهوم بی حاصل
بتحصیل خیالی هم اگر موجود میگردد

نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از کف
بغفلت هر کرا خوش شد زمان معدود میگردد

بحیرت رفتگان کاروان هیچ دنیا را
نه از سود زیان باشد نه بهبود میگردد

بقسمت میرسد نفع و ضرر لیکن بامیدی
درین ره هر کرا دیدم پی بهبود میگردد

چسان تقریر وضع شوخی او را توان کردن
ز هر پیچان که می‌بیند دل عاشق زود میگردد

هم از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن
که صید عشق خوبان عاقبت محمود میگردد

دروغ و راست بر عقلست پاکی بس گواه ما
ز مضمون‌ها شهادت باطل و مردود میگردد

نباید شاکر از وضع مروت چشم پوشیدن
در رحمت ازین کردارها مسدود میگردد

دل بغیر یار یادگری آشنا نشد
راه کسی در آینه شوق وا نشد

تجرید پیش گیر که درس کلیم را
هر خط بمشق معجزه غیر از عصا نشد

چندین سحر گذشت و نم دلبستگی نرفت
صد چاک گشت پیرهن و تکمه وا نشد

چیزی علم نگشت بعزت که عاقبت
پامال نقش پا چو نی بوریا نشد

در عالمی که هیچ کنار از آفتست
هر چند بود تیر هوای خطا نشد

روزی که حسن یوسف ما گرم جلوه گشت
کس در جهان نماند که اول فدا نشد

وصل بود کسی که ازین بحر چون حباب
در موج خیز تجربه یکدم جدا نشد

عمری گذشت تشنه حسرت نگفته ماند
با قعر این محیط کسی آشنا نشد

شاکر درین بساط حسد خیز سوختیم
یک کس ز راه مهر بما آشنا نشد

صبحدم نگه بزاری ناله بگوش آمد
چاک بر قبا زد گل زین ناله بجوش آمد

شمع تا شود تابان رشته میشود [illegible]
یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد

تا [illegible] ای غافل از حباب ای گل
کز جدائی مینا باده در خروش آمد

چشم [illegible] تو در آید خود غافل
گرچه زین شراب تا خاک [illegible] بجوش آمد

یار میرسد امشب تا قدح [illegible]
وقت می پرستان خوش [illegible] نوش آمد

[illegible] می یافته شاکر
تا چو غنچه در گلستان [illegible] بجوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود
بعشرت تر ز جنت منزلی بود

حریفان بساز صحبت تازه کردند
که شیخ جام پیر کاملی بود

ز درد عشق و سوز دل چه گویم
که آسان یافتم گر مشکلی بود

دو عالم از شراب شوق مستست
قدح دل بود هر جا محفلی بود

ملامت میکند یار از تغافل
نمیگوید که بر در سائلی بود

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
دو عالم خرمن بیحاصلی بود

طپش تا خموش شد آسوده گشتیم
برای ما تحیر ساحلی بود

جدا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال بسملی بود

بی عشق از این جهان برون باد
گر لاله بود که غرق خون باد

بی یار ز قطره های باران
تعداد سرشک من فزون باد

در پیش نهال قامت او
هر جا سر و بیست سرنگون باد

هر گل که تهی بود ز بو بیت
از گلشن رنگ ما برون باد

در عهد دلی که بی ثباتست
چون دوره چرخ بی سکون باد

قربانی خلق من دارد
گر گشت مراد او سرنگون باد

بیتابی عشق و شوق شاکر
هر لحظه بطبع من فزون باد

آنجا که ز لطفش کم و بسیار شمارند
هر چند بخوابی تو که بیدار شمارند

آنرا که نکوبین اشند چشم من باز
وصل ستمگان قابل دیدار شمارند

آنجا که عطا یافته محنت کشتند
راحت طلبان را همه بیمار شمارند

خاش نفسان را بغفلت زده ما
پیچاک تراز رشته زنار شمارند

هر جا بخیال تو روانست سر شکم
نظارگیان کوچه گلزار شمارند

غافل مشو اینجا اگر گناهم نه بزرگست
در روز جزا هر کم و بسیار شمارند

خلقی بشما آمده در بتکده بسیار
ما را چه شود گر همه یکبار شمارند

حیرانم اینست که این جرم و مجهول
بینند بسی تهمت دستار شمارند

شاکر بنفس جهد زدم پیش حریفان
تا یکنفسم قایل اسرار شمارند

از ابر بعید هر چه برتر شده باشد
از گریه اگر دامن کس تر شده باشد

تیر تنگ سر ایست که چون آب نماید
آن سنگدل که همنام سکندر شده باشد

الله که از نامه خود شسته سیاهی
پیشانی هر کس ز عرق تر شده باشد

در بستگی کار تردد نتوان یافت
آسوده همان قطره که گوهر شده باشد

با خانه بی سقف کسی کار ندارد
بی فکر همان است که بی سر شده باشد

دیگر طلب وصل او شکر نهانی
در خاطر اگر یار مصور شده باشد

آنکس که اسیر است به پیمانهٔ دنیا
هشدار که دستار تو آلوده شده باشد

زنگیست که با آینه گردید مقابل
با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنهکاری شاکر
چون کهنه قبائی که معطر شده باشد

نقاش جهان هیچ تو تصویر ندارد
گر دل کشدم سوی تو تقصیر ندارد

از رنگ توان یافت که در سینه چه داریم
درد دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
خوابیست فراموش که تعبیر ندارد

وابسته نگردد گره بستن عنبر
سودازده را فایده زنجیر ندارد

هر گم طرفی دارد و هر درد دوائی
بیچاره مرض عشق که تدبیر ندارد

از کوشش بیهوده چه پرسید ز شاکر
عمریست که می‌نالد و تاثیر ندارد

گر چشم تو سرحلقهٔ عیّار نباشد
در میکده با جام سیم کار نباشد

در موج فنا محو تر از نقش حبابیم
آزاده به بند سر و دستار نباشد

ما محو جمالیم ز اسباب مگوئید
دیوانهٔ او را بجهان کار نباشد

از آینهٔ دریا بتر و خشک لبیها
کس چاره گر تشنهٔ دیدار نباشد

در مهر تن از بستن لب چاره ندیدیم
نی ساز گره بستهٔ گفتار نباشد

آگاه ز کیفیت اسلام نگردیم
تا پیش نظر عبرت زنّار نباشد

حالی که طبیب دل مجروح لب اوست
ظلم است بر آن شخص که بیمار نباشد

از بیجهتی دست بترو که امکان
یکذره ندیدیم که در کار نباشد

عشق است نصیب دل دیوانهٔ شاکر
هر ظرف باین باده سزاوار نباشد

یاد تو بست ز جهان شور میبرد
چشمت دماغ نشئه ز ساغر میبرد

از برق جذبهٔ تو بسوزد خدا کند — یا از طبیب فیض که مراد دور میبرد

هر کس دلی براه محبت فدا کند — گوئی کرامت از [illegible] میبرد

از وصل یار هر که بعاشق خبر دهد — از شکر پیام [illegible] میبرد

ما را کجاست طاقت آن تا نفس کشیم — از هفت بارش اگر [illegible] میبرد

پیری عنان دل ز جوانان اگر کشید — آه این کمان [illegible] مراد [illegible] میبرد

شاکر دگر ز پس خویش جهان قدم

یاد لبش مرا بتکاپو میبرد

مصورگران که صورت خوبان کشیده‌اند — نقش [illegible] کشیده‌اند

دیوانگان که بار [illegible] داشته‌اند — در کوی دوست [illegible] کشیده‌اند

مژگان [illegible] نهاده‌اند — [illegible] کشیده‌اند

[illegible] — مردان [illegible] کشیده‌اند

شاکر ز نقش معنی خود بیخبر مباش
بر صفحهٔ تو صورت جانان کشیده اند

اگر امشب پیامی از بر دلدار می آید
که جان بر لب بشوق قاصدش هر نفس صد بار می آید

اگر از کفر و دین مستی بوصل دوست پیوستی
بکار مدعای سبحه و زنار می آید

ز بیتابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمیدانم کدامین آتشین هشیار می آید

اگر در جام عالم نشاهٔ تحقیق می ریزد
کجا از کار صوفی بر سر اقرار می آید

گر از یک قطره میگردد دو عالم مست دریا وار
که صد طوطی ز رنگ آئینه در گفتار می آید

بصحرائی که آن غارتگر ایمان بگذرد روزی
هزاران عشوه سر و از سر هر خار می آید

سماع و تماشا چه سود از زبانی میکند غافل
نظاره گر گهی از دست شد بسیار می آید

دل بی کینه را بالاتر از افلاک جا باشد
گل از فیض شگفتن بر سر دستار می آید

ز افشا پیشه و اعمال تاراج ریا شاکر
بکار ما هنر کردار بی گفتار می آید

بر لب ما حدیثی از تنگ یار می‌رود
موج شراب تا سر دیوار می‌رود

با آن اثر که شربت خود آب کرم [illegible] / دفتر تو از حکایت بسیار می‌رود

گر عاقلی ز عشرت [illegible] شرم دار / دیوانه در بهار به گلزار می‌رود

ای دست و پا زدن به کنار [illegible] / هر جا [illegible] می‌رود

در کار [illegible] نظر / [illegible] دل از کار می‌رود

[illegible] عشق [illegible] / دیوانه آنکه [illegible] هشیار می‌رود

[illegible] / آن [illegible] می‌رود

[illegible] / [illegible] می‌رود

[illegible]
آیینه [illegible] می‌رود

خبر از آمدن شاه می می‌آید
ساقیان راست بگویید که کی می‌آید

نوحهٔ قمری و بلبل نگداز دل ما
این اثرها همه از نالهٔ نی می‌آید

هر که رفت از نظرت باز نیاید هرگز
نه سلیمان نه کاووس و نه کی می‌آید

قسمت حاتم طی بود کرم پیشه شدن
اهل همت به غرورند که ز طی می‌آید

مست و بیهوش به صحرای جنون تا زدهم
بانگ در گوش دلم نغمهٔ حی می‌آید

زان علم‌ها که سزاوار قبول افتاده است
هر چه خواهی همه از روزهٔ طی می‌آید

از خرابات خیالان همه گند دل ما کنجی
بوی یار از لب پیمانهٔ می می‌آید

در پی نغزی شعرم از خود شده‌ام کو
که بگفتم خبر یار ز پی می‌آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند
به بتگاه در دوزخ آشیانه کند

چسان رسد بسوی یار نامهٔ عاشق
ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند

چو در وصل گل شد از خمار پرستش خمار

چسان باغ بجائی دگر رود بلبل

چو نغمه بایدش [illegible] بهار [illegible] گذشت

بآن جمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پوشید ز ما چهره و پیغام فرستاد
این نیز دعا نیست که دشنام فرستاد

دارد سر لطفی دگر آن شاهد مست
دل گوشهٔ چشمی ز نهی داشت تمنا

گر میکدهٔ عشق بما جام فرستاد
پوشید ز ما نرگس و بادام فرستاد

ایضاً

شفق قبا باز بسوی گلزار کجا که میخرامد
بتیغ ابرو بتیر مژگان بچشم ناز و غنا مستی

ز شعله خوئی ندانم آن برق بر کجا که میخرامد
ندانم آن یکه تاز شوخی بقتلگاه که میخرامد

ایضاً

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید
هر اشک که غلطید ز چشم تر عاشق
در گوشهٔ لب خندهٔ او پرده نشین است

البته که آن جان جهانست ببینید
رشک گهر تاج شهانست ببینید
آن یوسف مصری که نهانست ببینید

نتوان به خم طرهٔ دلدار گذشتن | این سلسله از موکمر است ببینید
دورم ز درش چند کنم ساز خموشی | در هر بن مو دل تپانست ببینید
این سینه که در هر نفسش برق جنونیست | آتشکدهٔ شوق نهانست ببینید

سر رشته

صلاست باده‌پرستان که بار می‌آید
بچشم مست و سر پر خمار می‌آید

لباس تازه کن ای گلشن جنون رنگم | نوید مقدم آن نوبهار می‌آید
بلرزه خنگ فلک گر فتد عجب نبود | که زیر پای چنین شهسوار می‌آید
عنان ناز نگهدار تا دلی ببری | متاع دهشت روزی بکار می‌آید
نه شوق من نه ستمهای هجر تحریریست | بعمر خضر کجا در شمار می‌آید

ایضاً

فصل گل است امروز دیوانه میتوان شد | با لیلی جنونی همخانه میتوان شد

حیف است ذره‌ها غافل ز مهر باشد | جایی که او چراغ است پروانه میتوان شد

گر فیض عشق خواهی دیوانگی و مستی است | از عقل ساغری چند بیگانه میتوان شد

از جوش باده رنگش باغیست ارغوانی | آغوش نوبهاری مستانه میتوان شد

دارد پیاله می با لعل یار ربطی | هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد

در کوچه‌بند عالم گم کرده‌ایم منزل | راهی ز عقل بگشو و دیوانه میتوان شد

شاکر اگرچه شهرت بسیار دارد آفت
در فن عشقبازی افسانه میتوان شد

چو نقد یافته از دیدنت بها کاغذ | ز خط کند نظر عرض کیمیا کاغذ

ز سرنوشت وفا چشم سرمه دار ترا | بسوز سینه ما کرده آشنا کاغذ

ز خونفشانی اشکم بهار خط گل کرد | بجا بود که کند ناز بر حنا کاغذ

از آن بچشم بود همچو سرمه نور فروش | که خواند نیست پیام ترا بما کاغذ

الم ربود ز خاطر وصول نامهٔ دوست ‏ بدرد دوری دلدار شد دوا کاغذ

پیام عشق چو گردید مشک پیر بطور ‏ گشاده بال بپرواز بر هوا کاغذ

مشو ملول ز خطم که از روانی اشک ‏ بود سفید ز هر حرف مدعا کاغذ

هزار پاره چو آن شوخ کرد خط وفا ‏ فتاده است بهر راه جابجا کاغذ

مجال پر زدن طایری نداد ورش ‏ نگار از لطف رساند باد صبا کاغذ

مرا از آن بخط یار الفت جانی ست ‏ که داده است باین ناتوان شفا کاغذ

سزد که از من مهجور نقد جان خواهد ‏ بمژدهٔ خبر دوست رونما کاغذ

پیام چاک دل عاشق حزین باشد ‏ بوقت باز نمودن کند صدا کاغذ

براز داری مردم بچشم نیکو شد ‏ نبرده سوی زبان راز از حیا کاغذ

بجرم نسبت خبر دوستان نشسته بسر ‏ نیافته بسفر متقی زیبا کاغذ

بجز مفرح جانبخش کی توان خواندن ‏ بهجر یار بود لیک غمزدا کاغذ

توان مشاهدهٔ معجزات کرد ازو
گر از زبان کند آهنگ حرفها کاغذ

ز خون لسلبت الشوخ نامه شد تحریر
بخوان که بشمرد شش و چه خونبها کاغذ

توان ز خط تو پی برد ناز حسن ترا
که میکند بدل ما چه نازها کاغذ

فزود شوخی لعلش ز سبزهٔ لب او
ز جوش خط بنظر گشته خودنما کاغذ

بذوق آنکه هوادار بوسهٔ دستی است
نمود جلوهٔ معشوق دلربا کاغذ

کشاد نامه چه مقصود هست از دستش
فتاده است از آرزوی دلگشا کاغذ

بغیر شمع به پروانه مرجعی نبود
نمیکند بکسی جز تو التجا کاغذ

ز گریه محو چه مکتوبها نشد شاکر
کجا با اشک شود همسر وفا کاغذ

در فراق تو نهادم چو قلم بر کاغذ
تر شد از اشک من زار سراسر کاغذ

چاک چون چاک قلم گشت خط از تحریرش
او نخواهد که کسی خواند مکرر کاغذ

قاصد خسته بشرح غم دل نیست حریف
ای که پرسی تو ز احوال بود در کاغذ

چون نوشتم بسر کاکل مشکین تو خط
شد سراپا همه زین بوی معطّر کاغذ

بود چون خاک تنم رنگ خط احوالم
کیمیائی نظرت ساخت به از زر کاغذ

مژه تحریر چه کرده است غم دوری یار
در ره سعی برآورد از آن پر کاغذ

شد سزاوار بنظّاره گلزار وصول
بسکه با باد صبا تاخت برابر کاغذ

گردی خط مرا نیست کم از فتح الباب
نگرانست بامید تو بر در کاغذ

پی بسر منزل مقصود برد کش خضر است
گشت از بوسهٔ دست تو مظفّر کاغذ

گرچه در وادی عشق تو یکی جان بر نیست
با خطم برد چو جانم شده جابر کاغذ

دیده ام ساخته رشک خط آن ماه جبین
خانه ام کرده چو مهتاب منوّر کاغذ

رقم نامه ام از مدّ نگاه شوق است
یافت زین تار رسا رشتهٔ مسطر کاغذ

نامه از شکوهٔ زلفت چو بتحریر آمد
گشت پیچیده تر از زلف معنبر کاغذ

دو زبان خامه از آنست که احوال دلم — بدو چشم تو کند عرض مکرّر کاغذ

خطّ شاکر طپش دل برساند بر یار
نیست محتاج به پرواز کبوتر کاغذ

تا گشته ام به پردهٔ دل آشنای یار — در دیده نیست نقش دو عالم سوای یار

محو جمال از الم دهر فارغست — منظور دیده یار بود نی جفای یار

ما را بغیر خواهش او هیچ کار نیست — بر آرزوی ماست مقدّم رضای یار

خود داریم بجلوه گه او چه ممکنست — دل میبرد ز شخص تحمّل ادای یار

جای دگر چو حلقه از آن در نمیرویم — تا دیده ایم حلقهٔ دولتسرای یار

ایّام عید و فصل گل و ساعت خوشیست — روزی که میشوم بمحبّت فدای یار

شاکر تلاش کعبه بذوق وصال اوست
صد رنج میکشیم درین ره برای یار

نتوان نشست بی می و پیمانه در بهار
باید شدن به بیخودی افسانه در بهار

هرچند پا سوی دشت عنان میکشد جنون
افسرده ایم پای بمیخانه در بهار

در قطره های اشک چمن موج میزند
رنگین فتاده گریهٔ مستانه در بهار

از دانش و تامل و فکر زانگی و هوش
شد آشنای عشق تو بیگانه در بهار

آواز آب تشنه لبان از قفا نشست
هوشم ربود جلوهٔ جانانه در بهار

شاکر ز مغز ما نفسی میکشد جنون
آخر کشد ز خاک سر این دانه در بهار

زحال خسته دلیهای ما ترا چه خبر
نگفته اغلط هم ز آشنا چه خبر

کسی که درد ندارد به عشق محرم نیست
ز بلبلیستی که بود بیصبا ز هوا چه خبر

رسیدن اینقدر از آشنا چرا ظالم
ز لطف یک دو قدم پیشتر بیا چه خبر

ز زهر حرص نباشند قانعان آگاه
به بیغرض ز دل مستان تو عطا چه خبر

ز رنگ سبزه تر و بید پیالها شاکر
بزاهدان ریا پیشه از خدا چه خبر

دل برد و میکند طلب از من دلی دگر
با زلف او فتاده مرا مشکلی دگر

چندین هزار انجمن آراستند لیک
عشرت سرای وصل بود منزلی دگر

عاشق ز کوی یار بجنت نمیرود
خوشتر ز محفلش نبود محفلی دگر

هر کس کنار جوست ز طوفان این محیط
آغوش او نمود بما ساحلی دگر

از تیغ عشق شاه و گدا بسملست باز
جوشیده است شوخی او بسملی دگر

با عقل نیست نسبت دیوانگان درست
تخمیر عاشق است ز آب و گلی دگر

بایاد جانفزای تو سرسبز عشقیم
در کشت عمر کو به ازین حاصلی دگر

زنهار مرو در پی حرف گله بسیار
طوفان غبار است چو شد قافله بسیار

در دل همه دم نقش تو چون یاد است — در ما و تو [illegible]

شوق تو رساند بدل مژده منزل — چندانکه کنم یاد طلب آید بسیار

چون برق بود فرصت آسایش امکان — بر خویش [illegible] حظ بسیار

شاکر همه دم زاهد من مژده نشنفت

وز کار ندارم هوس را حظ بسیار

ز بعد عیدی همه دلبر — با نغمه طرزان مانند اخگر

ز موج بحر غیر از آب مدان — تمنائی ندارد آب گوهر

ز درد دل نیاسوده زمانی — از آن عشاق [illegible]

طرب عشق [illegible] — نشاید رفت [illegible]

بجز چشم شاکر امیدی دگر نیست

شفاعت چشم دارم از پیمبر

ای صبا بویی از صواب بیار — زان چمن برگی انتخاب بیار

عرض رنگ شکسته کن پیشش — خط ننوشته را جواب بیار

بی تعب نیستم ز هشیاری — تا شوم محتجب شراب بیار

گره دل ز واعظان نگشود — دف و چنگ و نی و رباب بیار

در زمستان هجر میلرزم — مژده وصل آفتاب بیار

فالی از حال خویش خواهم دید — زان خط مشکسا کتاب بیار

سایه در آفتاب میجویم — تشنه ام کاسه پر آب بیار

نسبت نیک و بد مکن بشراب — گر حسابیست و بی حساب بیار

تا کشم سرمه بدیده تر — خاکی از راه بوتراب بیار

کار دیوانگان تامل نیست — ساغر باده بی حساب بیار

بر عمل تکیه تا کی ای زاهد — خط آزادی از حساب بیار

رزق انسان بود حرام و حلال | از برای می و گلاب بیار

شاکر امشب کباب شیشه می
چون رود محتسب بخواب بیار

از همه تیغ مژه ات تیزتر | غنچه ی لب او تو خونریزتر
نیزه خورشید اگر سر کشد | نیست ز قدّ تو دلاویزتر
خامه من حرف از آن لب نوشت | گشت ز هم شکرآمیزتر
میرود آواز نسیم چمن | ...
از ... حلاوت ... | ...
... | ...

...
...

ای نسیم سحر از دوست نشانی بمن آر / از مسیحای لبش مژدهٔ جانی بمن آر

تا دهد غنچه و گل رنگ دهد بعد خزان / قاصد از نامهٔ دلدار توانی بمن آر

اگرم رنگ بهاری ننمائی باری / خبر از عالم بی رنگ خزانی بمن آر

ساقیا مستی آن چشم سیه عین بلاست / از دعای قدحت حرز امانی بمن آر

آشکارا اگرم لطف نخواهد کردن / زان دهن مژدهٔ اسرار نهانی بمن آر

بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار / سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار

گل دریده است تن جامه و ما بیخبران / سینه چاک نکردیم درین فصل بهار

سربسر سبزه زبان پردهٔ هر گوش بسست / حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار

صاف شد آینهٔ دشت و در اما صد حیف / ما دلی پاک نکردیم درین فصل بهار

شد ز گل کاشانهٔ ما و یاد آن رخسار پر
فکر زلفش خانه ام را کرد از زنار پر

نیست جائی کز خروش عاشقان باشد تهی
از شکوه جلوه اش شد خانه و بازار پر

از شراب آرزو تنها نه جام دل پر است
کرده از گل حرف لعلت دامن گفتار پر

از ازل لبریز فیض اوست ظرف هر کسی
دیکجند قطره و پیمانهٔ بسیار پر

از ملامت پرده ها بر روی کار خود مگیر
کس نبیند آینه چون گردد از زنگار پر

گر تصور گر بیاد خیالت سر کنم
گردد از صبح بهشت دامن کهسار پر

شاکر از شکر و شکایت کی بود خالی لبم
گلشن امکان نباشد از گل بی خار پر

من نخواهم جز تو دلسوزی و غمخواری دگر
غیر مهرت در دل من نیست دلداری دگر

ابد از تکیه بر گردانند دیدار من خفت
گر به پا سبحه گردیده و دست زناری دگر

ای مشتاقان دیده کشودن است یارب
سنگ کن یا دین گلزار یکباری دگر

بهر زاهد سبحه و زنّار بهر برهمن | هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

بی‌حضور یار بیشا کی میکشی کفرست و کفر
نیست جز چشمش بعالم بزم خمّاری دگر

میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر | آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر

آه میگردد نمایان وقت رفتنهای دل | گرد میبالد بهنگام سواری بیشتر

از برای صید وحشی دام پنهان میکنند | زان تغافل در دلست امیدواری بیشتر

در خور پستی بلندست آب از فوّارها | سرفرازی بیشتر چندانکه خواری بیشتر

یکسر و گردن بود چون نیزه در صفها بلند | در شجاعت هر که دارد عجز و زاری بیشتر

در گلو چون بند گردد آب از آتش کم مگیر | تیغ صاحب حلم دارد زخم کاری بیشتر

همنشینی دوستانرا از دو یاد افگندست | گرم جوشی هر قدر بسیار یاری بیشتر

در خور دامن توان از باغ لطفش چید گل | میبری زین بزم چندانی که آری بیشتر

نمیشود سرسبز شاگرد دانه امیدوار
چون زمین در هر که باشد رازداری بیشتر

شود ز نکته افزون طبع چون گهر دلگیر
برنگ آب روان نیست از سفر دلگیر

فروغ چهرهٔ تابان او شبی که نداشت
نشسته‌ام در آن بزم تا سحر دلگیر

ز موج چین شناور نساخت خم ابرو
نمیشود که جبری گردد از خطر دلگیر

گذشت یار ز پیش رقیب گرچه بهو
شده است خاطر عاشق ازین خبر دلگیر

ز بستگی بدر آمد چو گل شگفته شود
نمیشود نفسی صاحب هنر دلگیر

چرا ز اهل محبت ملول میگردی
که طبع نخل نگردد ز برگ و بر دلگیر

ز خط سبز لب او ملول کی گردد
نگشت طوطی خوشخوان ز بال و پر دلگیر

بهار رفت و ندانی بگوش گل چه رسید
چو غنچه بلبل ازین باغ شد مگر دلگیر

بجای گل سر هر شاخ اگر دمد دود
چمن مباد ز رخ او شود اگر دلگیر

غمی ز عاشق دلخسته نیست طبع ترا
کجا ز کشتن پروانه شد شمع دلگیر

چو دام خفته کسی جان نمی‌برد اینجا
شده است بسکه نهان هر در آن کمند دلگیر

گرفت قند مکرر دلم وزان لب یافت
حلاوتی که نگشتم ازین شکر دلگیر

نگاه یار گشاید چو این گره شاکر
تمام عمر نگردد دلم دگر دلگیر

دل از همه غیر دوست برگیر
تصویر خیال او ببر گیر

بشور جنون مرو بصحرا
دیوانه نه ره دگر گیر

گر ذوق سراغ بی نشانیست
از خود بدر آ ز ما خبر گیر

تا چند دماغ سربلندی
گر تاج انیست ترک سر گیر

تا تیغ هوس بسر نیاید
از پرده چشم خود سپر گیر

دل بود کباب آتش عشق
امروز ازان سرشته‌تر گیر

زنهار رکاب یار مگذار
گر منع کنند بیشتر گیر

در دل ز محبتش تهی هست
آتش شود از هواش برگیر

شاکر چو نمی‌رسد بیارت
خاکی ز درش بچشم تر گیر

ای محبت اشک گرمم بر سر مژگان ببر
یعنی از دل شیشه نذر پری رویان ببر

تا بکی سوز دل از بی التفاتیهای یار
گر بجائی یافته باشد بیابان ببر

ساقیان اینجا بقدر ظرف صهبا میدهند
در خور دردی که داری دولت درمان ببر

تا کجا چون زاهدان خشک کافر زیستن
بسته زلف بتی شو لذت ایمان ببر

شاهد درد دلم در پیش یار چهره‌یاست
گوهر اشکی که غلطانست در دامان ببر

در نقاب ناز تا کی خون لبها ریختن
تیغ ابرو را ببزم عاشقان عریان ببر

نیست تا جسد اشفته سخنی شاکر
جان عاشق چون نفس بر لب بود آسان ببر

کجاست غیر جنابت توام پناه دگر
برین سخن تو گواهی و دل گواه دگر

بهر ولایت و هر کشوریست سلطانی
بعالم دل ما نیست جز تو شاه دگر

بشوکت تو چه نسبت شکوه شاهان را
تراست خسروی دیگر و سپاه دگر

بهر رهی که باین جلوه روبرو گردم
بجز وداع دلم نیست روی راه دگر

بمحفلی که نباشد فروغ رخسارت
نمایدم بنظر شمع برق آه دگر

کسی بیار که گیرد بانبرد عشرود
به پیش هیچ توئی عاجز است جاه دگر

غرور جاه ندارد کلاه گوشه فقر
بس است بر سر ما شاکر این کلاه دگر

نقش و نگار منظر اقبال دیده گیر
غرض مگر راز لب دولت شنیده گیر

گر مدعا ساختن قصر و منظر است
دهلیز گروه گیر و در او آرمیده گیر

هر جا و هر مقام که قصدت رسیده نیست — منزل گزیده گیر و بآنجا رسیده گیر

هر چیز دیدنیست نگاهی کن و بر آن — از مد هر نگه خط نسخی کشیده گیر

هر بوی نو رسیده درین باغ رفته دان — هر رنگ آرمیده درینجا پریده گیر

گر مطلبت سراسر عالم دویدنیست — چون آفتاب گرم هوس شو دویده گیر

هر شاهدی که هست در آغوش فرض کن — هر گلرخی که هست لبش را مکیده گیر

هر جنس هر قماش که دارد دکان دهر — زین نقد رایگان که نداری خریده گیر

امست هرچه پیش خیال تو پخته اند — تا پخته‌ئی تو خام نماید چشیده گیر

جز انقطاع نیست درین نسخه مطلبی — پیوندها گسسته و الفت بریده گیر

بناست زهر مار قناعت فسون او — پیش از گزند آفتش افسون دمیده گیر

بون شمع آنچه در نظرت جلوه داده اند — گر چشم عبرتیست همه آب دیده گیر

شاکو درین بساط وصالت میسر است — فرصت شمر غنیمت و دیدار دیده گیر

باغ امکان مظهر رنگست از الوان بار
صبح مستی نیست جز گل کردن فرمان بار

جوش مستی موج در ابر بهاری میزند
سیفر اید شعله شوق دل از دامان بار

عالمی بر سرمه دارد دیدهٔ امید باز
تو تیای چشم عاشق دیدن مژگان بار

مصرع برجسته هر گاه موزون میکنم
انتخاب بیت ابرو نیست از دیوان بار

کار جانباز نیست پیش آتش شمع رخش
عاشقان پروانه اند اینجا همه مهمان بار

ایضاً

ساغر چشم تو دارد بادهٔ ناب دگر
موج خیز نشاهٔ او هست سیلاب دگر

گرچه آب و تاب گوهر دلفریبی میکند
لیک در روی عرق ناکش بود آب دگر

خواب مخمل فرش را غفلت آرائی بود
جسم او دارد در این راحت سرا خواب دگر

دام زلفت در کمین صید دل پیچیده بود
حلقهٔ چشم تو گردیدست قلاب دگر

در خیال آن کمر از بس فرو رفتم بخود
همچو عنقا تا مو گردید نایاب دگر

از جفای چرخ در عالم نشانت آشکار
می تراود از شفق هر شام خوناب دگر

سجده گاه عشق تا باشد ز حسن کعبه بیش
از خم ابروی ثانی ساخت محراب دگر

بلبسم تو نگه در روزان خویش گر جگر [illegible]
میشود پیدا در آن جاده پایاب دگر

مهتاب پرتو مه را فروغ یار کاست
از صفای روی او دشت بود مهتاب دگر

سنگ گان جگر گرد دل گرچه بسیار زد لیک
بسمل آن تیغ ابرو هست بیتاب دگر

در خیال آن نگه بیتاب چون نرگس بباغ
چشم من در نرگستان بی خواب دگر

در خم ابروی او مذهب پرست عشق را
بهتر از تسلیم گشتن نیست آداب دگر

بر روی یار نیست گلی خوشتر از [illegible] دگر
ای گل شگفتی مست تو ورنه نیست شگفته دگر

با قامت تو جا نیست بگلستان
سرو [illegible] باد شرک دگر

از یک نگاه سیر نگردید جان شوق
دارد دل آرزو نگه گرمترک دگر

راه محبت تو چنان رفته ام بدل
یک آبله نخست ز خار خسک دگر

در بوته گداز ندارد طلای عشق
در دل ورای الفت یار است محک دگر

بروی الم بجلوه و جانم همی طپید
از بهر رفتن آمی تو در هر دو یک دگر

دیروز برده دلم از گوشه نگاه
امروز سوی من تو بیا بهر یک دگر

چون برگهای غنچه که بهم جوش الفتند
خوش خلوتی بود که نشینیم با یکدگر

تا یافتیم لذت جور محبتش
در دل شکایتی نبود از فلک دگر

جز خون عاشقان نگه او نمی خورد
آمد برای نشأه این می گزک دگر

تا انتخاب کرد دلم را محبتش
این نقطه نقطه‌ای که نشد هیچ فک دگر

ممتاز هست ابر بهاری ز هر نسیم
هم رنگ او کجاست بچمن نمک دگر

نمناکی ورای خستن پا نیست مطلبش
صد بار برده و طلبیدم در تک دگر

گل بهم چشمی نزیبد با لب خندان یار
صد بهار از گلشن افزونست آیین بستان یار

میکند پامال تا زهم گرچه شوخیهای او — گر دمی آخر نشیند گوشه دامان یار

چشم ابر نوبهاری در سراغ دانه هاست — جز متاع دل نمیجوید در دوران یار

دود در نشو و نما محتاج رنگ شعله است — منظر بیتابی دل کاکل پیچان یار

نیست موجودی درین گلشن که بی داغش بود — ابر و رعد و شعله و دود است از مستان یار

تا بمحشر کشتگانش در خموشی سر کشند — سرمه ریزد در گلوی عاشقان مژگان یار

پرسش جوی وحشی خود را الف وا کند — گر شود امروز یاد وعده پیمان یار

تا گریبان آمد تموج از نسیم سحر را — دل چه چیند دام بر گردن شد از فرمان یار

آه اگر گیرائی زلفش بمیدان سر کشد — دست بر روی طرفه دیدیم در چوگان یار

ی تواند رفت دل بیرون بحر عشق او — جلوه صد صبح دارد گوشه دامان یار

جلوهٔ آن شوخ شاکی کمتر از خورشید نیست
میکند تسخیر عالم در دمی جولان یار

صد قیامت میدمد از یک نگاه تیز یار
باز پرس محشر آمد حرف شور انگیز یار

بی گناهان هم زبی پروائیش جان کی برند
بی تامل میکشد تیغ ابروی خونریز یار

طرفه بوی خوش مشامم جانم امشب تازه ساخت
چون گل شب بو بست یاد زلف عنبر بیز یار

کشته او دم ز تاموتی زند در حشر هم
سرمه افسون بود مژگان سحر آمیز یار

چشم با آهنگ جولانش بگوشش برق زد
همچو موج باد رفتارست این شبدیز یار

بی سبب قتال با کس تشکره زد بر قلم
آه اگر گیسو کمند سامان دست آویز یار

متحیر آمد از چشم تماشاگر برنگ آینه
بی سوال گفتن نگاه شد راهبر یار

رنگ شهرت داد گل را خودنمائی بیشتر
بالها از اظهار الفت آشنائی بیشتر

سعی هر کس تنگ میگیرد بقدر طاقتش
سوی ما از رفتن ما هم تو آئی بیشتر

گر عبارت مغلق افتد فکر گردد تند رو
کار چون مشکل شود دارد روائی بیشتر

دست از تدبیر دنیا هوش نتواند کشید
بخشد از کار جهان غفلت رهائی بیشتر

چون تواند شد بپای جستجو فهم آشنا
ای که تو پا بسته رنگ حنائی بیشتر

پله میزان جنت خوش گران افتاده است
همسر خورشید گرانی بر آئی بیشتر

شاکر از جولانگه نازت ندارد آگهی
در دلی یا جان نمیدانم کجائی بیشتر

حسن او از آه عاشق میفزاید بیشتر
غنچه را باد بهاری میگشاید بیشتر

زاتفاق خط دو ابرو حسن او را اوج داد
نور ماه نو شب سوم نماید بیشتر

بحضورش کاهش دل میشود هم زیاد
چون خورد دندان هم بی لقمه ساید بیشتر

ست زلف او در این میدان کجی می افتاده است
گوی دل را از خم چوگان رباید بیشتر

میبرد هر یک نصیب خویشتن مقدار ظرف
دانه چون بسیار بالد خوشه آید بیشتر

میکند رخسار بیخط صید دلها را زیاد
ماه اگر ابری نشد پیدا بر آید بیشتر

بی غباری صیقل آیینه کردن ساحریست
زنگ دل رخسار بیخط میزداید بیشتر

نیکنامی آشکار از حسن خلقت میشود
آشنائی آشنا را میستاید بیشتر

شاکر اظهار محبت میکند الفت زیاد
سر کشد گر ناله از دل رحم آید بیشتر

نمیشود بفراق تو اشک و آه آخر
ز بسکه جان بلب آمد بگشت راه آخر

ز سوز سینه ما باورش نمی آید
برون دوید ز تن جان و شد گواه آخر

بزور توبه توان قطع این طریق نمود
نهایتی است باندازهٔ گناه آخر

چرا ز جانب عشاق چشم می پوشی
ضرورتست بشاه از صف سپاه آخر

دمی که جلوه بگیرد نگه منع نمیکند
نشود به پیش نظر رنگ اشتباه آخر

غبار سعی چه رخها که بر جبین دارند — چو آینه ننهادی تو رو در راه آخر

به بند خواب گران غفلت بود تا چند — گشای چشم که شد دور صبحگاه آخر

حمایت تو زبس جرم پوش آمده است — لباس کعبه بشد از دست با سیاه آخر

شبی که جوشش خیالت بود خواهم را — رسید شوق تجدی که گشت ماه آخر

مکن ملامتم ای مدعی که عارف پاک — نوشته است خط نسخ حب جاه آخر

ز کوی یار نیست چو دار الامان دگر — زین راه میرویم هما سو دوان دگر

خ ناموده مفت دلم هر نفس ربود — صد بار برده است و برد رایگان دگر

قست در میان ضیای سها و ماه — خوبان بچهره اند چو گل لیک آن دگر

رسید خسته شد دل و جان از تغافلت — کوشیده ایم در ره عشقت بجان دگر

نفس بدلفریبی عشاق کم نبود — افزوده است غازه بهاری بر آن دگر

با جاهلان چه نسبت اهل هنر کنی … حسن بهار دیگر و رنگ خزان دگر

یکباره روی تو کرد جهان را مسخرش … باید بابروی دگرت باغبان دگر

زانرو که کار هر دو جهانم تو ساختی … در شکر بایدم که بود یک زبان دگر

شاکر ز زهد و عشق بود فرق خشک و تر

موج سراب دیگر و آب روان دگر

کی تشنه کام مراد بود قصه مختصر … غیر از تو گر بیاد بود قصه مختصر

از مستی و جنون چه نمایم گفتگو … عشق از همه زیاد بود قصه مختصر

ای راه رو شکایت طول سفر مکن … گر همت تو زاد بود قصه مختصر

با یار بی وفا مکن ای دل شکایتی … این گفتگو بیاد بود قصه مختصر

از ضعف گر ز جان بگسسته ایم لب … حسن تو پر زیاد بود قصه مختصر

ختم شکایتست بدعای تو میکنیم … عمرت دراز باد بود قصه مختصر

شاکر ز طول روز جزا غم چه میخوری
عفوش که با عباد بود قصه مختصر

یکدم بیا و بر سر این خسته کن گذر | بینیم سیر یکدمت آهسته کن گذر

در دل خیال اینکه بر این خسته کن گذر | در دیده آرزوست که پیوسته کن گذر

ناغنچه ام لباس شکفتن ببر کند | همرنگ باد بر من دلبسته کن گذر

دلهاست از خیال خت جمع در دلم | در باغ دل که هست چو گلدسته کن گذر

چند پای بند تو گردد تعلقات | از آرزوش با دل وارسته کن گذر

ناشایسته نیست پای تو ز گلشن دگر | در باغ دل بصورت شایسته کن گذر

و فاز تیر ناز تو اول هدف بود | آنجا مدام با لب چون پسته کن گذر

شکل بسنگ تفرقه دوریت دلم | در دل بکج ابروی پیوسته کن گذر

شیشه دلم که بود جلوه گاه ناز | آنجا بوجه احسن و شایسته کن گذر

عصیان حریف روز ندامت نمیشود
از جرم ما بسوز دل خسته کن گذر

در تند رفتن تو مرا بیم لغزش ست
نی بهر من ز بهر خود آهسته کن گذر

گر در دل تو نیست که هموار بگذری
باری بیا و با قد برجسته کن گذر

گر مست می بهوای تو بازار عاشقان
بر شاکر شکسته درین رسته کن گذر

محبت تو بدل میکنم بجان اظهار
مفید آنچه بود کرده ام بجان اظهار

زبان الفت دلها سخن کند باهم
ز حال دل نکنم پیش دوستان اظهار

ز سختی که بدل میکند تغافل تو
نمیکنم بتو یک حرف هم از آن اظهار

زبان سبزه و گل شکر آب پاشی ابر
کند بدشت و بصحرا و بوستان اظهار

نشانهٔ ز جفاهای یار سامعه جست
از آن نمود دل خسته ام بکیان اظهار

ز درد آنکه بنا اهل شعله نرسد
ز سوز عشق کند سینه ام چنان اظهار

اگرچه بود ز درد دلم زبان خاموش ‌‌ ‌ بگوش یار نموده است آه از آن اظهار

ز سوز سینه و دل از روانی تقریر ‌ ‌ چو ابر میکند از اشکم نگر جهان اظهار

ز راز عاشق دلخسته میکند در باغ ‌ ‌ بگوش برگ گل آهنگ بلبلان اظهار

ز بیقراری پروانه دل بوادی سعی ‌ ‌ نموده حال پر شوق هم باشیان اظهار

ز خموشی بسجا حضرت جان [illegible] ‌ ‌ کند [illegible] نگه حال [illegible] بیان اظهار

نگه ز لطف چو بینش کرشمه [illegible] ‌ ‌ [illegible] اظهار

[illegible] ‌ ‌ [illegible] زبان اظهار

[illegible] خاموشی ‌ ‌ [illegible] اظهار

[illegible] گوشوار [illegible] دل ‌ ‌ [illegible] اظهار

[illegible] از دل [illegible] ‌ ‌ [illegible] اظهار

مپرس راز دوست [illegible] ‌ ‌ [illegible] عاشقان [illegible]

نمود وصف رخت را زبان من تکرار
چو بلبلی که کند حرف در چمن تکرار

نشسته بر دل ما صد رها از آن گل کرد
که کرده زلف چلیپاش در شکن تکرار

ز چشم بد خطرش نیست شد چو چار ابرو
بحفظ یار بود چون کنی سخن تکرار

بجز وصال تو ما را هوای جنت نیست
کند بحشر باین ذوق جان من تکرار

هر آنچه سر زند از حرف تازه می‌شنوم
بنسخه لب او نیست در سخن تکرار

از آن فتاده مکرر بهر خیابان سرو
که کرده با قد دلجوی یار من تکرار

بنزم آن صفت مژگان خموش شد شاکر
که راز دل نکند کس در انجمن تکرار

ز رنگ او چمن است با صبا مذکور
نکرده است زبانم بجز وفا مذکور

فضای سامعه گردید جلوه گاه بهار
ز حسن دلکش یار است پیش ما مذکور

صفای سینه ما را ندید چشم غبار | ببزم دل نبود غیر آشنا مذکور

چو بلبلان که بهر شاخ گل نوا خوانند | نمیکنم غم عشق تو جا بجا مذکور

بکوی یار مگر بوسه زند بختم | غبار جبههٔ من گرد با هوا مذکور

از آنکه اشک بهار است عضو عضو نگار | رشک | نمیشود ببرش خوبی حنا مذکور

ز وصف رنگ حنای تو خون بسمل باز | نمود زلف رسای تو پیش ما مذکور

بجز خیال تو ننشست در دلم نقشی | که با وفا شده این حرف بارها مذکور

نگاه گوشهٔ چشمش ز لطف داد خبر | نکرد الفت او گرچه از حیا مذکور

نشان ز منزل مقصود یافت باز دلیل | نمود از لب او جام می بما مذکور

نگاه لطف تو اکسیر هر مراد بود | نکرد سوخته‌ات حبّ کیمیا مذکور

ز رمز دلکش لعل نگار ما حرفی | نکرد قلقل می جز بشیشه‌ها مذکور

پیام ما بمحبت ز گوش غیر نهان | ببزم خلوت دل هست بی صدا مذکور

بگوشهٔ دل و پیش نگاه و خانهٔ چشم | نوید مقدم یار ست جا بجا مذکور

نهفته بود غم یار را دلم شاکر
ز رنگ کاهی من گشت مدعا مذکور

بیا نسیم صبا و خبر بیار بیار | ز گلشنی که در آنجا بود نگار نگار
نشسته اند براهت بیا و بگوی بچشم | در انتظار تو دلبستگان قطار قطار
چه دست و پا تو درین بحر میزنی زاهد | نگفت مثل تو عاشق دمی کنار کنار
رخ چو گلشن او را بچشم دل دیدیم | شگفته است ز گفتار ما بهار بهار
ترا اگر سر بیتابی ست از شوخی | بگیر در دل بیتاب ما قرار قرار
مدار چشم توقع بدوستی از شیر | ز طبع تند تو الفت طمع مدار مدار
چو چشم خلق بنقش پاک آن نگار افتد | صدا بلند ز هر سو شود شکار شکار
همچو من ناوک مژگان او چو دید دلم | پناه برد بزلفش که ای حصار حصار

بچشم مست تو پیمانهٔ دل ما جز این نبود — که در فراق تو ماندیم در خمار خمار

زبسکه خاک کف پای او دو عالم شد — نماند عالم دیگر مگر غبار غبار

از آنزمان که شدم دور از برش نگار

شده است ورد زبان دلم کنار کنار

از نگاه عالم آرا عقل و هوش و جان ببر — چون دلم آخر تو خواهی برد با سامان ببر

شاهد درد دل این خسته در باغ حضور — ای صبا اشک روان ما بدست دامان ببر

تا بگلزار دلت در صحبت گل گیرد — نقش خون اشکها از لوح سینه در دامان ببر

ای مرا در دل هشیاران نمی‌باید شمرد — نام این دیوانهٔ آن چشم در مستان ببر

گر ز عشقش اشکباری گلشن نظاره کن — ور ترا دامان بود گلهاش در دامان ببر

ای صبا در گوش امیدم نمکدان حرف پاش — ور دل ما تلخکام آن لب پر خندان ببر

بر فضای گلشنش ای ابر گریانی تو بار — پیش یار از موج اشکم گوهر غلطان ببر

هوش اهل بزم را از جلوهٔ رنگین ناز
تا نگردد فاش راز عشق من یکسان ببر

برگ گل را رنگ لازم هست جوش بهار
تا لب او سرخ گردد بهر آن گل پان ببر

پرده دار راز عاشق جذبهٔ معشوق باد
تا نیفتد چشم غیری بر دلم پنهان ببر

ای دل آن جایی که گم شد در هوای آن دهان
جان دیگر گر تو داری بهر این تاوان ببر

منت صیاد را حسن تو قفس کم کند
نیست مشکل بردن دل پیش تو آسان ببر

صید دیگر را ندارد تاب دست نازکت
جان و دل را در خم فتراک یکجا آن ببر

بیخبر از آشنائی گرچه مردم گشته اند
ای صبا از ما خبر گاهی به این یاران ببر

ای خم زلفت درین میدان شد از دل بلوغ
گوی دل در پیش پای تست نی چوگان ببر

هر نفس ناخوانده مهمانی ست در پیش لبت
نعمت فیض حضوری بهر این مهمان ببر

بی محبت کس نه بیند چهرهٔ مقصود را
گر ترا دردی بود شاکر بیا درمان ببر

در وصلم و بجاست سرشک روان هنوز عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز

زان ناوک ستم که بچشم داشت ابروش غربال شد دل و بره است این کمان هنوز

حرفی ز موی آن کمرم بر زبان گذشت شب رفت و ماند قصهٔ آن در میان هنوز

بر لب فسانه های شهیدان ناز اوست بانگ جرس بجاست از آن کاروان هنوز

صد بار دل گداخت ز برق عتاب لیک دارد خیالش آینه امتحان هنوز

هر چند ره بباغ وصالم نمیدهند دارم بشاخسار امید آشیان هنوز

بیدار گشت فتنهٔ خوابیدهٔ شش جهت وان چشم فتنه ساز بخواب گران هنوز

آهم اگرچه در دل سختش اثر نکرد دارم باعتماد قبولی گمان هنوز

آمد بعشوه که چه گویم ز رفتنش رنگین نکرده بود لب از شیره پان هنوز

سر شد غبار راه و غبارم بباد رفت دل مایلست جانب ما همچنان هنوز

شاکر ز حال زار من آفاق آگه است هر چند نیست راز دلم بر زبان هنوز

بدل گردید مستی رهبر امروز
من و سیر بهاری دیگر امروز

ز ماه و آفتابم چند پرسید — ز رویش نیست چیزی بهتر امروز

ندارم تاب خجلتهای فردا — بشوئید کاش با اشکم دفتر امروز

بشوخیهای آن مژگان خونریز — نمی باشد بعالم خنجر امروز

نصیبم شد سجود خاک پایش — باوج چرخ میسایم سر امروز

بجست و جوی وصل و ورگردش — بریزد سعی عنقا شهپر امروز

هجوم خط رخ دلدار پوشید — نشسته جای مومن کافر امروز

مگر حرف لبش بگذشت در دل — که میریزد ز کلکم شکر امروز

ولہ ایضاً

عمر در خمیازه رفت اما می آشامم هنوز — نشاه حاصل نشد از شیشهٔ جامم هنوز

پی بغفلت کی برم عقل خیال اندیش را

عمر بگذشت و نمیدانم سر انجامم هنوز

صبح پیری بردمید و ظلمت غفلت بجاست

شب بپایان آمد و در خواب آرامم هنوز

سوده شد پای طلب تا نیاسودم دمی

همچنان نه رسیدن در اولین گامم هنوز

هر کجا تکلیست باری ار واز نقص و کمال

من درین حیرت سرائی پخته نی خامم هنوز

از تب و تاب محبت گرچه خاکستر شدم

دودی از تاثیر دارد گر بری نامم هنوز

الفت دل همچو سر در طوق قمری گشته است

با همه آزادگی در حلقهٔ دامم هنوز

خاک گشتم شاکر و شوقست [illegible] از طینتم

عشق بیجان میزند جوشش از در و بامم هنوز

دل گرو دل دیوانه نگردد هرگز

محتسب محرم میخانه نگردد هرگز

تکیه و بدل مست نصیحت و اعظ

تیره از گرد پریخانه نگردد هرگز

از در و دیوار و دل زاهد یارب

مست این ساغر و پیمانه نگردد هرگز

ذره از مهر جدائی نپسندد بهوس
دل ز سودای تو بیگانه نگردد هرگز

گرمی پرسش عشاق ز معشوق که دید
شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز

بیت معمور دل از عشق بتان آبادست
دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

کی می ذوق محبت چشد اینجا شاکر
عقل معذور که دیوانه نگردد هرگز

دل عاشق ز درد آسود هرگز
که دید این شعله را بی دود هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت
نشد پوشیده بوی عود هرگز

دل عاشق کمین ناله دارد
نیستان بی شکر کی بود هرگز

صبا هر صبح می آئی ز کویش
بگو یادی ز من فرمود هرگز

دل شاکر که از هجر تو تنگست
گشاید نغمه داود هرگز

صبا بآن بت شیرین ادای صبر گداز — بگو سلام من خسته دل ز روی نیاز

پس از نیاز بگو کای نگار بی پروا — دلم بسوی تو بی بال میکند پرواز

ز خدمتت نفسی چند گرچه مهجورم — خیال تست مدامم چراغ خلوت راز

بیا که گوهرم آئینه صفا گیرد — هنوز درد جدائی نداده دل بگداز

بیا که خانهٔ دل بی غبار زنگ دوئیست — صفائی آینه در راه تست پا انداز

ز صبح فیض عنایات شاه محیّ الدّین — صفای وقت طلب میکنیم بعجز و نیاز

بتیغ عشق کند خون خود بحل شاکر — بفهم هر که رسد معنی مباح و جواز

برون نداد و فغانم نوای پردهٔ راز — شکسته رنگی من گشته این قدر غماز

قبول بندگی در گهم کند چه شود — جناب سید گیسو دراز بنده نواز

صبا پیام امیدم بصد ادب برسان — بیار دلکش دشمن گداز دوست نواز

طبیب عشق بهر درد صد دوا دارد
اگر نساخت کسی با تو رو بجو و درساز

دل شکسته ارادت بشیخ جام آورد
گشاد کار نه در روزه بود و نی بنماز

فروغ جبهه زاهد ز طوف کعبه کجاست
بروی باده کشان میکشند این در باز

زبان حالت مجنون خبر بشاکر داد
که بهره یاب حقیقت شوی ز عشق مجاز

رسید موسم گل ساز عیش کن آغاز
بجام و شیشه و نقل و کباب و می درساز

بطبع نشاه آزادگی بلند بهاست
ز سرو نیست نهالی درین چمن ممتاز

ببین بهست آن پیشوای اهل سخن
نموده ام غزلی نذر حافظ شیراز

عبادتی که ز سوز جگر بود خالی
فسرده گیر چو آواز نغمه بی ساز

هوای وصل چو نی جوشش نغمه دارد
کجاست مطرب دل تا بمن شود دمساز

نگاه دار سر رشته وفا شاکر
بشکر آن که ترا کرده اند محرم راز

بی او نشد دلی بنشاط آشنا هنوز
خالیست بی بهار ز می شیشه‌ها هنوز

یکدانه دل نماند که نشکست زیر چرخ
در گردش است روز و شب این آسیا هنوز

از دور و آرزو دل بیمار خاک شد
ننمود یار گوشهٔ چشمی بما هنوز

مجنون گذشت و ساز جنون بی‌خروش نیست
دارم ز عشق سلسله را بپا هنوز

چون اخگر فسرده که گرم است جای او
شهرت نواست قصهٔ ما جابجا هنوز

در آرزوی دامن وصلی که سوختیم
خاکستریست بال فشان بر هوا هنوز

هر چند سوختیم بداغت چو آفتاب
روشن نگشت سوز دل ما ترا هنوز

گلها بباد رفت ز دم سردی خزان
دارد غبار گردش رنگی هوا هنوز

بر باد رفت خون شهیدان درین چمن
دارد کف شگوفه ز رنگ حنا هنوز

شاکر زدیم شیشه بکهسار لیک یار
آگه نشد ز حال دل بینوا هنوز

خرمی گل کرد و جز با غم نمی‌سازم هنوز
در چمن آید بهار و رنگ می‌بازم هنوز

داغ سودای تو روشن‌تر از آئینه است
میفشاند شعله خاکستر به پروازم هنوز

گشته‌ام خاکستر و در سر هوای عشق هست
ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز

رفته اندازم چو صبح و من همان چون آفتاب
در پی آن برق جولان گرم میتازم هنوز

در ته خاکم شکست دل قیامت میکند
بعد مردن شور محشر دارد آوازم هنوز

رفت منصور و ز دارش هم اثر باقی نماند
من درین نخچیرها صید سرافرازم هنوز

دل بسوی او پریشان رفت و دیگر برنگشت
بر سر دستم نیاید باز این بازم هنوز

از نظر پنهان چو بوی گل معنی زنده است
حافظ صاحب کلاه شاه شیرازم هنوز

داغ انجام فنا شاکر کجا باید شمرد
دیده محرم نشد از رنگ آغازم هنوز

مستحب شد بهر شکر بهر وضو کردن نماز — لازم آمد از برای آبرو کردن نماز

...بر ابرویت بعاشق نیست محراب دگر — در شریعت کی بود جز قبله رو کردن نماز

...حضور دل عبادت نیست عشق از نقش آب — چند خواهی از برای گفتگو کردن نماز

میشود واجب ز عشق جانفزای گلرخان — عاشقان را از برای رنگ و بو کردن نماز

...عشق ابروی نکوی ساز محراب حضور — گر مراد خاطرت باشد نکو کردن نماز

...بکند باطل نمازت جلوهٔ تصویر غیر — نیست جایز جز حضور ششرو برو کردن نماز

...ست از جان شست هر کس در خم ابروی او — میتواند عمرها با این وضو کردن نماز

...ر دل در حلقهٔ زلفت چو چشم گشتن بود — گشت زان تحصیل حاصل آرزو کردن نماز

...شتقان را عبادت نیست فاضلتر ازین — در خم محراب ابرو مو بمو کردن نماز

...را از تعین دو شد تعین جماعت ناقصند — شد زنهیب شستهٔ او دو بدو کردن نماز

...فتن دل سوی دنیا مبطل اشغال شد — نیست شایان وقت مستی جستجو کردن نماز

ذات واحد و جهت‌ها چو شد جائز بود — رو برو چارا بروئی دور وکردن نماز

چون لکل وجهه پیش نظر شد جلوه ساز
بی گمان گردید جائز سو بسو کردن نماز

در و عشقش را ز چاک سینه خود چاره ساز — گر گشاد کار میخواهی گریبان پاره ساز

بهم بسمل و آتش پرده میسوزد ز رحم — جلوهٔ بی پرده کن کار دلم یکباره ساز

آیدت آبی بروی کار و عشق تبا لبان — گریه و جوشش زدر دا ز اشک خود فواره ساز

گر کند شوخی بمیدان نظر نا دیدنی — بر زخش از نشتر چشم خویشتن لشکاره ساز

در جدا افتادنت یاهی ز بزم وصل یار — صفحهٔ جانرا ز درد دوریش سیپاره ساز

صید دل کردی تو چه احسن و رویت سفید — سیر این مهتاب در آئینه رخسار ساز

با دل و جان تن و با دست و پای و چشم و سر — در طریق جستنش با سبعه سیاره ساز

دور با نزدیک نزد عاشقان یکسان بود — گر تصور صادق افتد بر رخش نظاره ساز

...ماع لفظ بد تاثیر دارد در کلام
...ره مطلوب اگر سعیت بجه بیدر احتی

نفس را گر زور باشد دور از اماره ساز
ای دل از تحریک دست و پای خود گهواره ساز

گر تبان دایم همین با جور گردن ساختند
با جفای دلبران بیشاکر تو هم همواره ساز

...جوش بهار قدمت گشت چمن سبز
وصف خطت جوش بهارست سخن را
...شت چو حرف قدآن نه خط رخسار
...مل خزان سیر چمن نیز توان کرد
باد خزان نخل بهشتی نبرد رنج
...راستی و خوبی آن ار چه سخن نیست
...بالا کتوان خانه نشین ساخت جنون را

بلبل بنوا آمد و گردید سخن سبز
بالید زبان هر سر مو گشت بتن سبز
گردید زبان سر بلندی دهن سبز
زانروی که گردید دل یاد وطن سبز
از فیض حق و لطف نبی هست دکن سبز
در آئینهٔ صدق نگر دید سخن سبز
امروز که صحراست مرا از طرف چمن سبز

دادند تا بدست بتان اختیار ناز
رنگین تر از بهار گل آمد بهار ناز

از مشتری است گرمی بازار هر قماش
در عالم نیاز بود اشتهار ناز

نتوان به ترک تاز جفایت حریف شد
هر عشوه ات بجلوه گه آمد سوار ناز

از گرد جلوه گاه بتان دیده را مپوش
بخشد صبا چو سرمه بچشم این غبار ناز

جان دو دلی که یافت توانایی ظهور
در صیدگاه جلوه او شد شکار ناز

نازت فزوده است ز نظاره رو مپوش
کاری مکن چنانکه نیاید بکار ناز

صحبت چو شد دراز کجا منقطع شود
یارم شود چگونه که او هست یار ناز

تخمیر جلوه تو ازین دوست دلفریب
حسن تراست نشو و نما در کنار ناز

شد ناگزیر از پی باران وجود ابر
بر نوبهار حسن تو باشد مدار ناز

نظاره را بعالم دیگر دو چار ساخت
در روزگار چشم تو لیل و نهار ناز

عشاق را چو آینه حیران نموده است / تا شد تغافل تو نگهت راز دار ناز

از ابروی سیاه و خط سبز پشت لب / پیوسته چشم مست تو باشد دوچار ناز

او بیشتر به پرده رم ناز میکند / چندانکه میکشد دل ما انتظار ناز

از زاهدان مپرس ز آئین عاشقی / با عاشقان خسته بود کار و بار ناز

تا دوش او سبک شود از ناز پیش پیش / گردن نهاده ایم از آن زیر بار ناز

تا جلوه کرد یار در آئینه دلم / چون بسته نقش است در نظرم کی بر آید ناز

جز خون عاشقان که بیامیزدش بخاک / کی بشکند ز باده گلگون خمار ناز

خاطر کجا شگفته شود از بهار گل / در دل شکسته است نهان خار خار ناز

شایسته کی بود گل بیرنگ در چمن / از [illegible] پی [illegible] بار ناز

از حلقه زار کاکل پیچان نگار / تا دام بسته ایم بسا گیرودار ناز

شاکر چو وضع شوخی مجلس بود صواب / جز گوهر نیاز نه پسندد نثار ناز

چنان افتاده تیغ ابرویت تیز
که از هر سو رسد فریاد خونریز

مبادا دست نازک را بخنجر چسپید
بفتراک دل آویزت دل آویز

بدل جولان نما از چشم بیباک
ز پیشش مردمان باید که بگریز

بپشتیبت هست چون آئینه دل
صفا گر بایدت از حرف پرهیز

نه هر بیداری از تحسین غرور رود بر
دهد آرام خواب فتنه انگیز

نشاید غنچه جام دل بشکست
لب نازک بخنجر ساغر میامیز

کشد مژگان خونخوار تو عالم
برای عاشقان خنجر مکن تیز

نصیحت کمتر از گوهر نباشد
مگر در حلقه گوشت بیاویز

ز دودی شعله غم اوج پرواخست
به تسکینش ز بادام شکر ریز

مکن ای شوخ منع چشم از قتل
باین بیمار روآرد بپرهیز

بہار غمزۂ گلشن فروشت
بمیدان نظر آید جلوہ ریز

ز ہستی کہ شوی واصل بدلدار
غبار رہ توئی از راہ برخیز

بلطف مولوی رومی و جامی
ببین شاکر جمال شمس تبریز

راہ طوف مدّعا چاک گریبانست و بس
آبروی دل گداز آن چشم گریانست و بس

ہرچہ دارد کسوت آرائی حجاب مدّعاست
محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس

ہر شرابی ساغر و پیمانہ را در خور است
بادۂ عرفان ببین در ظرف انسانست و بس

از رم طرز نگاہش ہیچکس آگاہ نیست
گر سراغی ہست در چشم غزالانست و بس

ہر کسی از خوان قسمت روزی خود میخورد
رزق غفلت پیشگان اندوہ حرمانست و بس

آشیان در ہر کجا بستیم بیزحمت نبود
گوشۂ آرام ما چاہ زنخدانست و بس

نور ماہ و مہر بیکارست شاکر زیر خاک
مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس

کعبهٔ نیکان دل پاکست و بس
طاق آن در سینهٔ چاکست و بس

غیر انسان قابل آن جلوه کیست
منظرش چون همین خاکست و بس

گردش سر نیز چرخی دیگرست
این صفت نی خاص افلاکست و بس

نشاهٔ تحقیق اگر ساغر دهد
لخت دل هم برگی از تاکست و بس

سینهٔ عاشق نشان درد اوست
ناوک اینجا آه غمناکست و بس

بر عمل شاکر نداریم اعتماد
کوثر ما چشم نمناکست و بس

بباغ دهر نگو نیست بار و رنرگس
شه و گدا همه دل بسته اند بر نرگس

ز سیر لاله و گل با هوس خجل نشود
بیادگار نگارش ز باغ بر نرگس

زبان طعنهٔ حاسد مگر تواند بست
ز غنچه بسته بشاخ قلم ثمر نرگس

درین چمن دلی از حسب جاه خالی نیست
تهی نساخته پهلو ز سیم و زر نرگس

برای گرسنگان قرص نان زرده در مشت
نظاره کن بطبقهای نقره و زر نرگس

نشسته چشم سیه آوا ز عجب سرشار
مگر شنیده از آن خوش نگه خبر نرگس

ازین طرب که بآن چشم نسبتی دارد
بتختگاه چمن چیده کر و فر نرگس

فتاده است بیکپا در انتظار کسی
نشانده ایم ازین ره بفرق سر نرگس

زمین این چمن از خرمی ندارد رنگ
بچیده است بسر گل شکفته تر نرگس

بخاک پا رسته همان خاک در نظر دارد
ازین حیاست که افگنده پیش سر نرگس

فروغ باغ ز نرگس بود ازان شاکر
که هست از همه گل صاحب بصر نرگس

چنین که پر شده جاست ز آبرو نرگس
نظر بچشم که افگنده بگو نرگس

به دیده که بحیرت چنین گرفتاری
مگر فتاده نگاهت بچشم او نرگس

ازین حیا که ز شوخی به چشم کس نخلد
بگرد دیده ز مژگان نخواست مو نرگس

دو چار هر که شد از شوق گرد حیرانش
بغیر دیده فریبی نداشت خو نرگس

اگر به تیغ جفایش قلم کنی گردن
برنگ نی نکشد ناله از گلو نرگس

ز بی مروتی این زمانه جلاد
نشسته بر در تسلیم سر فرو نرگس

بساقی و کرم احتیاج باده نماند
گرفته است بیک دست ده سبو نرگس

اگر چو تاک رسد دست بگل درین گلشن
ز رشتهای نگه میکند رفو نرگس

ز خلق هر که شد صاحب حیا شاکر
بهر که گشت دوچار کس ساند او نرگس

دنیا که بهار است تماشا چه کند کس
چون میرود از دست تمنا چه کند کس

با خصم که دانا بود البته توان ساخت
با حاسد بی عقل مدارا چه کند کس

چون نیست در امروز جهان رنگ وفائی
بیفایده اندیشه فردا چه کند کس

پروانهٔ لعل لب آتشوخ جهانیست | از آتش بیدود محابا چکند کس

شرطست رفاقت بحریفان موافق | در جوش دو دوام تنها چکند کس

این تهمت قماشی که توان مفت خریدن | اندیشهٔ بیهودهٔ دنیا چکند کس

رنج طلب آئینهٔ تشویش نماست | از سعی چو بگذشت دگر پا چکند کس

از زشتی اعمال درین نشأه الم نیست | شرمندگی آنست که فردا چکند کس

شاکر کمر خویش بآسوده دلیها

در مهلت این چند نفس وا چکند کس

در عروج سعی جوش همت تامست و بس | نردبان شوق پیش پای تو کامست و بس

نیست نسبت با چشم خوبان چشم نازکت | چشم مسکون تو گویا گردش جامست و بس

سد راه وصل جز تن پروریها کی بود | با نعم منزلگه مقصود آرامست و بس

ذوق گیرایش بی سعی مرا مزد رسا | منزل آسایشم این حلقهٔ دامست و بس

نرگس شهلا و جام باده گلگون بود
نی همین چشم تو هم ترکیب بادامست و بس

غیر ستاری کی بود خورشید را طبع دگر
قسمت ما از لب معشوق دشنامست و بس

عاقلان از قید حسن آزاد کی باشند لیک
پیش مردم عاشق بیچاره بدنامست و بس

عیش و راحت را بقای کی بود همرنگ برق
مقصد از تحصیل دنیا دولت نامست و بس

شاکر جز ضعیفت بچشم کم مبین
مایهٔ عمر جهان در دست ایامست و بس

آسوده ز اندیشهٔ هر سود و زیان باش
چون آینه از عالم حیرت زدگان باش

مگشای لب شکوه بهر رنگ بد و نیک
چون دیده تصویر بحیرت نگران باش

گه ابر گهر ریزد و گه ژاله سنگین
حیرت زدهٔ نیک و بد کار جهان باش

شاید سری از منزل مقصود بر آری
یکچند درین بادیه از راه روان باش

شاکر اگر آئینهٔ دل زنگ ندارد
حیران تماشای جهان گذران باش

از گزند طبع دون هشیار باش
آگه از آسیب زخم مار باش

اهل دل باطن خبردارند و بس
گو بظاهر صورت زنار باش

بی عمل تا چند باشی لاف محض
یکنفس کردار بی گفتار باش

هر کجا بخت است راحت میرسد
دردمند و خسته و بیمار باش

با تجبر پیشه سختی واجب است
مردم هموار را هموار باش

این جهان تنگ جای عیش نیست
در چمن چون بوی گل سیار باش

شیشه را از سنگ باید دور داشت
شاکر از نام ستم بیزار باش

نگویمت که برون گرد این گلستان باش
چو بو ز رنگ پرستان هم پنهان باش

صفای آینه دل اگر هوس داری
چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش

بغیر باده کشی چاره خمار کجاست — بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش

غبار شوق بهر سو چه جیبت پرافشانست — چو چشم دام درین دامگاه حیران باش

اگر برای عبادت نمیشوی بیدار — بذوق باده شبها بصبح خیزان باش

براه عشق گر ای دل ز خود نمیگذری — بیا و گوشه چشمی ز گوشه گیران باش

درین بهار که بی فکر نشاه نتوان بود — پیاله گر نبود همچو لب گریبان باش

تلاش معرفت خویش از آن این غلط است — مرو بهیچ طرف گوشه گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بس است که از کرده ات پشیمان باش

ای منه عاشقان خبری میگرفته باش — یعنی ز بیخودان خبری میگرفته باش

ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف را — از دلشکستگان خبری میگرفته باش

از ما تغافل اینهمه کردن چه دشمنی است — گاهی ز دوستان خبری میگرفته باش

از حال دوستان خود ای شوخ بیخبر | بر زعم دشمنان خبری میگرفته باش
گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود | از گرد رفتگان خبری میگرفته باش
چندانکه آفتاب مقامت شود بلند | از پا فتادگان خبری میگرفته باش
با خواب ناز اینهمه الفت روا مدار | ای شه ز پاسبان خبری میگرفته باش
غافل مشو ز خاک نشینان چو آفتاب | ای صدر ز آستان خبری میگرفته باش
ای دل چنین به بستر راحت چه خفتهٔ | از غم کشندگان خبری میگرفته باش
شکرانه که قبلهٔ صاحبدلان شدی | از حال بیدلان خبری میگرفته باش
ای گلستان جلوه بشکرانهٔ بهار | از حالت خزان خبری میگرفته باش
سر تا بپای سرو زبان اشارتست | گاهی گل ز بستان خبری میگرفته باش
چون داده اند زور و توانائی ترا | گاهی ز ناتوان خبری میگرفته باش
زخم جگر بابروی او دارد التماس | گاهی تیغ ازین میان خبری میگرفته باش

چشم براه قامت تو باز مانده است
زین حلقه ای سنان خبری میگرفته باش

چون عاقبت ترا به خاک رفتن است
غافل ز آنجهان خبری میگرفته باش

جان بر لبست تشنهٔ دیدارت از فراق
ای بحر بیکران خبری میگرفته باش

بر یار روا مدار فراموشی اینقدر
از آشنایگان خبری میگرفته باش

طاقت گسسته محمل با دور مانده است
ای یار ساربان خبری میگرفته باش

غافل نشسته است ز پیری جوانیت
ای تیر از کمان خبری میگرفته باش

آئینه بیجمال تو افسرده خاک شد
از دل فسردگان خبری میگرفته باش

برگ گل ست محرم بوی بهار و بس
از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

پرهیز زآمد و رفت نفس مباش
شاکر ز میهمان خبری میگرفته باش

مارا صنما مکن فراموش
از دل بخدا مکن فراموش

بر ما نگهی بگوشهٔ چشم | بلبل ز نوا مکن فراموش
هر چند خزان شکست ساز است | ظالم ز حیا مکن فراموش
از خرقهٔ ما شکسته رنگان | ای لعل قبا مکن فراموش
مخمور نگاه التفاتیم | ای مست ز ما مکن فراموش
زنهار ز دل مباش غافل | قرآن و فا مکن فراموش
ای باد صبا به پیش دلدار | از زاری ما مکن فراموش
در محفل انبساط زنهار | شاها ز گدا مکن فراموش

شاکر خاک بهار گل کرد
احسان خدا مکن فراموش

بر آب نهاده جهان را و ثباتش | از نقش نوشتند بر آن آب براتش
رفتند دو عالم بتجلی صفاتی | آئینهٔ دل بسیط از جلوهٔ ذاتش

بر دست حسد سوخت جهانی و حریصان
پروانه صفت باز نیابند بر آتش

چون صفت تو نشم که گفتم ز آن لب شیرین
گفتار صفر لیست همان تار نباتش

جان بخش زبانش بود از طرز تکلم
کم نیست ز سرچشمه خضر آب فراتش

محتاج بسرچشمه حیوان نبود دل
با تار سر زلف تو بستند حیاتش

از صرف بجا نقد نیابی زر بخشش
جز دادن دل نیست بمهر تو زکاتش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش
پرسش جوئی از طبیبان گر نباشد گو مباش

دانه اشک از که از دل بخود بالیده است
کشت ما را ابر نیسان گر نباشد گو مباش

نیست جز تسلیم آئین وفاداران عشق
از جفا آنهم پشیمان گر نباشد گو مباش

دل براهست غیر خون گشتن ندارد مطلبی
بسمل را خواهش جان گر نباشد گو مباش

گر صحبت با پریشان حالی دلها خوشست
عاشق زلفت بسامان گر نباشد گو مباش

موج شمشیرت حیات جاودانی دیگر است — کشته ایرا آب حیوان گر نباشد گو مباش

تا که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم — از برای ما نگهبان گر نباشد گو مباش

پرتو مهرت بدلها نور پاشش افتاده است — بزم ما را شمع تابان گر نباشد گو مباش

دیدهٔ خونبار ما شاکر چو جیحون با فزود — بعد ازین ابر بهاران گر نباشد گو مباش

ای سخن در وصف خوبان بر لب امید باش — از فروغ آن معانی کوکب امید باش

بسمل من بر سر آن کو مگر غلطان رسد — ای طپیدن بهر جانم مرکب امید باش

در غم او انتظار وصل می بخشد ثمر — از برای صبح عیدش یک شب امید باش

رو متاب از شعلهٔ جور محبت چون سپند — در شب هجرانش ای دل کوکب امید باش

آن پری رو وعده کرد امشب که آید سوی من — در حریم پیکر ای جان امشب امید باش

جز محبت نیست امید دگر در خاطرم — ای محبت در دل من مطلب امید باش

در سحرگاهی که دیدارش طلب سازد دلم
هرچه آید بر لب من یارب امید باش

نازاد هر جا که رنگ جلوهٔ آن شوخ ریخت
ای نگاه شوق آنجا قالب امید باش

تا بفهمی معنی اشک محبت را که چیست
همچو طفلان روز و شب در مکتب امید باش

هر کجا مینای چشم مست یارم باده ریخت
ای دل آنجا همچو لب هم مشرب امید باش

ای که لا تقنطوا من رحمة الله را بخوان
از برای دیدنش هم مذهب امید باش

بغیر حرف نباشد نشان چو او کمرش
از آن ز وصل دلم ساخته است با خبرش

تأمل تو نه بیند ز عشرت دنیا
جز اینکه درد سر عمر نیست بیشترش

سوای گرد خرامی ندید چشم کسی
سراغ در رم آن شوخ نیست جز اثرش

بخاک سودهٔ ما پای او بخواب رود
اگر فتد بمقام سراغ ما گذرش

بشوق کوی محبت ترددی داریم
شبی بود که بیاید بچشم ما سحرش

ز موج گریهٔ دل عاشق است همدم او — کجاست وه که ز آغوش بحر چشم ترش

برنگ آینه دارد صفا روانی اشک — گرفته اند مبارک از آنجهت سفرش

نیافت سود ازین کیمیا سر دیگر — جبین باست که امروز گشت خاک درش

ز مستی نگه چشم تو توان دریافت — که داده اند درین نشاهٔ عالم دگرش

دلی که بگذرد از خویشتن برنگ حباب — درین محیط نه پیچد تلاطم خطرش

برنگ آینه از نیک و بد نمیرنجد — کسی که حیرت دیدار کرد بی خبرش

چه نسبت است گهر را باشک چشم ترم — بآب و تاب وی گر موج میزند گهرش

عیان بچشم کسی صورتش نمیگردد — مگر بوهم رسانیم دست بر کمرش

ز چشم مست که با او سخن نمیگوید — بود خموشی او از لب پر از شکرش

ببال شوق پی جستجوی درد بیکم — ز رنگ رفتهٔ خود یافتیم با خبرش

دلی نشد ز کمند نگاه یار بر دن — چه صیدهاست در آغوش دام هر نظرش

فغان که یار بفریاد ما دمی نرسید — هزار ناله کشیدیم و نیست یک اثرش

بدیده یکسر مو آن پری نمی آید — هزار جان و دل آویخته است در کمرش

چو نرگس آنکه درین باغ چشم حیرانست — نبرد فایده یکدرم ز سیم و زرش

ز فیض نقش فسونت بود از دو میمی — کسی که نام محبت نکنده بر جگرش

چگونه از خم زلفت دلی تواند رست — که حلقه حلقه دامست پای تا بسرش

ز یک نگاه خوشش عالمیست دیوانه — مگر که سایه بال پری بود نظرش

نهال صبر نشانی اگر بدل شاکر

بقدر حوصله یابی حلاوت از ثمرش

هر کرا سبز چمن رنگین تر از گل بایدش — دیده خونبارتر از چشم بلبل بایدش

گر مراد کس بود نظاره آرام دل — در تماشای جهان قدری تغافل بایدش

عاشق بیتاب را سامان تدبیر آفت است — در فضای کعبه نقدی از توکل بایدش

بر جفای ما از آن بی باک وضع او تمام | شانه از چاک دلها چون رگ گل بایدش

در خمیدن بهره دل یافت شاخ میوه دار | هر که دارد ذوق نعمتها تنزل بایدش

آبله گر عقده در پای تر و دا افکند | آشنا با خار گردن بی تامل بایدش

از ثبات طینت آسوده است در غربت گهر | هر که از یاران جدا افتد تحمل بایدش

دور صیادی رسد با ما اگر آن زلف را | در خم هر تار موی او تسلسل بایدش

میبرد دل را که ظرف نشاهٔ سرشار او | در چنین فصل بهاری شیشهٔ مل بایدش

کشته گردد عالمی از یک نگاه تند یار | گوشهٔ در چشم مخمور از تغافل بایدش

آن قدرها خون مردم ریخت چشم آن نگار | کز صف مژگان بهر رو بستن پل بایدش

شاکر آن طبعی که آمد همدم فصل بهار
از شگفتنهای دلها دستهٔ گل بایدش

در کشت زار خلق چو ابر بهار باش | یکسان بگلشن و چمن و کوهسار باش

لنگر فگن بکشتی دل در مقام صبر
در موج خیز تند هوس بی‌قرار باش

خواهی اگر موافقت دل با آن نگار
در پیش حسن آینهٔ بی‌غبار باش

در دست کوشش تو نباشد چو طاعتی
مقدور را اگر بود نقصی شرمسار باش

بیدرد را دمی بنشاط آشنا مکن
ز آهو رمیده‌تر تو ازین کوهسار باش

صد بار پیش پردهٔ گوش خراش داد
آهنگ اختیار که بی‌اختیار باش

اندیشهٔ مآل ز راحت فزونتر است
از نشاهٔ پیش پی فکر خمار باش

خواهی که پیروت دل هر سالکی شود
در چرخ آی و کوکب شب زنده‌دار باش

مژگان یار مانع اوج نگاه اوست
قانع ز گلشنش بهمین خارزار باش

فهمت کجا که مردمک چشم لاله‌گون
دارد اشاره که بدل اعذار باش

غمبین ست آنکه آرزوی بیش ازین کنی
شاکر بیک تبسم از آن گلعذار باش

دانه ریزد بهر صید از خال بر رخسار خویش — سبزه دارد دام را از کاکل پرکار خویش

سیر گشتن نالها را حیرتش نگذاشته است — چون قلم محرم نشد فهم سخن از گفتار خویش

چشم منت کی برد از پای هوی پاسبان — هر کرا یاری بود از دیدهٔ بیدار خویش

بعد ازین لاف گهر هر سنگ هم خواهد زدن — گر شود زاهد بزرگ از گنبد دستار خویش

هر گره در تار موی او ست از عاشق نشان — پنجه آن زلف دارد نقد دل در بار خویش

در طریق عشق او مشق روانی میکند — پخته افتاده است طفل اشک من در کار خویش

شست و شوی نامه خود را توانی چشم داشت — گر چنین نالد عرق از خجلت کردار خویش

از خیالش غنچهٔ دل میدهد رنگ بهار — سیر جنت میکند چشمم درین گلزار خویش

میدهد بیتابیم دست رسائی زلف را — میفزایم رشتهٔ این دام از اظهار خویش

خاکساری های من بوسید نقش پای یار — خواب راحت میکنم در سایهٔ دیوار خویش

عذر را هنگام خاموشی زبان دان جرم گیر — صاف از آئینهٔ دل را از استغفار خویش

شاکر آن چشمی که بینائیست در دوروش هنر
کی پشیمان میشود از شوخی بسیار خویش

بیمحابا جور باید کردنش
نیست خون عاشقان برگردنش

دل چنان در جست و جویش دور رفت
سخت مشکل گشت باز آوردنش

برگ عیشش چون دل بردن بود
باز می آید بذوق بردنش

تیر مژگان کمان ابروی یار
مشق ناوک میکند پرکردنش

دلنوازی چیست شاکر به ازین
از طریق جرم باز آوردنش

آنکه دارد ذوق آزادی تنش
از هوس یکسوی باید گشتنش

در گشاد دل تفنن لازم است
راحتی دیگر بود در خستنش

از دو ابرو جان و دل تاراج ساخت
اختلاط عاشقان پیوستنش

برگ عیش عاشق آمد جور یار　　آفت بیگانگی در رستنش

میتواند کس بدامانش بوسه زد　　گر خطا چاک است در پیراهنش

آنکه دارد ذوق آزادی چو سرو　　از هوس بیگانه باید گشتنش

کشت دام از دانه سرسبزی کند　　گر به آتش در آید دامنش

تا گزیر آمد گواهی در حدود　　داغ دل خورشید سازد روشنش

شاکر گر صید دل آن زلف کرد
عین آزادی بود در بستنش

طرح گلشن ریزد از خندیدنش　　غنچه ها را واکند بالیدنش

کی بهوش آیند اهل این هوس　　ابر شد پابوس از پاشیدنش

بایدت از لب زکوة بوسه داد　　میفزاید حسن گل از چیدنش

بو گشاد سینه سیر گلشنی است　　گل بود هر غنچه از بالیدنش

نیست رنج شور و شر در آبشار
گر بکه در دد بود چون غنچه‌ها
از خجالت گل کند پیشش عرق
رنگ مستی بر لب آن گل که هاست

عاشق آسوده است از نالیدنش
سیر گلشن در فضای دیدنش
در چمن آب روان گردیدنش
کعبه آرائی کند بوسیدنش

شاکر از عشقش نسوزد چون علم
داغ گردیده است ماه از دیدنش

در خیال گلعذاری مظهر گلزار باش
همچو بوی گل که در گل هست بیرون نیز هست
چشم حیرانیست نرگس در تماشای جهان
بودن دنیا ضرور افتاد اما دل مبند
همچو برگ گل که جنبش از نسیمی میکند

باده هانش آشناشو غنچه‌ها اسرار باش
گر بگفتنها جدائی لیک محو یار باش
کم ز برگی نیستی ای دل تو هم هشیار باش
گر جدائی نیست مقدور از بدا بیزار باش
فی الحقیقه گرچه بیکاری ولی در کار باش

منع خوبان شوق صادق میفزاید نفس نفس
گرچه راه آنجا نیابی طالب دیدار باش

نیست جز احسان جزای صاحب احسان دگر
گر ترا غمخوار میگردد تو هم غمخوار باش

سدّ راه عاشقان رنج سفر کم میشود
جاده پیمائی کنم گو خار و خس بسیار باش

راحتی از کس برد جائی بهر صورت بجاست
گر نیاید از تو کاری سایهٔ دیوار باش

گر دل پاکت بود مایل بتسخیر قلوب
نرم شو چون آب در کام جهان هموار باش

از شکر صفرا فزاید غافل از نرگس مشو
خواب شیرین را کم از مرگی مدان بیدار باش

سیر عالم نیست پابند همین پا سودنی
گر خیال تو رسائی میکند سیار باش

گر نبیند چشم تو حسن جهان آرای را
اینقدر خود کن که در نظارهٔ آثار باش [خونا]

گر خبرداری ز اقرار لسان تصدیق قلب
در چمن زار بیان گفتار با کردار باش

خواب را کمتر مدان شاکر ز مکر دشمنان
گر ز غفلت ایمنی جوید دولت بیدار باش

ترا اوند هوشی در هنر کوش | بدستت ساغر می چون بود نوش

ندارد شوق من جز وصل رنگی | اگر با جذبه ات گردد هم آغوش

چو عیبی فی الحقیقت نیست پیدا | اگر عیبت نماید چشم از آن پوش

ترا مستی سزد گر عشق داری | چو ابر نو بهاران باش در جوش

فلک را چون توان بی نشأه خواندن | جهان از گردشش گردید مدهوش

لباسی تا کی و تا چند بودن | ز عریانی لباسی هم می پوش

بخاموشی مکن نسبت که خامم | که دیگ پخته را خوانند بیجوش

اگر خواهی دلم غافل باشی | ترا یاد و مرا باشد فراموش

براه خیر شاکر سعی میکن
ترا تا قوّتی باشد بجان کوش

جلوه تا گرم گردد بازارش | نیست جز جان و دل خریدارش

دل ما راز دست یار امروز — می‌برد آرزوی دیدارش

کی خیالم رسد بوحشت او — غیر رم نیست دیگری یارش

سخنش نیست کمتر از صیاد — حلقهٔ گوش‌هاست گفتارش

در نظر هست موج آب روان — پا بسیم است طرز رفتارش

جای در شیشهٔ دلم دارد — جلوهٔ نازک پریوارش

دل که دیوانهٔ محبت اوست — محبت مجوی بازارش

چه کنم پیش یار عرض نثار — نقد جان را که نیست مقدارش

دل بتاب صد صبر افتاد — فاش شد هیچ عشق اسرارش

فارغ از کودکان بازاریم — سر ما هست سنگ دیوارش

گر کند داغ عشق گل اسیر — نتوان دید جلوهٔ یارش

هر کرا جذبه گشت راهنمای — شد دو بار همراه دل کارش

حرف او تلخی جفاشش ربود
شاکرم از لب شکربارش

کس ندیده است عیان هیچ بگرد و پوشش
آشنا گشت همین با سخنانم گوشش

جز بمیخانه میندار قماش دلرا
رایگانش تو بهر جای مفروشش

در بهاری که دلم بوسهٔ او داشت امید
آشنا گشت بجام آن دو لب نوشش

دلم از عقل نشد محرم چشم مستی
ساقیا می بده آنسان که کنی مدهوشش

گر کند میل تماشای گلستان یارم
میتوان برد چو گل در بغل و بر دوشش

بلبل خسته که در ناله بود گرم چو ما
کس ندیده است بگلزار دمی خاموشش

شاکر از حرف زیادت بسر رنج بجا
گر خوری باده باندازه نیابی جوشش

ورد دلراست چون دو ۱۱ اخلاص
شد از آن آشنا با اخلاص

جز دل پاک نیست جلوه گهش | میکند ناز پا بجا اخلاص
در محبت خلوص می باید | میکند محبت و جود و وفا اخلاص
جز محبت کجاست درمانی | داد بیمار را شفا اخلاص
نعمتی چون محبتش نبود | دل طلبگار از خدا اخلاص
هر یکی ره نبرد در کویش | پیش دل بار یافت با اخلاص
مدّعائی بهر دلیست اگر | در دل ماست مدّعا اخلاص
محرم راه عشق خضر کجاست | شد درین جاده رهنما اخلاص
میتوان چهرهٔ وفا دیدن | هست آئینهٔ صفا اخلاص
خضر در وادیی که در ماند | رهبری میکند مرا اخلاص
ثمر الفتم بود وصلت | بمنت داد رو نما اخلاص
الفتم بسکه نیست از تو جدا | همچو روی تو خوشنما اخلاص

در دعا بال و پر نداآمد
بر زبان و رد ماست یا خلاص

فرق باشد در آسمان و زمین
زاهدان در کجا کجا اخلاص

چون محبت کجاست اکسیری
مس تن راست کیمیا اخلاص

داد در پردهٔ چشم تا نرسد
چشم یعقوب را جلا اخلاص

هست مینای پر ز می شاکر
با دلی شد چو آشنا اخلاص

میکند بلبل ز جوشش وجد در گلزار رقص
بالد از بال و پرش هم از سر منقار رقص

بست تا زلف دو تای او دو عالم در گره
مینماید رشتهٔ تسبیح با زنّار رقص

همچنان عشاق در وجد ند از ذوق سخن
بر لب خوبان نماید شوخی گفتار رقص

آب شد سرو چمن از رشک حسن قامتش
می کند کبک دری در پیش آن رفتار رقص

بی نصیب از وجد و حال افتاده‌اند این صوفیان
می نماید جای اینها گوشهٔ دستار رقص

عالمی در رقص آمد از نگاه آن پری ... لیک صوفی کمتر و عاشق کند بسیار رقص

الفتش هر چند در دل خواستم باشد نهان ... می کند از عشق من در پیش او اظهار رقص

دست خود از جام می دیگر نمی بردارد او ... در سرا باقی اگر زاهد کند یکبار رقص

میکند بازی ببازی نرم گشته هاش گل ... میکند رقاص شنگ و شوخ راهموار رقص

در جلای کارها پرداخت دست پا زدن ... میبرد زآئینهٔ دل ظلمت زنگار رقص

نیست ممنون کیسه ام از نقد رنگ هر گلی ... سیر گلشن میکند در دیدهٔ خونبار رقص

میکند تحریک کار آرزوی دیدنش ... میشود آئینه دار دولت دیدار رقص

غافلان را نیست تدبیری بغیر از وجد و حال ... میکند خوابیده را از های و هو بیدار رقص

در گرفت طبع سیر و گشت آمد چاره ساز ... میکند بنیاد غمها را بپا مسمار رقص

عالمی را ذوق مستی میبرد شاکر ز جا ... از نگاه یار دارد نشاهٔ سرشار رقص

در وصل ندانم چه بدلدار کنم عرض
جز آنکه خبر از تپش دل افگار کنم عرض

گر عرض تجمل هوس مقصد دلهاست
من پیش تو یک چشم گهربار کنم عرض

کم گفتن درد دلم اولی است به پیشت
باشد ز ادب دور که بسیار کنم عرض

افسانهٔ دردی که ز هجر تو کشیدم
در دل هوس اینست که یکبار کنم عرض

خار ره عشقم همه گر بگذرد از سر
کفر است که من جهت آن خار کنم عرض

گر چین بجبین افگنی از بهر عتابم
چون آینه بر روی تو ناچار کنم عرض

افسون تو بس بالغ حرفست و من زار
بیتاب جنونم که بتکرار کنم عرض

ابرام تمنا نرود از دل عاشق
گر نشنوی از من تو صد بار کنم عرض

گر خلق نشد محرم حالم نبود باک
شاکر بهمینم که بدلدار کنم عرض

با مقدم مهسار نداریم ما غرض
در دل بود رسیدن آن آشنا غرض

سامان اوج شعلهٔ دل در فراق یار — دارد برنگ غنچهٔ گل با صبا غرض

درد ترا فراق دوا عین آرزوست — بیدرد را همیشه بود با دوا غرض

در دام آرزو چو نگردید دل اسیر — فریاد نیست هر طرف از دست ما غرض

رنگ ثبات را نتوان جست زین چمن — دل میبرد از آنکه بود بی‌وفا غرض

نادم شود حریص چو یابد خبر ز کار — دارد بصد هزار بلا مبتلا غرض

آئینهٔ دلت که درخشان چو ماه بود — امروز ساخته است چنین بی‌صفا غرض

تن پروران با گل شراب اند مبتلا — زانرو که آشناست باب و هوا غرض

مقصود از انتظار جمال تو دید نیست — در خواهش دوا نبود جز شفا غرض

بیشرمم اگرچه صاحب حشمت دل رمید — افتاده است از نظرم کیمیا غرض

دلها عجب دانه بگردش فتاده اند — در سعی نیست هیچ کم از آسیا غرض

غیر از نظاره ات بدلم نیست مطلبی — آزاده را کجاست سر و کار با غرض

گر دو نقاب رنگ کف دست و پای یار / او را بغیر ازین نبود با حنا غرض

مذکور گل بنسبت رنگت خوش آیدم / جز آه و ناله نیست ز صوت و صدا غرض

هر میوه که خام بود بی حلاوتست / حرفست بی اثر بمیان نیست تا غرض

اشکم که گشت نامهٔ پر شکوه مرا / رفع شکایتیست ازین ماجرا غرض

اهل غرض چو زلف درازند زیر پا / در عالمست اینهمه بی انتها غرض

بر درگهش که نیست غباری جبین ماست / شاکر کجا فتاده و باشد کجا غرض

تا بر دمید بر لب گلگون یار خط / در جلوه گاه تاخته گلگون سبزه خط

صحبت برآر با تو شد از خط کشیدنت / در دل امید آنکه دگر هم برآر خط

سنبل نوید نشو و نما بشنود بباغ / تا موج میکشد بلب جوئبار خط

محجرش بدور ساغر از آنست نشاه خیز / پیش لبت کشیده می خوشگوار خط

عشاق قتلنامه خود خوانده اند از آن / بر صفحه رخ تو چو شد آشکار خط

ماهون شدم ازبسکه بهر جای دل دهم / تا برکشیده دور دل من حصار خط

تنها نه موج گل ره نظاره میزند / دل را ز زلفت ست برنگ بهار خط

از پنجه دو لوز نه صیدی خلاص شد / دل را نموده بهره ز زلفت شکار خط

گلگون حسن بر سر شبگیر آمده است / گردید جاده بره آن سوار خط

در قتل عاشقان مکن ای ساده رو درنگ / تعجیل کن که تا نکشد انتظار خط

شاکر بحریم ز رعنائی خطش / در دیده سرمه گشت و بخاطر غبار خط

آشنا زدم سر بتیغ ابروت جانرا چه حظ / سر ز زلفت گر نزد و راه دل ایمانرا چه حظ

چون نگاهش نشاه درسر ندارد باده / چشم او گر نیز خود ار انبست مستانرا چه حظ

ساخت دل بحیراهم یاد او گردید تنگ / گر نیاید آن سوار ناز صیدانرا چه حظ

در فضای جلوه گاه یار کز گلها پر است
گر نچینید دل گلی زان باغ دامانرا چه حظ

عیش ما جز پرس و جوی لطف تو آماده نیست
گر نباشد میزبان خوش خلق مهمانرا چه حظ

تا نبندد در گره زلفت دلم را خوش نشد
چون نباشد مملکت مضبوط سلطانرا چه حظ

نالهٔ بلبل بجز گل کی کند شاکر ظهور
لذت دردش بدل گر نیست درمانرا چه حظ

در دلت تا غم نباشد غمگسارانرا چه حظ
بی امید یاریت امیدوارانرا چه حظ

رخت بیماری ز تن افگند بیرون احتیاط
ای ز درد عشق تو پرهیزگارانرا چه حظ

چون رود افسردگیها از چمن بی لطف ابر
جلوه پیرا گر نگردی خاکسارانرا چه حظ

ای غم هجرت ز دل تنگیم جای خود نیافت
گر نباشد وسعت میدان سوارانرا چه حظ

جز بخواب مست کی آید بجولان از حیا
خود ازین دولت نگاه هوشیارانرا چه حظ

شهرت گل از شگفتن حلقه در گوش دل است
از نقاب آرائی خود گلعذارانرا چه حظ

لذت احسان تو ناشکران نمی یابد کریم
گر ببارد بر زمین شور بار را نزا چه حظ

درد عضوی میبرد اعضای دیگر را از کار
گر بود یاری اسیر رنج یار را نزا چه حظ

تا نماند غنچهٔ دل تنگ شاکی غیر ازین
زین روا رو در جهان باد بهار را نزا چه حظ

دلها چو غنچه ساخت خم زلف یار جمع
مردم شوند بهر امان در حصار جمع

زلفت گره بهر سر مو از دلی زده است
اوراق این کتاب بود زانتشار جمع

هر رنگ گوهری است که آسوده از شکست
هر غنچه که ماند بفصل بهار جمع

تا دل علم لعشق شد از خویش میرود
کی مانده است میوه سر شاخسار جمع

تا ایمنی ز تفرقهٔ رنگ و بو بود
باید دلی درین چمن آئینه وار جمع

زانرو که کی تنی طرف مردمان شود
در دور چشم آمده مژگان یار جمع

پنهان نمانده است سرو کار عاشقان
پروانه گرد شمع شود آشکار جمع

آنگاه ساخت غنچه که در دهر بی‌ثبات — یکدل نگشت هم بهوای بهار جمع

در صفحهٔ سیاه نشد آشکار خط — کی دید گل بدامن خود کو بهار جمع

از پرتو جمال و سواد نگاه او — در چشم خلق آمده لیل و نهار جمع

زان شیوهٔ عتاب که دارد نگاه یار — در دور چشم وست خزان و بهار جمع

چون قطره با محیط گهر نیست مختلط — زین بزم کرد پا گهر شاهوار جمع

چون موج کز جدائی بحرست مضطرب — در دوری تو نیست دل بیقرار جمع

شاکر امید شد که کشد دامن قلم
تا کرد یار از مژه اش خار زار جمع

سراپایش بهار کفر و ایمانست در واقع — کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در واقع

درین گلشن شفق گلگون قبا آمد بچشم من — بهار لاله خون شهیدانست در واقع

سراپایش بروی خم دل دارد نمک پاشی — ز نخدان هم بچشم من نمکدانست در واقع

بهر جا گشته تمثالش بساط آرای آیینه
بتخت بینیازی شاه شاهانست در واقع

چراغ عالم افروزست شاگرد عارض شمعک
جبینش بیگمان خورشید تابانست در واقع

پیش آن رخسار تابان گر برد کس نام شمع
آتش خاموش افتد در زبان کام شمع

کو دم صبحی که صید آرزوی دل کند
سر بجای دانه هر شب میفشاند دام شمع

اشک در چشم دلیل انتعاشی دیگرست
خواب راحت بخش باشد روغن بادام شمع

بیخبر از گریه بر دل داغ آبی میزنیم
در طلسم سوختنها بسته اند آرام شمع

همچو ما خلقیست حیران فروغ این بساط
کی بود پروانه تنها اسیر دام شمع

نیست جز بر باد رفتنها درینجا حاصلی
غفلت ما را اشارت میکند انجام شمع

بی ثباتی روشنست از وضع اسباب نشاط
رشته کار جهان پیچیده بر اندام شمع

بلبلان جمعند چون پروانه در بزم حضور
ناشش لب بسیار دارد عارض گلفام شمع

بیش ازین تأثیر شاکر کی بود در سوز دل
شد زبانم در بیان عشق او پیغام شمع

تازه شد از خم گیسوی تو سودای دماغ
فکر من شمع دل افروخت ازین دود چراغ

در بهاری که جنون دامن صحرا گیرد
آشیان ساز شود بلبل سودای دماغ

وحشتم راهبر بادیهٔ گمنامیست
که در آن بادیه گرد پر عنقاست سراغ

خم نشینی فلاطون سببی داشته است
گنج معنیست بدست من ازین کنج فراغ

همت عشق مجو از دل ارباب هوس
سعی شاهین نتوان یافت ز بال و پر زاغ

شاکر اندیشه ز صهبای دگر مستغنیست
قهوه‌ام نشئه ربوده است ز سرجوش ایاغ

بهوس چون سحر آمده که رسیدیم بباغ
پیرهن ها بخیر خست از یاس دریدیم بباغ

چون گل آخر ز جهان قطع تماشا کردیم
ساعتی چند بهر رنگ دویدیم بباغ

باغبان گرچه ز ما راز چمن پنهان داشت
روغن از مغز دل غنچه کشیدیم بباغ

مست بیرنگ شدیم از اثر نشاهٔ شوق
ساغری گر ز می رنگ کشیدیم بباغ

شاکر از خاطر ما رفت خیال دو جهان
دل ربا نالهٔ امروز شنیدیم بباغ

نالهٔ زارم نشد همدم بگوش یار حیف
می سزد گفتن بجای ناله‌ها صد بار حیف

در هوای ابر و جوش سبزه و فصل بهار
جلوه پیرائی ندارد قامتش بسیار حیف

چون نمی آید بت سنگین دلم سوی چمن
گلشن آرائی کنم گر ز دیده خونبار حیف

در دل سنگین یارم ناله کی دارد اثر
گر نفس را سوختی در دامن کهسار حیف

بر مهر ورمی کند تعطیل ظلمی آشکار
ناوک مژگان او باشد اگر بیکار حیف

قطرهٔ اشکست محرم از طریق جستجو
گر کنی جز دل نثاری بر سر این کار حیف

بارها بر جور گردون بی محابا آمدی
در تغافل هم ندیدی سوی من یکبار حیف

جز بدل شاکر نباید گفت راز عشق او
آشنا گردد اگر گوشی باین اسرار حیف

گر شود شوق طلب با ما رفیق
میتوان رفتن بمنزل با رفیق

بهتر از شوقش رفیقم نیست کس
ور رود جانم شد از آنرو یار رفیق

جز جمالش نیست رنگی جلوه گر
جذبهٔ عشقش بدل شد یار رفیق

پاس انفاسم درین جا شد ضرور
تا دمی شاید شود انجا رفیق

گر نفس باقیست یاد یار کن
از طلب منشین بود پا تا رفیق

میتوان بردن بسر روز فراق
گر خیال او بود با ما رفیق

امتیاز شی کند شوقش عیان
در رفیقان یاد او یکتا رفیق

در دمن از سنگ طفلان ساخت حصن
چون جنونم کی بود دانا رفیق

نیست جای خالی از جولان یار
شوخیش شد یک بیک صد جا رفیق

با تحمل نیست جوشش عشق را	گل نشد با دامن خارا رفیق

غافلیم و یار در آغوش ماست
نیست ناشناکو چون نفس پیدا رفیق

نظر بلطف تو دارند یک جهان مشتاق	همین منم بجفاهای تو بجان مشتاق
گل شگفته کجا بی نیاز از آب است	بروز وصل بود چشم من بهجان مشتاق
ندیده ایم چو خورشید چشم بیتابی	نیافت رنگ ظهوری چو من بجان مشتاق
منم بظاهر و باطن زیاد او معمور	بذکر یار دلم هست بازبان مشتاق
برنج گرچه رقیب از درش ترا راند	که نیست هیچ خسیسی بمیهمان مشتاق
زمان زمان بسرت سایه شوقش اندازد	تو هم شو از سر انصاف یکزبان مشتاق
چه منع یار کنی ای رقیب از لطفم	کسی چگونه نباشد به بوستان مشتاق
سزای او که هم آغوش با خزان افتد	کسی که نیست در اینجا بگلرخان مشتاق

چو نعمت تو که مشتاق ماست از لطفت
بود بشکر تو شاکر چو عاشقان مشتاق

یار شمع است و دل سوخته پروانهٔ عشق
داغ کافیست همان چارهٔ دیوانهٔ عشق

از شکست دل ما یاد تو می بالد و بس
دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ عشق

زاهد از شیوهٔ مستان نتوانی انکار
گر دمی سیر کنی بر در میخانهٔ عشق

بر در دوست گدائیست نه شاهی بهتر
گنج دولت همه در خشت بویرانهٔ عشق

چه خیالست بجور فلک از جا برود
شاکر ماست مقیم در کاشانهٔ عشق

گر شود تشویش دنیا خار دامنگیر شوق
قطع اسباب موانع میکند شمشیر شوق

زنده دل را ارتباطی نیست با افسردگان
خامه دشوار است گردد محرم تحریر شوق

اختیاری نیست پابند وفا گردیده ام
صید شد چون سبزه در کوی بتان نخچیر شوق

در شبها دگر گاه نازت گفتگو را بار نیست
جز طپیدنهای بسمل کی بود تقریر شوق

میتوان کردن نگاهی جانب حیران خود
با شدت گر آرزوی دیدن تصویر شوق

نامه را کز مهر نامم شکر بیت زیب داشت
تا لب من بسته دگردید کاغذ گیر شوق

ناتوانی منفعل از بزم قدر هم کرده است
ورنه صد قدر شکست دل در است از تقصیر شوق

بسکه جوش آرزو در دل ما افتاده است
از رهها نارا اجابت بود گیر و دشیر شوق

حلقها از دیده بیدار باید ساختن
صید دام خوابناکان کی شود نخجیر شوق

خضر باید اقتدا اینجا بصد منت کند
در ره من شد امشب رهبر شبگیر شوق

جز شناور دیگری شناگر حریف بحر نیست
غیر دل هرگز نمی آید ز کس تقریر شوق

رسید غم ز دلم شد چو او بمن نزدیک
ز شب اثر نبود چون شود سحر نزدیک

ز قرب عهد او جوش عشق افزاید
پیاله کسب هوا چون نشد سفر نزدیک

باتفاق جهانی اسیر خود سازد — فتاد زلف چو با گوش سیمبر نزدیک

بسوی کوی تو پیوسته چشم من باشد — برنگ حلقه که دائم بود بدر نزدیک

غرور ناز کجا میدهد اجازت حرف — بسهو یکنفس آید بلب اگر نزدیک

زده است فال مرادی دل از پریدن چشم — بود شگوفه پیامی که شد ثمر نزدیک

بعشق موی میانش چو ناتوان گشتم — رسیده است ازین ره بآن کمر نزدیک

نمود مقصد دلخواه عشق او ورنه — مقام درد کجا بود در نظر نزدیک

بپیچ سر ز تعب گر وصال می جوئی — حریم عشق بود از ره خطر نزدیک

بکوی یار نموده است جذبه رهبریم — دگر نمی شود این ره ز بال و پر نزدیک

وصال اوست اگر مقصدت ز اشک طلب — که هست گنج محبت ازین ممر نزدیک

ز خود گذشتن ما مژده وصال بود — که هست منزل جانان ازین گذر نزدیک

ازین جهت سخنم سبز گشت در عالم — که آه خسته دلانست با اثر نزدیک

دعای صافدلان مستجاب میگردد — درآن زمان که شود شیر با شکر نزدیک

ز حیرت آینه شد روبروی جلوهٔ یار — رسیده ایم بآن بزم بیخبر نزدیک

نماند قوت سعی درین محیط مرا — رسد بکشتی من ساحلی مگر نزدیک

چو شکر نعمت او را ادا کنم شاکر — شود اگر بسوی نعمتی دگر نزدیک

بقتل عاشق مسکین ز کس نداری باک — بتیغ ناز ز بیم عسس نداری باک

ز آه خسته دلان تیره تا شود عالم — تو داری آینه و از نفس نداری باک

ببرق غمزه جانگاه سوختی دو جهان — چو شعله از الم خار و خس نداری باک

بحرص دانه چرا میروی ز ره بلبل — مگر ز آفت دام و قفس نداری باک

دماغ نازک یارم ز بوی گل گیرد — بناله گرم مشو ای جرس نداری باک

بهجوم خلق بخلوت گزین زبان بخند — شکر نصیب تو شد از مگس نداری باک

فدای مصرع برجسته ام که شنیدم گفت | هزار جان بلب آید ز کس نداری باک

ایضاً

سخت تر بیسازی از بهر شکستم دل ز سنگ | کرده این بیضهٔ فولاد را حاصل ز سنگ

هر چه زین کهسار میجوشد بکاری میرود | میشود آرایش دیر و حرم کامل ز سنگ

با وجود سخت جانی نیستم بیجوش اشک | در محبت کرده ام آئینه حاصل ز سنگ

از هجوم سختی دوران نباید شکوه کرد | شیشه و پیمانه جوشید است ای غافل ز سنگ

جور طفلان نیست شاکر نفرت مجنون ما
چون فلاخن باز دارد خویش را غافل ز سنگ

پرست شیشه و پیمانه از می بیرنگ | نکرد جلوه درین بوستان گلی بیرنگ

نگاه او بعدم ریخت می بشیشهٔ من | فروغ حسن پدید است جلوه در دل سنگ

غریق عشق ز تر دامنی ندارد باک | بآفتاب چو شبنم رسید شد بیرنگ

توکلّ ست همان بادبان کشتی ما ‌‌ که نی ز موج خطر آگهیم نی ز نهنگ

بذوق نغمه بنه گوش بر طپیدن دل ‌‌ گرت هوست که از پرده بشنوی آهنگ

هوای گلشن و سیر بهار بی دلدار ‌‌ هزار عقبه فزونتر بود ز قید فرنگ

صفای شیشه بآبی دگر بدان محتاج ‌‌ غبار دل نتوان شست بی می گلرنگ

زحال بسملم ای بیخبر چه میپرسی ‌‌ دلم فریفتهٔ دلبریست چابک و شنگ

بسر دو گرم مزاج زمانه یکرنگم ‌‌ اگر بصلح بخوانی مرا و گر بر جنگ

گذشت لیلی و مجنون هم از پیش رفته است ‌‌ نمانده است درین گلستان چه بوی و چه رنگ

بیا و داد طپیدن بکعبه غبار مرا ‌‌ بآن امید که دامان او فتد در چنگ

شکست شیشهٔ می محتسب ز بیدردی ‌‌ رسیده بود دماغش مگر ز کاسهٔ بنگ

زنیستان گذری کرده بگه روزی ‌‌ که رفته خواب آغوش چشم داغ پلنگ

زیاد عاقبت کار در بدایت حال ‌‌ برنگ غنچه درین باغ مانده ام دلتنگ

زکوی یار شبی خواستم روان گردم — نمود هر قدمم سخت تر ز صد فرسنگ

فغانم آن بت بیرحم هیچگه نشنید — گداز درد رهی وا نکرد در دل سنگ

هنر فروشی صیاد از حسنم داست — نظام سلسلهٔ نغمهاست رشتهٔ چنگ

اگر بعشق شهادت طلب کنی شاکر
گواه درد دلم نیست جز پریدن رنگ

بدین نشاط که دارد هوای کرناتک — کجاست خلد چه عشرت سرای کرناتک

چه شرح آب و هوایش دهم نمیدانم — که صبح جامه درد بر صفای کرناتک

گشاد بستگی طبع عالمی دارد — سواد گلشن بهجت فزای کرناتک

ز آبیاری حسن بتان ماه جبین — چو جوی شیر بود کوچه های کرناتک

غبار او همه زر بخش تر ز اکسیر است — چه گویم از عمل کیمیای کرناتک

عروس ملک باین زیب بیدلی دارد — که دوختند ملایک قبای کرناتک

ز کوس نصرت دین محمدیست بلند
اذان تکبیر بتخانهای کرناتک

ز فیض سایهٔ عدل محمدی امروز
گرفته خواب عدم فتنهای کرناتک

کرا تحمل کونین در نظر آید
دمی که سایه فگن شد همای کرناتک

گشودن در فردوس هم همین باشد
دگر چه وصف کنم فتحهای کرناتک

ز عاشقان نظر باز میبرد دل و دین
برنگ خط بتان سبزهای کرناتک

ببین بچشم بتان میبرد چه سرمه لکا
غبار کشور گوهر صفای کرناتک

فزون بود بمراتب ز خسروان عجم
بطمطراق تجمل گدای کرناتک

عجب مدار اگر از شوق بسته‌ام زنار
دلم ربوده بت خوش ادای کرناتک

دل شگفته و روهای تازه گلخوست
باین لطافت چمنی کو سوای کرناتک

ز سیب و نار بهشت آرزو چه بهره برد
اگر دو باره چشد انبهای کرناتک

کسی نیافتم اینجا ستمکش افلاس
فگنده سایه بعالم همای کرناتک

درین طربکده آثار غنچه نتوان یافت
که یک گلگشت سراسر فضای کرناتک

گلی درین چمن از رنگ ناز خالی نیست
پریست جلوه‌گر از شیشه‌های کرناتک

یکی ز صد نتوان گفتن و صدی ز هزار
بدو ز بلبل و نهار از ثنای کرناتک

ز جنس بافتهای مشجر زرباف
کشیده سر بفلک خیمه‌های کرناتک

ز کشت زار کرم میدهد بحسب امید
بجای دانه گهر خوشه‌های کرناتک

بنشأهٔ طرب انبساط شاکر ما
فزون زبادهٔ نابست لای کرناتک

آئینه بهر دیدن برگلرخان مبارک
دیدار خوبرویان بر عاشقان مبارک

جوشد نوای بلبل از یمن مقدم گل
سرو قدت که بالد بر بستان مبارک

چون برگها که آید در غنچه فراهم
بودن بهم بیکجا بر دوستان مبارک

هر غنچه در گلستان خندید از نشاطی
بشگفتن ریاحین بر بوستان مبارک

از جان و دل گذشتن عید است بیدلان را | دل را ز یار بودن بر دلبران مبارک

رؤیت که ماه عید است تا در نظر درخشد | لب از خط یار آید بر همزبان مبارک

رخسار غازه دارش تجدید نشاط دلها | رنگینی گلستان بر بلبلان مبارک

چو عید جنون کامل هر موسم ره بیابان | در ماهتاب هر شب چاک کتان مبارک

اشک روان چشمم عین مراد باشد | در جو که آب آید بر باغبان مبارک

گر اهل میزبانست وقفست خیر مقدم | خوشخویی بودن او بر میهمان مبارک

غفلت اگر نپوشد چشم تو خوش تماشاست | آیینه گلستان بر ناظران مبارک

ظلم است وضع هر شی در غیر موضع او | عرفان چو رو نماید بر اهل آن مبارک

آیینه حضوری جای حضور حسن است | دیدار یار دیدن بر حاضران مبارک

آشفته شد تنها جانم بآن دو گیسو | این دام دلفریبی بر اسیر جان مبارک

اجر زیاد دارد یاری کسی نمودن | بیدار بودن ما بر پاسبان مبارک

ابروی یار و صف مژگان نگه بچشم مستش
این تیر بی خطاست هم این کمان مبارک

آمد بهار شاها که هر شاخ پر ز گل شد
بر بلبلان بیدل این آشیان مبارک

در بهاران میفزاید رونق رخسار گل
موج آبی تازه می آید بروی کار گل

جلوهٔ حسن خزان کم نیست از جوش بهار
میر باید هوش بلبل شوخی رفتار گل

قاصد مکتوب اسرار محبت غیر نیست
در پر بلبل توان بستن بگر طومار گل

رنجها باید کشیدن حسرت اینجا مفت نیست
گل توانی چید اگر بینی جفای خار گل

تشنه لب تمکین نخواهد یافت از موج شراب
کی فریبم میدهد بی جلوه ات دیدار گل

با جنون دمساز گشتن نیست ممکن بی بها
محرم مستی کسی باشد که گردد یار گل

گریه مجنون نقاب از لیلی میبرد
نیست بی امداد باران خنده شار گل

نیست آسان محرم راز ادب سنجان شدن
هست هر برگی زبان خامش گفتار گل

فکر گلرویان کند شاکر اگر جا در سرم
میشود دستار من رنگین تر از دستار گل

شور جنون فگنده در آفاق بوی دل
تسخیر کرده هر دو جهان های و هوی دل

حیران جلوه باش چو آئینه صاف شو
[illegible] دل چه [illegible] گفتگوی دل

یکموی قدر چینی فغفور بشکند
غیر از خیال طول امل نیست موی دل

گر سیر جلوه دو جهانت بود هوس
مصروف کن توجه خاطر بسوی دل

جولان کس بعالم معنی نمیرسد
سعی قدم کجا و کجا جستجوی دل

مینا زمی تهی کن و ساغر بسنگ زن
لبریز راز کن ز محبت سبوی دل

ولہ ایضاً

حرف بی صوتست در بزم ادب گفتار دل
تا ثبتست از رنگ روی عاشقان اقرار دل

غنچه را انتظار آن تبسم میکشد
کی نسیم صبح بگشاید گره از کار دل

ای خریدار محبت از متاع درد و داغ
هر قدر خواهی مهیا گیر در بازار دل

بسکه در فکر میان او بخود پیچیده ام
میتوان بستن ز پیچ و تاب من دستار دل

دیگر از اصلاح حال ما نباید چشم داشت
فکر گیسوی بتان شد رشتهٔ زنار دل

آن سوی محشر مگر یابی سراغ نامه ام
قدر زلفی برده است از دست طومار دل

در لباس دوستیها فتنه را ایجاد ست خلق
شاکر اینجا نیست جز دیوانگی غمخوار دل

تا خیال آن پری رنگ دارد در بغل
شیشهٔ دل صد هزاران رنگ دارد در بغل

کوتهی در کشتنم کم میکند آن دست لیک
تیغ ابرو را نیام رنگ دارد در بغل

ز اقتضای دور گردون ابر هم از ژاله ها
میکند سامان جنگ سنگ دارد در بغل

از دل زاهد کجا سختی برون خواهد شدن
شیشهٔ قلبی ست کاین بی ننگ دارد در بغل

کی بحسن قهوهٔ طاوسی ما میرسد
بیضهٔ گردون که چندین رنگ دارد در بغل

فاضل همیعنی این عصر از بهر جدال
خشت جای نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل

نیست دست ساقی این دور از خشت تهی
شیشه را از بیم زاهد تنگ دارد در بغل

تا کند وضع با اهل عالم اندک ارتباط
گل بجای خشت بهر جنگ دارد در بغل

عالمی شاکر ز جوش مستی دنیای دون
میشود دیوانه گویا سنگ دارد در بغل

بخوبی نیست چون رویش دگر گل
کجا این رنگ و بو باشد بهر گل

نمی بیند کسی آن موکمر را
بجز باغی که باشد تا کمر گل

نگاهی کرد در مستی بسویم
بفصل نو بهار آمد ببر گل

چو قاصد میرساند هر سحرگاه
ز یار بیوفای ما خبر گل

درین گلزار پی آن مهر تابان
جمال آب و رنگی نیست در گل

بدنیا بسکه دل بستند یاران
شگفته نیست یک خاطر مگر گل

بگلشن گر نقاب از رخ گشائی
نماند آب و رنگ از رشک بر گل

قناعت کیمیای سرخ روئیست
چو نرگس چشم نگشاید بزر گل

درین گلشن کسی راحت چه جوید
که اینجا نیست بی رنگ خطر گل

بطبع این بهار آسودگی نیست
ز رنگ و بوی دارد بال و پر گل

چو شاکر گشت تسلیم رضایش
برنگ شاخ گل شد سر بسر گل

مشام عالم امکان اسیر نکهت گل
کمند گردن شوق آمده است بیعت گل

همان نمست که در بوستان نمود ارد
ز آبیاری او مظهریست طینت گل

سحر بسمع پیام رحیل می آرد
نفس ز سستی عهدست زند طبیعت گل

چو آفتاب بغایت نمیتوان دیدن
برای جلوهٔ بو پرده است صفت گل

باتفاق توان عالمی مسخر کرد
برآر گرچه به آئین یار صحبت گل

بناز هستی موهوم بر نفس آمد | بدوش نالهٔ بلبل نشسته منت گل

محل الفت او نیست جوهری جز دل | فضائی باغ مشابست ظرف نعمت گل

حیات تازه ببخشد تکلم شیرین | دماغ تازه و تر میشود ز شربت گل

بیا و روی تو دل میرود ز سیر چمن | برنگ عکس درین آینه ست الفت گل

برنگ و بوی دو عالم مسخر است اینجا | بدوش شاه و گدا میبرند رایت گل

درین بساط هوس غیر نفس کدی نیست | بدلخراشی بلبل بود سماجت گل

وجود عاشق و معشوق توام افتاده است | بود سلامت بلبل همان سلامت گل

بجلوه از نظرم همچو باد میگذرد | مشابه است وفایش برنگ فرصت گل

نسیم بوی بهار کسی شده است اینجا | تحرک چمن آرائی بشاشت گل

برنگ چهرهٔ گلگون یار می ماند | زیاد ازین چه بود طمطراق دولت گل

ز کلک صفحه شود آشنای نقش دبیر | زبان برنگ چمن گردد از حکایت گل

جز مهر او سراغ نیابد ز کوی دل
این باده ریخت وست وفا در سبوی دل

همدوشش باد میروم از خود بیاد او
در پرده ریخت رنگ طلب جستجوی دل

چون غنچه که بشگفد از ابر نوبهار
از چشم اشکبار بود آبروی دل

آمد علاج عشق ببستان منحصر بدو
جز اشک نیست آب برای شستشوی دل

چون آینه که حرف ظهور صور بود
سوی جهان نگشت سراپای روی دل

آن جلوه را چه ماه در آئینه بنگرد
یکشب اگر رجوع کند کس بسوی دل

آئینهٔ خیال صفا جز از آن فتاد
از بسکه بیغبار بود گفتگوی دل

همرنگ آینه که بهم آغوشش صورتست
در بر گرفتن تو بود آرزوی دل

اشکم ز درد هجر نه استاد یک نفس
پیش نظر چه سیل روانست جوی دل

زانرو شگفت غنچهٔ آن لب که از چمن
در هر مشام جای گرفت بوی دل

حیران مشو چو آینه از عکس صورتی
نفی خیال غیر بود در رفت و روی دل

گر الفت علی ست بجانب چو آینه
از کوثر قبول کنی شست و شوی دل

جز آینه صفای ترا نیست مجلی
آب از ره دو چشم بیاید بجوی دل

از دست هجر پاره نگردد ردای وصل
گر رشته نگاه تو سازد رفوی دل

طبع یارم گلشن ست و صفحهٔ رخسار گل
بلکه در پیشش خجالت میکشد صد بار گل

گر ز مستی نرگسش ساغر بگیرد در چمن
می نشیند گوشهٔ چون زاهدان بیکار گل

بیتوان شناس بهاری گفت کی آن نگار
میدمد چون سبزه آنجا از در و دیوار گل

همچو رنگ روی او یک گل نیاید جلوه گر
در چمن زار جهان دیدیم ما بسیار گل

بلبل از رنگ نگار و رنگ گل بحثی مکن
پیش آن حسن بهار آرا کند اقرار گل

برگ برگ گل زبانی میدهد از بهر آن
کز ادای بیوفائیها کند اظهار گل

در چمن هر کس که در گل دید رنگی از رخت
از ره تعظیم میزد بر سر دستار گل

گردش چشم تو در گلشن اگر ساغر زند
تا قیامت هم نخواهد شد چو ما هشیار گل

از دوام رنگ دارد حسن او نسبت به حق
جلوه گر شد گر بسالی میشود یکبار گل

چو شد تعمیر حیرت خانهٔ دل
از آن رو گشته ام دیوانهٔ دل

کشد سر در جهان هر بشارت
همین حاصل مرا از دانهٔ دل

سرم از نشاهٔ عشق تو لرزید
وزین می پر بود پیمانهٔ دل

ز بوسی آن کف پای حنائی
بود در رشک چمن کاشانهٔ دل

دو عالم در نظر مستانه غلطد
بیک قطره می خمخانهٔ دل

بوجد آمد زمین آسمان هم
بذوق نعرهٔ مستانهٔ دل

درین آئینه غیر از جلوه ات نیست
بجز یادت همه بیگانهٔ دل

مرا با آشنای دوست یاری　　محبتهای او بتخانهٔ دل

بیارد خواب هر افسانه شاکر
مرا بیدار کرد افسانهٔ دل

خاطرم دارد هوس تا حرف مشکل بشنوم　　از لب آیینه یعنی چیزی از دل بشنوم

آرزو دارم که رمزی از لب جانبخش یار　　با ادب از دور بنشینم مقابل بشنوم

این ادا با جلوه نیرنگ شوخیهای اوست　　محو او گردم صدای حق و باطل بشنوم

بیحجاب آنحسن بی پروا نمیگردد عیان　　با خیالی قانعم کز بانگ محمل بشنوم

واعظ بیدرد از افسونهای پوچم میکشد　　پند جان بخشی مگر از صاحب دل بشنوم

یار میگوید بیا دارد گفت و گوی قتل من　　این سخن را گر امان یابم ز قاتل بشنوم

کشتهٔ عشقم چه رنگم نیست معلومم مگر　　نام او را از زبان لال بسمل بشنوم

محرم رازش نمیگردد تمیز عقل کس　　یکنفس از خود روم شاید که غافل بشنوم

بیدل صاحبدل ثنا گر چه خوش فرموده است
هرچه لیلی گویدم باید ز محمل بشنوم

بی جمالت ز چمن جام تمنا نکشم
گر نمانید بهشتم سری آنجا نکشم

تیغ و خنجر نشود سد ره الفت من
محو تسلیم توام گردن از اینها نکشم

سر کشیدن ز جفا در ره عشقم ننگ است
همه گر آتش و خار است از و پا نکشم

ستمت گر بسرم ارهٔ بیداد کشد
نقش رازی که بدل هست بلبها نکشم

بی تو بر لاله و گل چشم نخواهم وا کرد
یعنی این صاد بسر فرد تماشا نکشم

عالم آواره و جهد است ز بیتابی حرص
صبر اگر یار شود زحمت دنیا نکشم

کاش دانم که گهر مقصد دل نایاب است
تا براه طلب از سعی جفاها نکشم

عمر بگذشت تو در فکر تامل مردی
چند گوئی که غم عشق کشم یا نکشم

گر معموره کند ضبط ادب منع خروش
حیف تا آنجا نزدم نالهٔ عنقا نکشم

عشرت زندگی انیست که دلدار اینجاست
ورنه زین یک دو نفس منت بیجا نکشم

بچه کار آیدم این دست معطل فردا
شاکر امروز اگر دامن او در نکشم

وقت آنست که دل محو پریزاد کنم
گوشهٔ حیرتی از آئینه ایجاد کنم

عمر در کلفت اندوه تغافل بگذشت
کاش دل را با مید نگهی شاد کنم

جست و جوی خردم پایهٔ خامی دارد
کو جنونی که بطور خودش استاد کنم

گر دهد درد سرم فکر و خیالات دگر
شود آنجمله فراموش چو ترا یاد کنم

رنگ نیرنگ جهان جلوهٔ تحقیق نیست
باید این نکته ز صاحبدلی اسناد کنم

ای تمنا با دب باش که آن محرم راز
حرف دل می شنود بهر چه فریاد کنم

صبر در دوری دلدار ندارم شاکر
سیل اشکم همه را برد چه بنیاد کنم

شوخیش عمریست دارد میل آزار دلم
راحتی گر در خیال آید شود بار دلم

گر نگاهم آشنای آن سر مژگان شود
میگشاید عقده های مشکل از کار دلم

سوز درد عاشقی هر چند پنهان میکنم
رنگ رویم فاش میسازد که بیمار دلم

ناتوانم کرد یاد شوخی مژگان یار
در هجوم تیر باران جفا یار دلم

بوی زلفی برده ام شاکر ز عشق تنها مپرس
نیست محتاج نسیم صبح گلزار دلم

تا چند امتحان فضول نفس کنیم
خاموشیست آئینه راز بس کنیم

تا آگه از حقیقت موهوم خود شود
آئینه را مقابل روی هوس کنیم

هر شب در انتظار تماشای جلوهٔ
نظاره را بگرد حریمش عسس کنیم

چون کاروان عمر بسامان رفتنست
آهی ز دل کشیده بمحمل جرس کنیم

جان باختن دهی که بود اصل مدعا
حیفست اگر بشورت سعی بس کنیم

بهر نفس که بلبل بستان وحشت است | آن به که از حضور دل خود قفس کنیم

ولہ ایضاً

بسکه شوقت بدل رفتنم زده ایم | نفسی غیر آه کم زده ایم

نسخهٔ دل نقوش او دارد | بر خیال دگر قلم زده ایم

نگه دل خامشست گه تیغان | حرف با او بزیر و بم زده ایم

ترک جان کرده ایم زاد سفر | در طریقی که ما قدم زده ایم

عشق کافیست ساز عشرت ما | غم دنیا و دین بهم زده ایم

شاکر از کوی او دگر نرویم
پشت پا بر سر قدم زده ایم

نخواهم دم زدن جز آشنائی تا نفس دارم | بدریای فنا کوشش بقدر دسترس دارم

تمنائی بخاطر نیست هرگز جز وصال او | بغیر از دیدن رویش کجا در دل هوس دارم

درین عالم که از احتیاج خویش پابندم
ز مژگان سیاه یار سامان قفس دارم

با مداد قوی حاجت نمی باشد مر انجم را
همان نخجیر رسوای خویشم را با خود عسس دارم

بشغل احتیاجی نیست چون خورشید طالع شد
گر او یاری کند با من کجا پروای کس دارم

گهی بر لطف و گاهی بر تغافل گوشه چشمی
نصیب میوه از باغ نازش نیم رس دارم

رفیق کاروان شوقی از خود میروم لیکن
ز آه و ناله بیتاب سامان جرس دارم

لباس آن پری از پر طاوس می بافم
ز داغ دل بشمعش کرته فانوس می بافم

متاع فرصت ایام شد تاراج غفلتها
ردای روز و شب را از کف افسوس می بافم

بشهر تمنای عشقش حلقه هر گوش گه دیدم
ز کفر زلف او تا پرده ناقوس می بافم

بدوش زاهد بیچاره بار دیگر افزاید
ز تار سبز رنگش تا خرقه سالوس می بافم

منافق پیشه تا آگاه از بد باطنی گردد
بسرایش بستری از ابره معکوس می بافم

درین گلشن سرای تنگ تنگ همتی دارم
همین نام او پیراهن ناموس می بافم

مگر درد دلم سازد خبر بیدردی او را
ز تار ناله خود خرقه جاسوس می بافم

وله ایضاً

تا تماشای بهار بی مثالی میکنیم
خانهٔ دل را ز فکر غیر خالی میکنیم

جوش زد تا نفی هستی در دلم [illegible]
آستین خویش را از دست خالی میکنیم

تا خیال شوخی چشمی بدل جا کرده است
نذر فکر آینه ناز غزالی میکنیم

تا بشوق وصف آن موی میان بستیم کمر
جهدها در وادی نازک خیالی میکنیم

تا ز جام الفت چشم تو گشتیم نشاه یاب
صد ملامت بر شراب پرتگالی میکنیم

چون نگاهش جای تا کردیم پیش چشم او
نزد مردم دعوی صاحب کمالی میکنیم

تا خم ابروی آن مه گشته محراب دلم
وجدها از خواندن این بیت حالی میکنیم

داغ عشقش تا چو دینار است نقش سینه ام
کی دمی غفلت درین تحصیل مالی میکنیم

میفزاید نشاهٔ شوقم ز سیر ماهتاب ‌‌ خوش جوانیها درین پیرانه سالی میکنم

مخمل و دیبا بخواب خاکساری کی رسد ‌‌ زین قماش از بهر تارش فرش قالی میکنم

خانهٔ بهتر درینجا از بنای عجز نیست ‌‌ ظرف دل از خاکساریها سفالی میکنم

وله ایضاً

چون غنچه بی نسیم نگردید وا لبم ‌‌ بی نام او نشد بسخن آشنا لبم

گویم سخن ز جوشش طوفان اشک اگر ‌‌ در موج این محیط نماید شنا لبم

گوهر بجلوه گاه صدف ناز میکند ‌‌ جز گوش او ز گفت سخن هیچ جا لبم

آئینهٔ حضور خموشی بیاد داو ‌‌ دارد وگرنه گنج سخن پیش پا لبم

راهی گشاده است بکوی محبتش ‌‌ آهی که جسته از دل خون گشته تا لبم

از جور زلف یار دلم آنچه دیده است ‌‌ زان شکوه ها پرست ز سر تا بپا لبم

در وصف خط او سخنم سبز شد مدام ‌‌ چون خضر یافت عمر ز آب بقا لبم

تا گفته از نسیم چو افتاده طبع یار — اظهار حال زار کند بی صدا لبم

با کس بگو جواب که دارد اثر زیاد — در خامشی به پرده کند کارها لبم

سازد ز رنگ زرد بیان حال زار را — دارد زبان حرف وگر از حیا لبم

گر خاک پای یار نمیگشت چشم زار — چون شمع میگداخت ز رشک حنا لبم

طاقت بیاد میرود از گفتگوی عشق — بنیاد خانه ریخت بروی هوا لبم

گر خامشی بچشم سخن سرمه می کشید — نقدی بکیسه داشت ازین کیمیا لبم

تا مست گذشت بر لب و تنگش بر کشید — زانرو نمیشود نفسی هم جدا لبم

زخمی ست گفتگو که بود مرهمش سکوت — در خامشی ز کیسه برآرد دوا لبم

نگذاشت جوش درد بضبط نفس مرا — آخر کشید کار ز عشق تو با لبم

در اتحاد عاشق و معشوق شبهه چیست — آمد ز وصف چشم تو در تنگ حیا لبم

ضبط نفس نداشت کسی از ملاک هیچ — زآینه است از آن طلبد خونبها لبم

جز دورو نام او نبود آرزو دگر | با دل موافق ست درین مدعالیم
بیتو خموشیم بحساب حیات نیست | ای موج زندگی بنگاهی کشالیم

شاکر درین دکان هوس همچو آیینه
جنسی نچیده است زیک مدعا لیم

مرا چون زندگی بیروی او تنگست مینالم | نفس در سینه میدزدم دلم تنگست مینالم
فغان بلبلان بیرنگ گل هرگز نمی باشد | مگر من بیتو گلشن بسکه بیرنگست مینالم
صدای این نوید از کوه می آید بگوش دل | بامید جوابی گر دلت سنگست مینالم
فغانم بی سبب کی میسر اشد پرده گوشی | چو از یار تغافل قامتم چنگست مینالم
بوصل و هجر کی بیرون رود بیتابی از جانم | اگر آن یار با صلح ست و بر جنگست مینالم
در آن گلشن که باشد از نسیم جلوه ات خالی | برنگ غنچها حال دلم تنگست مینالم
بامیدی که روزی گوش او را نالهام سود | مقام وحشتا و گر بفر سنگست مینالم

فغان بلبلان بیتابیم را رنگ می‌بخشد
دلم از فیض اینمعنی که یکرنگست می‌نالم

ظهور عاشق و معشوق جز ربطی نمی‌باشد
چو آه شب شبیه زلف شبرنگست می‌نالم

عزا با یار باشد صحبتی چون آبشار اینجا
دلم شد آب او هموزن با سنگست می‌نالم

ز تابم تا بدل باشد موافق گرم فریادم
دلم در ناله شاکو مست آهنگست می‌نالم

تا یاد یار را ببر خود گرفته‌ام
خوش میوه از این شجر خود گرفته‌ام

یعنی حضور یار بمشامم بر کشید
از رنگ رفته تا خبر خود گرفته‌ام

شهرت کند جنون من از سنگ کودکان
این بار را از آن بسر خود گرفته‌ام

همت چو طایر است و سر کویش آشیان
این امتحان ز بال و پر خود گرفته‌ام

از فیض بیخودی زده‌ام بوسه بر درش
فال مبارک از سفر خود گرفته‌ام

و کیش خاکساری عاشق و می کجاست
از نقش پای او اثر خود گرفته‌ام

در دور عشق نیست ملالی بخاطرم
تسلیم گشته ام که سر خود گرفته ام

دامان سعی برزده ام بر کمر از آن
در فکر آن میان کمر خود گرفته ام

چون خار بیتو میخلدم برگ هر گلی
زانرو از این چمن نظر خود گرفته ام

بر هر گلی که بیتو نظر کرده ام زدم
زان خوردها که بر نظر خود گرفته ام

از چاک سینه سیر بهار تو میدمد
زانروی همچو حلقه در خود گرفته ام

از جوش فیض دیدهٔ بیدار شاکرم
فال مراد از این سحر خود گرفته ام

جمال مقصد دل را از آه می بینیم
بااین چراغ درخشنده راه می بینیم

به بند چشم ز نادیدنی چو غنچهٔ گل
که رنگ تفرقه را در نگاه می بینیم

ز شاکرهٔ خط سبزش که میدمد بلبش
بچشم خود همه رنگ گیاه می بینیم

سخن بقاعده گفتن ضرور افتاده است
که از بیش ز دو لب دو گواه می بینیم

ضرورتست

ز حلقهٔ حلقهٔ زلفش نمود عارض او
چه سحر این که شب تار ماه می بینم

بوصل چون گل شب بوی تهم شدم قانع
باین قدر که ترا گاه گاه می بینم

امان بجوی ز فیض غنای دل شاکر
که صد فریب درین حبّ جاه می بینم

بیاد چشم مستش آنچنان بیهوش شد حالم
که بخشد نشأهٔ سرشار در آیینه تمثالم

صفای جبههٔ یارم دهد عرض بهارش را
بود آیینه خورشید دولت صبح اقبالم

زبحر پیچ و تاب زلف خوبان کی توان رستن
که موجی میرود موجی دگر آید بدنبالم

زخاکم میتوان آرایش حسن جهان دیدن
که در راه وفا آیینه روئی کرد پامالم

اگر خواهی کنی محوم بیا در جلوه آرائی
که در درد فراقت هر نفس شد همسر سالم

بگردون کی بود از گردش دولاب پروائی
چه غم او را که میگویم وگر هر چند مینالم

ندارد گلشن الفت بابرو باخزان کاری
نپرسد گر مرا روزی وگر پرسید خوش حالم

بهر جا بنگرم دیدار آن خورشید می‌بینم
سراسر چشم تن از شوق او شد همچو غربالم

اگر آن گلشن خوبی بهار جلوه افروزد
چه گلها بشکفد امروز در دامان آمالم

مرا نسبت مده با جوشش پروانه ای غافل
کند سوز محبت هر نفس سامان پر و بالم

بخود گر وارسی در خویش یابی یار را شاکر
بپریدنهای چشم آمد مبارکبادی فالم

بدل سازد نشاطی گواهی حالم
که رو نماست در آئینه شاهد فالم

ز لطف یار بپیش آمد است احوالم
دمیده است سحرگاه صبح اقبالم

ضرورتست باثبات مدعا شاهد
بلب نمود ز سوز دلست تبخالم

دهد گواهی در دم باو پریدن رنگ
چه میشود که چو سوسن درین چمن لالم

بحول و قوۀ قادر چو سنگریزه بچشم
شدم ثقیل براعدا اگرچه مثقالم

از آن گزیده بنظار حسن خود شدم
که مو بمو همه تن چشم همچو غربالم

ز فیض عشق شدم آشنای و شاکر
رسانده است بآن اوج این پر و بالم

بدیا نیافت سراغی زکوی افعالم	که در صیانت اسرار دل زبان لالم
سر از پرسش روز جزا نماند غمی	که نامهٔ بخط یار دارد اعمالم
دلم چسان نشود گوی پیش چوگانش	که همچو سیل دو دو زلف او بدنبالم
برنگ آب که در کوزه و غدیر یکیست	بهر کجا که مرا داشته است خوش حالم
طلای ده دهی عشقست یک درم	رسیده است بده چند وزن مکیالم
بجای غنچه دهد هر بری که میخواهم	ز آبیاری لطف نهال آمالم
ز گفتگوی رقیب است گر دل در رنج	مگر بلطف تو آن قیل گردد از قالم
چنانکه روز نباشد چراغ را نوری	بفضل اوست عدو تیره پیش اقبالم
فگنده بود میانش بمشکلی شاکر	دهان یار یکی بر دو ساخت اشکالم

همچو ماهی می‌طپد دل بیقرار کیستم
دام پیدا نیست حیرانم شکار کیستم

جانب پامال ناز او بچشم کم مبین
هیچ میدانی درین میدان غبار کیستم

اختیار کار در دست دلم یکذره نیست
لیک دانم اینقدر در اختیار کیستم

دل نمیداند که حیران کدامین جلوه ام
همچو باغ نرگسم در انتظار کیستم

عاشق و بیتاب و مست و محو خواهم خویش را
با همان سازم که گوئی در شمار کیستم

میرود دل از برم اما نمیدانم کجا
در میان کاروانم لیک بار کیستم

رفته ام از خویش و در بزم بتان هم بار نیست
حیرتی دارم که آیا در دیار کیستم

پرتو خورشید در کار زمین بوس من است
من نمیدانم که اینجا خاکسار کیستم

رتبهٔ آب روان افزون ز آب بسته است
قدر گوهر کاست اشک من نثار کیستم

میکنم طرح چمن اما نمیدانم سبب
از دو چشم خون فشان موج بهار کیستم

هر شبنم بیدار دار حیرت افزا جلوهٔ
میزنم چشمک چو انجم پاسدار کیستم

سوختم از شعلهٔ عشق نقاب افگن تجلی
کیمیا گشتم زر کامل عیار کیستم

روز و شب بیهم بخود لیکن ز خود آگه نیم
گشته‌ام گرداب این دریا حصار کیستم

از من معشوق من آگاه یکدل هم نشد
چون گره در بند زلف مشکبار کیستم

جنت المأوا است پیش گلشنم دریوزه گر
سرخرو در کار عشق نو بهار کیستم

حیرت رنگ کدامین جلوه دل از کار برد
منظر بیتابیم آئینه دار کیستم

همچو تبخالی سپند لعل میگونش شدم
یار میپرسد ز لب شاکر که یار کیستم

میرهی از برم ای شوخ و بیت بیتابم
چه شود باز بیائی بسرت جان بازم

جست جوی تو سراپای مرا سود برآ
از من خسته نمانده است بجز آوازم

جذبهٔ عشق اگر دامن آهم بکشد
منت از رهبری کس نبرد دمسازم

گر بجانم ز سر ناز نپردازی تو
من همانم که بعشق تو بجان پردازم

غیر سودای تو کان راحت و آرام سر است
هر چه ز اسباب هوس هست سر اندازم

نیست جز پرده دل محرم اسرار وفا
غنچه هم هیچ نگردید انیس رازم

بهر دیدار تو از شستن جان دست کشم
جز تماشای تو زینکار نیارد بازم

جز تحمل نبود چاره عاشق دیگر
جان و دل سوختی از عشوه و من میسازم

شاکر از رهبری یاد تو با وست کرد
شوق از آنروست که شد بال و پر پروازم

در ظلمتم ز یاد تو چون دور میشوم
تا کرده ام خیال ترا نور میشوم

هر چند دوری تو بنای دلم شکست
از یک نگاه لطف تو معمور میشوم

بوسیده است دامن او تا غبار من
زین راه بر خودیست که منصور میشوم

یکرنگیم ز عشق تو گر نامور شود
من نیز همچو حسن تو مشهور میشوم

مملو ز یاد تست ز بس عضو عضو من
یکدم کجا ز وصل تو مهجور میشوم

تکلیف کار مژده قدرت بدل رساند
مقصد در کوشش است که مامور میشوم

چو شمع اگر بوضع تو گردم عیان چو خلق
پیچم اگر برنگ تو مستور میشوم

برگ از جدا شدن ز شجر ناله میکند
فریاد میکنم ز تو چون دور میشوم

شاکر ز خدمت تو بپا بوس قانع است
پامال ناز ساز که ماجور میشوم

با زلف تو هر کجا نشستیم
زنجیر جنون بپا نشستیم

آیینه روی یار دیدیم
در حسرت مدعا نشستیم

بودیم سپند آتش عشق
در مجمر غم کجا نشستیم

در فکر دهان یار ما هم
دلتنگ چو غنچه ها نشستیم

شاکر هوس از تردد آسود
از بسکه بانزوا نشستیم

ز یاد چهره گلناری شرر در استخوان دارم
چراغانی ز چشم غیر در خلوت نهان دارم

سراغ راحت منزل درین وادی نمی باشد
تلاش هست و جو بیهوده چون ریگ روان دارم

گذشت امشب بخاطر یاد چشم سرمه آلودی
که در رنگ خموشی چون نگه چندین فغان دارم

فراق من نشان وصل دارد این عجب باشد
بدل چاکی ز دست مهرویان چو پیکان دارم

هجوم برگ ریزان خزان هم عالمی دارد
بهر رنگی که باشد دستگاه آشیان دارم

ز جوش گریه ام امروز دل بی پرده میگردد
درون سینه گر چیزی نیست بیرون هم نهان دارم

عصا با قامت خم گشته سامان ظفر باشد
هنوز از بهر جان خصم تیری در کمان دارم

بآن آئینه رو حرفی نگفتم از ادب هرگز
وگرنه از شکایت زیر لب صد داستان دارم

بسامانست اشک و آه و درد آلودن شاکر
غم دلدار را در سینه گوئی میهمان دارم

آئینه محو آن رخ گلفام کرده ام
خیل پری بشیشه ازین دام کرده ام

صد آفت از هجوم خرد میکشید دل
اکنون که بیخبر شدم آرام کرده ام

افسون حریف وحشت چشمت نمیشود
گردیده ام بگرد سرت رام کرده ام

با یار عرض گردش رنگی نموده ام
محرم نشد کسی که چه پیغام کرده ام

چندین سحر براه به یاس بیکسی
در انتظار شمع رخت شام کرده ام

اشکی بچشم و آه بدل آبله بپا
زادی براه عشق سرانجام کرده ام

در دل خیال چشم بتان موج میزند
عمریست سیر گلشن بادام کرده ام

آنم که نام خویش بسودای گلرخان
در پیش خلق عاشق بدنام کرده ام

شاکر بغیر شکر ندارم وظیفهٔ
تا دل اسیران بت خودکام کرده ام

تو شاه منی من غلام تو ام
تو صیاد و من صید دام تو ام

اگر هست وجودم تلاشم تویی / دگر حرف و صوتم پیام توام
خمارم مده رحم کن رحم کن / که هست تمنای جام توام
نه بوس آرزویم نه هست کنار / بیادت خوشم محو نام توام
بر آن گردش چشم دارم نظر / ز خود رفته صبح و شام توام
اگر پخته خوانی مرا پخته ام / دگر گوییم خام خام توام
ز خاصان اگر نشمری بنده / همان چشم بر لطف عام توام

ولہ ایضاً

سحرگاهی به آن گلشن رسیدن آرزو دارم / گلی از نوبهار حسن چیدن آرزو دارم
تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم / چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهره خوبان عجب کیفیتی دارد / گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم
به پهنای فلک وا کرده دل آغوش تمنایی / شبی آن ماه را در بر کشیدن آرزو دارم

پریشان خاطریم لیکن بهم آشفته حالیها | زتار زلفش آهنگ شنیدن آرزو دارم

بدر رو آمد دلم اما هنوز از تلخ کامیها | لب خندان شیرینش مکیدن آرزو دارم

به پیری از هجوم و لنگرانیها نمی ترسم | زبار عشق مه رویان خمیدن آرزو دارم

بهوای وصل او گردیده سامان پر و بالم
بپا شاکر زین گلشن پریدن آرزو دارم

یاد آن رخسار گردم گل امید از پیکرم | تو بهار تازه و خورشید شب انی برم

بسته در آغوش دارد این صدف جای گهر | سبز گردانید سودای خطش مغز سرم

با وجود گریه نومید از محبت نیستم | گوهر افشانست در راه بتان چشم ترم

در حصار بیخودی بهار نجی از آفات نیست | ایمنید از چرخ ای نوشان بهر در ساغرم

طایر بیدست و پایم غافل از صیاد نیست | حلقهای دام رنگین ست از خون پرم

گر همه بر برگ گل خوابم دلم آسوده نیست | خار پیرو بهجر او ز نقش بسترم

آشنای شکوه کی گردد لب تسلیم من
در جفا و جور خوبان از ته دل شاکرم

آگه از رمز محبت شد دل دیوانه ام
گشت لبریز زلال معرفت پیمانه ام

در هوای نوبهار عارض گلگون یار
رنگ گلشن ریخت جوش گریهٔ مستانه ام

بال عشرت می زند دل در غبار انتظار
می دواند ریشه در ایام خشکی دانه ام

آشنای دل ندارد احتیاج گفت و گو
یافتم فیض خموشی از سخن بیگانه ام

نیست مجنون غافل از لیلی بهر رنگی که هست
هر کجا شمعی نمایان گشت من پروانه ام

سر بزانوی غمی بودم ز فکر دوریش
تا که آمد جلوه پیرا از در میخانه ام

با خم چوگان زلف عنبرین از ماه و مهر
می رباید گوی خوبی عارض جانانه ام

شب فروغ عارض تابان او دیدم بخواب
چشمهٔ مهتاب جوشد از دل ویرانه ام

گر چنین طوفان کند شاکر هجوم اشک من
چرخ خواهد راند کشتی در فضای خانه ام

دل را بسیر دیدهٔ خونبار میبریم
دیوانه را بدیدن گلزار میبریم

دارد زماهتاب نمک در مذاق عیش
گر نام باده بی رخ دلدار میبریم

تا زشت بدست نگاه تغافل فزوده است
چندانکه انتظار تو بسیار میبریم

دل تیره شد ز کلفت تمثال زندگی
حسرت بساز آیینهٔ تار میبریم

تا بنگرد که در دل ما نیست غیر او
آیینه پیشکش بر یار میبریم

دل غیر یار جانب دیگر نمیرود
این جنس را به پیش خریدار میبریم

از بستگی خاطر اندوهگین مپرس
رشک از گشاد رخنهٔ دیوار میبریم

فیض هزار صبح تجلی درین چمن
شاکر ز یمن دیدهٔ بیدار میبریم

در ره او چه ممکن است سر ز خط وفا کشم
گر برهش رود سرم نیستم آنکه پا کشم

گرد خرام ناز او سرمهٔ مدعا بست
خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم

حاصل خرمن جهان همه برق آفت است
بهر متاع بی بقا اینهمه غم چرا کشم

سایه فگنده زلف او صاحب دولتم چرا
بال هما گذارم و منت کیمیا کشم

در همه وقت خوشدلم باهمه حال شاکرم
گرچه بعشق آن صنم صد غم و صد بلا کشم

مست عشقیم و باسرار جنون پی برده ایم
ما عنان دل بعقل دوربین نسپرده ایم

ساقیا جامی کرم فرما که باشد بی خمار
عمرها شد بر در میخانه پا افشرده ایم

از نسیم صبح گل خندید و مینا گریه کرد
عالمی شد زین طرب خشنود و ما آزرده ایم

گوش آفاق از صداهای شکست ما پر است
خلق میداند ما را زنده اما مرده ایم

دانهٔ ما را ز خاک ابر بهاری بر نداشت
اینقدر شاکر ز دست کین چرخ افسرده ایم

ندارد رنگی از تاثیر آه طبع محزونم
اثر کی در دل آن شوخ خواهد کرد افسونم

مگر رنگی ست در چشم غزال از نرگس لیلی
نمیدانم چرا الفت بصحرا کرد مجنونم

پس از رنگ گداز دل ندارد آگهی ورنه
می گلگون نمی ارزد باشک چشم پرخونم

درین گلشن بوضع راستی چندان علم گشتم
که شور آفرین آمد بگوشش از سر و موزونم

کرامت کرد در دل باشکم شور طوفانی
که بحر آنجا کفی افسرده برد از موج جیحونم

نبودم همچو آدم مایل اندیشهٔ گندم
نمیدانم چرا کردند زندان فردوس بیرونم

زبان عاشق از تقریر هشیاران جدا باشد
نخواهد کرد هر کس فهم ازین الفاظ مضمونم

دل حیران خبر از حال خویشم میدهد اما
نمیدانم گهر یا آبله یا قطرهٔ خونم

ندارم مدعا بیش از نگاهی زان حسینم شاکر
اگر از گوشهٔ چشمی بسویم دیده ممنونم

شکسته تا خار خار عشق خوبان در دلم
شعله بیرون میدهد چون شمع فانوس تنم

از پر پروانه دارد شمع سامان غرور
هر کجا آتش فروزد حسن او من دامنم

بسکه دل را سوختم در آتش سودای او
برق بیتاب گذشتاز دستبوس خرمنم

گر در دستی هوس باشد ز اسباب جهان
بس بود بر خواهش دنیا همین در بستنم

جلوهٔ تحقیق اگر گیرد نقاب از حسن راز
بر زبان غیر هم چو شد که آن صورت منم

دفع شر خانه از خصم برون مشکل تر است
درون
بادم تیغ رگ گردن چه سازد گردنم

نامهٔ بیرنگ دل را قاصدی در کار نیست
هست بر بال نگه پیغام از خود رفتنم

اتحاد ذاتیی دارد دلم با مهر یار
در هوای آفتابش چون نهر شبنم منم

شاکر از سیر جهان بد نگاه نارسا
دوختست از طول امل صد رشته بر پیراهنم

در باطنیم با حق ظاهر اگر جدائیم
پیوسته ایم با او در گفتگو قبائیم

ای پارسا طبیعت از ماجرای و خاطر
پرسیدنت چه حالست چون رنگ با حنائیم

در هر جهت تأمل منظور جلوهٔ اوست
بر صورت ریا چین چشمی اگر گشاییم

در عرض صافی دل ضبط نفس ضرورست
آیینه زنگ دارد تا ما سخن سراییم

از ما اگر شنید نقشی ز سعی ما نیست
در راه بی‌نشانی چون خاک زیر پاییم

با غیر اگر دمی چند شد صرف گفتگوها
چون وارسیم همراز با یار آشناییم

هستی غبار راهست باید حجاب برداشت
دلدار در بر ماست گر باز خود برآییم

این شور اعتبارات چندان دوی ندارد
او نوبهار و ما رنگ او ساز و ما صداییم

نامحرم است شاکر حرف و حکایت اینجا
از خامشی شنیدیم رمزی که با خداییم

من شخص وحدتم نیست هر سو دوچار خود خودم
گر غیر غیر نیست کس در دیار خود خودم

هر گه بخود در آورم صد رنگ صد بو آورم
منت کش گلشن نیم باغ و بهار خود خودم

بوی ریاض وصل او بودم ز گلچینان خود
امروز هم گر وارسی در انتظار خود خودم

چشم مدد بر دوختم از آشنایان جهان
رنگی ندارد این هوس و فکر کار خود خودم

عمری دویدم از هوس کردم تلاش پیش و پس
آخر عیانم شد که من آیینه دار خود خودم

یکدم بخود گر وارسم در فکر معنی ها رسم
شاکر جدا از وی نیم رنگ نگار خود خودم

ز درد و داغ وفا سوختم کرا گویم
چو نیست جز تو کسم آشنا کجا گویم

ز محنت غم الفت که محرمش کس نیست
اگر بیار نگویم دگر کرا گویم

چو نیست غیر حدیث محبتم در دل
بآشنای وفا حرف آشنا گویم

اگر به بزم وصالت رساندم طالع
بمدعای دل خویشتن ثنا گویم

ز قصهٔ بد و نیک جهان شنیده باز
برنگ آیینه تا چند جا بجا گویم

ز پاس راز وفا در دل آتش افتاده است
نماند طاقت خاموشیم بیا گویم

فسانهٔ دل محزون شنیدنی دارد
اگر کسی نکند گوش با خدا گویم

بغیر محو شدن نیست مدعا اینجا
چه از صواب خروشم چه از خطا گویم

خموشیم همه عرض است پیش او شاکر
زبان بکام کشم بعد ازین دعا گویم

بلبل شگفتهٔ رنگ گلستان توام
نمک خامشی لب پستهٔ خندان توام

دیگر از هیبر و سامانی من هیچ مپرس
در هوا داری گیسوی پریشان توام

زشت و زیبا نرساند ضرری آینه را
فکر دیگر بدلم نیست که حیران توام

میکشندم سختی دوران بامیدی که دهند
دم آبی ز سر چشمهٔ پیکان توام

حسرت حلقهٔ زلف تو چه آتشکده بود
داغها سوخت بدل آتش هجران توام

رسته ام از غم دل لبستگی کار جهان
بستهٔ سلسلهٔ کاکل پیچان توام

گر غبارم نرسید دست بکامی اینجا
روز محشر برسد دست بدامان توام

دل صد چاک نمایان ز گریبان منست
بسکه در آرزوی خنجر مژگان توام

دلم از یاد تو یک چشم زدن غافل نیست
در خور هر نفسی شاکر احسان توام

بی تو در گلشن فردوس نشیمن چکنم | گو میسّر شود اسباب طرب من چکنم

غنچه گر وا نشود جهد صبا بیکار است | دل اگر نشگفدم جلوهٔ گلشن چکنم

مژه بستم که دگر چشم بغیرم نفتد | شمع را بی رخ تابان تو روشن چکنم

بیمجالست بگلستان اگر افتد گذرم | لاله سان غیر گل داغ بدامن چکنم

عاقبت باید ازین منزل ویران رفتن | بهوس خانهٔ امید مزیّن چکنم

تنم اینجا و خیالم همگی در پی اوست | دل نمانده است بجا راحت مسکن چکنم

پا شکستم بدر عافیت فقر و فنا | زین پرکار و لجام زر توسن چکنم

در شب وصل که روی تو چراغم باشد | رونق خانه بمهر پنبه و روغن چکنم

جمع اسباب باندیشهٔ خصم ست اینجا | گر بسازم همه جیبه و جوشن چکنم

نعمت دهر که فانیست باندک روزی
من ازین حاصل بیفایده خرمن چکنم

نیست کاری بمن از اسباب جهان شاکر
خرقهٔ پاره هوس داشته سوزن چکنم

پرتو ذات در آئینهٔ اشیا دیدیم
هرچه در پرده نهان بود هویدا دیدیم

دیده درد نصیبان ز نمی خالی نیست
تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم

هر که بیعت بسبو کرد ره آن نشناخت
همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

باید از صومعه رفتن بدر دیر مغان
آنچه دیدیم ز دلبر همه زیبا دیدیم

هرچه گل کرد درین باغ همان رنگ تو بود
ما چگوئیم درینجا چه تماشا دیدیم

خضر ما گشت بسر منزل مقصد شاکر
هر کسی را که درین راه شناسا دیدیم

گذشتم گر بگلشن بحالت گریه سر کردم
ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم

نفس بر آیینه آخر در تمثال می بندد
ز دور د آنکه نتوان دید بی برقع الفت را
گذشت آن محمل و پرواز کرد از چهره رنگ من
زبان درد بیمار محبت کس نمی فهمد
نگاه شوق سامان سپر و بال است عاشق را

شدم محو از دولت چند انکه یاد دست بیشتر کردم
بمژگان از سرشک چند سامان گهر کردم
برنگی در رکاب یار آهنگ سفر کردم
بحیثا از ناله های زار مردم را خبر کردم
چو شبنم سوی آن خورشید راه از دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکر بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامه از گریه تر کردم

در هوای لب او نشاهٔ دو بالا داریم
شور بلبل ز خزانست در ایام بهار
دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است
جز خیال تو بدل صورت دیگر و هم ست

جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم
فکر امروز نباید بیشه فردا داریم
آنچه بایست درین خانه مهیا داریم
زیب این خانه هم نقش زلیخا داریم

از جنون باز نمانیم بقدر طاقت
نه نشینیم درین مرحله تا پا داریم

تا بود آبله ما را چه غم از تشنه لبیست
در سفر راحله از موجه دریا داریم

غیر مستی چه تراود ز دل ما شاکر
هرچه داریم به مینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکر رسیدن برآمدم
بشکست پا ز جنبد و دویدن برآمدم

عمری در انتظار خبر میگداختم
دیدم ترا عیان ز شنیدن برآمدم

شهد قناعتم به دهن بسکه ریختند
لب بسته شد ز حرص چشیدن برآمدم

بیرون شدن ز رنگ هوس برگ راحت است
همچون گل فسرده ز چیدن برآمدم

مژگان یار بسکه بفریاد دل فشاند
از ضعفها ز ناله کشیدن برآمدم

تسلیم تیغ یار شدن مفت راحت است
جان داده و ز قید طپیدن برآمدم

شاکر دلیل وحشت من سایه هوش بود
محو رخش شدم ز رمیدن برآمدم

بفضای دشت سودا دل تنگ میفرستم
بحریف وحشت خود گل جنگ میفرستم

اثری ز شور محشر مگر آشکار گردد
نمکی ز حسن شوخش بفرنگ میفرستم

نفس جنون شررتم پر و بال بیقرار است
ز شکار دل بپایی بخدنگ میفرستم

ز سواد چشم پرخون همه اشک میتراود
نگهی که نامهٔ دل بچه رنگ میفرستم

ز خیال ابروی او که بسینه نقش بند است
خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفرستم

دل لخت لختم امشب شده نذر دیده شاکی
چه قماشهای رنگین ز ارنگ میفرستم

عیدیست همان عید که دیدار ببینیم
در آینهٔ روی تو گلزار ببینیم

ای عید طرب چهره برافروز که باهم
در صبح رخت عالم انوار ببینیم

عمریست که باهم سر زانوی فکری
امید که آیینهٔ اسرار ببینیم

چون نکهت گل رانیم درین دشت که شاید / نقش قدم ثابت ابرار ببینیم

در عشق به پیچ و خم زلفیم گرفتار / تا صورت سررشته این کار ببینیم

تا چند فریبی بسخن منتظران را / از پرده برون آی که یکبار ببینیم

یاران سوی گلشن بجز امید که امروز / آلوده بهر رنگ رخ یار ببینیم

آزاد همان دل که در آشوب محبت / در حلقه دام تو گرفتار ببینیم

آنجلوه که مخفی ست ز آثار یقینی / شاکر همه در پرده اسرار ببینیم

تا عبرت ازین عالم نیرنگ گرفتیم / آیینه دل از گرد ز رنگ گرفتیم

از بس که ندیدیم ز یاران اثر مهر / بستیم در صلح و ره جنگ گرفتیم

در بی اثری چون دل زاهد شود هیچ / ما فایده ها از شرر سنگ گرفتیم

در مبحث تحقیق غلط محو شد آخر / از روی تو تا نسخه فرهنگ گرفتیم

از فکر میانت قد عشاق دوتا شد
در مشرب محو تو دوئی بار ندارد

چون شانه خم زلف تو در چنگ گرفتیم
رنگی که ترا هست همان رنگ گرفتیم

دستگده بود جهان سر بسر اما
شاکر ز غم عشق بخود تنگ گرفتیم

ز بس غبار ره اضطراب میگیرم
مدام از دل و از دیده خواب میگیرم

بقاصدان دگر احتیاج نیست مرا
که بی نوشته از آن نرو جواب میگیرم

رقیب گو که بسوز دز داغ بیدردی
که من ز گریه دو پیمانه آب میگیرم

ز بس دو چار ندامت شده است احوالم
ز کار خویش همین جا حساب میگیرم

تسلی دل من شغل یاد روی کسی است
بدستیاری شوق این کتاب میگیرم

درین محیط ز خود داریم چه میپرسی
بذوق وصل نفس چون حباب میگیرم

بدل نظر فکنم گر ز آگهی شاکر
بدشت دامن حسن المآب میگیرم

می‌شنیدی ناله دمسازی اگر میداشتم | در دل میگفتم آوازی اگر میداشتم

بسمل شمشیر ناز او شدم لیکن چه سود | می طپیدم بال پروازی اگر میداشتم

در بهار حسن شور عشق می آید بجوش | داشتم آهنگها سازی اگر میداشتم

بر دل بیتاب میخواندم فسون راحتی | از غم او محرم رازی اگر میداشتم

بی لب جان بخش او افسرده‌ام لیکن بخاک
زنده میگردیدم اعجازی اگر میداشتم

در بهار جلوه‌اش گل چیده‌ام | رنگ هر برگی برنگش دیده‌ام

هرچه دیدم نقش پای یار بود | عمرها دور جهان گردیده‌ام

نیست جز فرق عدد تغییر آن | از سر شمعی که من گل چیده‌ام

حلقهٔ زلف تو دل را صید کرد | دانهٔ خال تو آنجا دیده‌ام

تا نپوشد دامن پاکش غبار | اشک چندان در رهش پاشیده‌ام

بسکه دل باشد بکویش قطره زن | گوشهٔ دامان او بوسیده ام

کی دهد در دسترم سودای غیر | بر جبین تا صندلش مالیده ام

نالهٔ بلبل فزاید فصل گل | از رعونتهای او نالیده ام

پیچ و تابم بر غرور او فزود | تا سر این رشته را تابیده ام

رنجشم دارد سراغ آشتی | هر که شد نا آشنا رنجیده ام

ولهٔ ایضاً

رمید از دیدهٔ من خواب و راحت رفت از دل هم | شهید خود نمیسازد مرا آن شوخ بسمل هم

بحال خود تبسم دار لطفی در نظر دارم | نیم از زمرهٔ دوران و از یاران واصل هم

دل عشاق از خوف و رجا آسودگی دارد | همه امید نتوان در محبت بود و بیدل هم

زمین و آسمان یکسر بهار رحمتش دارد | همان صهباست در مینا و پیمانهٔ گل هم

بجز عشق آبیار مزرع عاشق نمی باشد | همین قسمت ساز خرمن و سامان حاصل هم

دریں دو لشکر از نیک تا بد نعمت اندوز است
نصیب از فیض عامش میبرد هشیار و غافل هم

اگر معذور داری مست را چندان گنه نبود
بفتوی میگساری مینماید شیخ و فاضل هم

زمقصد دور ماندی گر برون افتادی از سنت
چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز سرگشتگی شاکر چه حاصل کشتی ما را
رهائی نیست زین دریا اگر افتد بساحل هم

شبنم صفت بگل چو رسیدم گریستم
یعنی که بتو جامه دریدم گریستم

یار رفت در جدائی ازو بلاست
آهی اگر زسینه کشیدم گریستم

سیمم بغیر پاس فنا حاصلی نداشت
چون موج تا کنار ندیدم گریستم

در آتش جدائی آن لعل آبدار
سیماب وار بسکه طپیدم گریستم

حالم بکیست بتو چه پنهان چه آشکار
چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم

تیری بغیر اشک ندارم بکیش عجز
چون حلقه کمان که خمیدم گریستم

از گریه ام مپرس که در دبستان عشق
حرفی بجز صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر ز بسکه هرزه دویدم گریستم

کی نشیند گرد هستی بر دل بی کینه ام
از نفس هرگز نمیگیرد غبار آئینه ام

شاهد جوش خیالت در شب یلدای هجر
چهره پرداز است از صبح صفای سینه ام

از شراب جام و مینا حسرتم آبی نخورد
مستی سرشار دل را بنده دیرینه ام

در بهاران کلفت یاد خزان غافل نیم
باد
خنده ها بر بازی طفلان زند آدینه ام

گلشن کیفیت دل در خزان افسرده نیست
آب
از صفا پیداست آبی تازه آئینه ام

کی خیال اطلس و دیبا فریبم میدهد
گرم بازار است دل از کسوت پشمینه ام

همت من تا قدم بر اوج استغنا گذاشت
آسمان هفتمین گردید اول زینه ام

رنگ گل کی میفریبد طبع آزاده مرا
می نماید صحبت امسال هم پارینه ام

لعل و گوهر سیم و زر اینجا ندارد ارزشی | پارسینه | نیست غیر از دل بهای خرقهٔ صد پینه ام

وله ایضاً

سوخت از بس در جدائیها سراپا پیکرم | عالمی گردید پنهان در دل خاکسترم

از قناعت پای در دامان راحت داشتم | هرزه گردی شد بصحرای هوسها رهبرم

کی فرود آید به پیش هر دم دنیا سرم | پهلوی عیسی ست بر چرخ چهارم اخترم

دانهای اشک اگر از هجر میریزم بخاک | پای بر تاج شهان دارد ز عزت گوهرم

وله ایضاً

بهر جا تیغ در دست شوخ فتنه آهنگم | باستقبال او پرواز بسمل میکند رنگم

نوای شور دل در رقص آورد است خاکم را | سماع زهره بر چرخ است از تاثیر آهنگم

بحیرت شهرهٔ شهر است تا آئینه و ضعم | بکام دوستان آیم بروی دشمنان سنگم

بود در نسخهٔ طبعم هزاران معنی رنگین | گل صد رنگ دارد گلشن اسرار فرهنگم

بتا زلف مضرابی زد آن صیاد کی غافل — کجا بیرون رود صیدی که افتد در خم چنگم

زبان زوشم چون مهر نور از چرخ میریزد — نگار شوخ دور از گل دستار نیرنگم

وله ایضاً

در کمان ناز دارد باز ناوک دلبرم — میزند آخر بجان خسته بیباک دلبرم

مژده دادم بسمل دل را که بیتابی مکن — میکشد خنجر بقصد جان من اینک دلبرم

بر زبان غمزه هر رازی که پنهان داشت باز — خواند در گوش خیال آهسته یک یک دلبرم

موش صحرا است شیر از هیبت ترکان ناز — در مصاف فیل خونریز است شیرک دلبرم

ناوک مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — کرده در کار دل مجروح هر یک دلبرم

بسملت حیف است باشد از تغافل جان بلب — رحم فرما بر دل مجروح من اندک دلبرم

در شفق دیدم ز جوش لاله برپا کرده بود — دامن صحرای خونریزی چو اسپک دلبرم

شرمگین گردد چو در آیینه بیند عکس غیر — از حیا رم میکند در چشم عینک دلبرم

وله ایضاً

باخیالش همرها شد گفت و گوئی میکنیم
گر میسر نیست دیدار آرزوئی میکنیم

سرخروئی گر نشد حاصل بمحشر دور نیست
یعنی از خون جگر هر دم وضوئی میکنیم

تا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان
خویشتن را از ضعیفی تار موئی میکنیم

با خیال آسوده ایم از جستجوهای وصال
با گل این باغ را از دور بوئی میکنیم

باده بسیارست اما ظرف استعداد نیست
در خرابات هوس فکر سبوئی میکنیم

مستی ما از شراب شیشه این بزم نیست
همچو مستان محبت های و هوئی میکنیم

چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس
خرقهٔ صد پاره را اشناکر رفوئی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم
زمستی همچو نشه بیدرنگ از انجا بسخن رفتم

بگلشن تا خرامان گشت نخل فتنه بالائیں
درون آب تا گردن نهان شد سرو من رفتم

نیکدم

بیگدم محرم سر رشتهٔ کونین گردیدم — بفکر گوهر معنی چو در بحر سخن رفتم

بچشم اتحادم دور و نزدیکی نمی باشد — ز غربت در مژه پوشیدنی سوی وطن رفتم

جمال یار اگر بینم نمیدانم چه خواهم شد — خیال وصل او ناکرده دور از خویشتن رفتم

اسیر گیسوم از من چه میخواهد مسلمانی — زدم دستی بزنار و بکیش برهمن رفتم

بسودای عقیق دل که نقش جمله پرداز است — سبکتر از نسیم آرزو سوی یمن رفتم

چه شمعم محرم داغ جگر پیدا نشد آخر — بذوق امتحان هر چند در هر انجمن رفتم

بجام نازپیمائی چه سحر است این نمیدانم — تو رفتی از نظر یکبار و من از خویشتن رفتم

جنون کردم برنگ موج در سعی فنای خود — برون این محیط آخر بچاک پیرهن رفتم

خموشی چون صدف جمعیت دل میکند خرمن — بکنج عافیت چون گوهر راز از دهن رفتم

خلیدن داشت همچون خار شاکی سبزه در چشمم
بیاد جلوهٔ او گر بگلگشت چمن رفتم

از محمل او دور اگر یک نفس افتم — در کشمکش نالهٔ پی هر جرس افتم

غالب شوم از میمنت عاجزی آخر — در چشم عدو گر همه مانند خس افتم

زنگی ز گل دهر فریبندهٔ من نیست — آزاد چو سروم چه بفکر هوس افتم

زین دامگه آن به که بهشت بدر آیم — تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

شاکر اگر از خواب توان یافت رهایی — آسوده بهر کنج ز فکر عسس افتم

دست از جهان و هر چه در او هست میکشم — نقشی درین بساط که نقش است میکشم

تا چشم و گردن و نگه یار دیده ام — از ساغر و صراحی و می دست میکشم

آشفته است خانهٔ نقاش آه من — بر لوح سینه صورت آن مست میکشم

چون ماهیی که در دم صیدش کشنده ام — گرد انفش بچنگ فتد دست میکشم

تا گوش محتسب زمزمه در نشنود — هر ناله که بنیو کشتم لب بست میکشم

رنگ دوئی بصفحهٔ دل نیست جلوه گر
نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوشنماست
دست از نگار هر چه توان بست میکشم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم
خجلت کشم ز نیت و از سر وضو کنم

در عالمی که شوق خریدار مدعاست
بر وصل یار چیست دگر آرزو کنم

تا اینما تولوا م آئینه دار شد
بینم ترا معاینه بر هر چه رو کنم

هر گه خیال غیر بپا لایدم بوهم
از آب دیده دامن تر شست و شو کنم

حسرت ز عمر رفته نیاید بخاطرم
گر عمر خویش صرف تماشای او کنم

تا دل هزار چشم شود در مقابلش
آئینه را شکسته باو روبرو کنم

جز یاد دوست یاد کسی نیست در دلم
هرگز چه حکمتست که من جستجو کنم

در راه کعبه آبی اگر نیست گو مباش
از چشمه سار دیده گریان وضو کنم

نتوان نمود تهمت غیبت بر آیینه | گر شکوه کنم ز کسی رو برو کنم

گم گشته عمرهاست دل ناتوان من | در زلف او چو شانه کنون جستجو کنم

چون سبزه‌ای که سر کشد از ابر نوبهار | تیغش اگر بلند شود من نمو کنم

دریا اگر ز جوشش سیلیست موج خیز | من هم بجوش گریه ز نم طرح جو کنم

هرچند بی‌گنه کشدم اختیار اوست | از من نیاید اینکه با و گفت و گو کنم

با رنگ زرد روز وصال تو دور نیست | تغییر حال خویش اگر مو بمو کنم

او خود کجا که یافتن خویش مشکل است | بیهوده تا کجا هوس جستجو کنم

تصویر جلوه تو کشیدن چه ممکن است | خود را اگر بذوق بیان تو مو کنم

عمر دراز میطلبم تا درین بساط | موی سفید را سبب آبرو کنم

وله ایضاً

در فکر کارها بدل خویش رو کنم | دل چون رود ز دست چه تدبیر او کنم

من شعله میشوم اگر آتش خوی آتش است
تا بر کسی عیان نشود راز سینه‌ام
تا گوهر حضور یقین افتدم بکف
هر یک کرشمه تو بصد رنگ دلرباست
بر عمر رفته آه و فغان نیست سودمند

باید بگرم خوی دلدار خو کنم
از ضبط آه چاک گریبان رفو کنم
غواص وار سر بگریبان فرو کنم
در حیرتم کدام یکی آرزو کنم
شاهین هوا گرفت چه فریاد قو کنم

عمریست دل ز الفت امکان رمیده است
شاکر بعالم دگرش جستجو کنم

تا با فسون خرد دل بر تأمل بسته‌ام
بر بهار این چمن ناز تجمل بسته‌ام
بی نیازم کرده مستی از شعور چار فصل
زحمت خار مغیلان نیست منع سعی شوق

راه آزادی بروی عیش با کل بسته‌ام
نقشی از رنگش بروی صفحهٔ گل بسته‌ام
عهد الفت با حضور ساغر مل بسته‌ام
سر براه افکنده‌ام بار توکل بسته‌ام

سیر عالم میتوان کردن بافسون خیال
آشیان حسرت گلزار کاکل بسته‌ام

بر دل سیل گریه‌ام بنیاد چشم اما هنوز
بهر طفل اشک از مژگان پل بسته‌ام

بیخبر از حال خود ناشاکر بود آنکس که گفت
نقش آسایش بابیت تسلسل بسته‌ام

می‌نگارد بسکه نقش طرهٔ او خامه‌ام
کوچهٔ زنجیر پاست سطرهای نامه‌ام

کی شود پنهان بمجمر بوی شوق افزای عود
میتوان دریافت مضمون وفا از نامه‌ام

ظاهر و باطن بس که یکرنگ میجوشم بخلق
آستر جز ابره نتوان یافتن در جامه‌ام

درد دل پوشیده آخر معنی حال مرا
نشتر نیش است اگر حرفی دمید از خامه‌ام

نکهت گل در دماغ من ندارد انس
غنچه بوی آشنا مشکل کند بیگانه‌ام

موشکاف معنی باریک میباید شدن
گر سواد زلف او روشن کند علامه‌ام

مطلبم پیدا اگر باشد خاصان تنقیح
آرزوی حسند تا دارم پتیل خامه‌ام

نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود | از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه ام

هر صدف شاکر نمی باشد سزاوار گهر
کی فریبد اهل دل را صورت عمامه ام

صورت عمامه ام

تا بخلوتگاه دل محو حضور او شدم | از خیال اختلاط این و آن یکسو شدم
یک نگاه گرم مستانم بچندین لطف کرد | من باین یک التفاتش اینقدر بدخو شدم
نیست جز محبوب در معنی سراپای محب | خویشتن را در میان چون من ندیدم او شدم
تیغ را گر الفتی باشد بیکدستست و بس | من باو تا یکدلم با عالمی یکرو شدم
جست و جوی عاشقان از الفت عالم رمست | یار اگر وحشی ست من هم صورت آهو شدم
عاشق و معشوق را با یکدگر آمیزشیست | سیر گلزار خیالت کردم و خوشبو شدم

شاکر از من شیوهٔ فرزانگی دیگر مخواه
عمرها شد بیخود آن نرگس جادو شدم

تا به آهنگ جنون رو به بیابان کردیم | زاد راه طلب از آبله سامان کردیم

آنچه از تیشهٔ فرهاد نیامد هرگز | در ره عشق تو از کاوش مژگان کردیم

داغ سودای تو در سینهٔ ما طوفان کرد | بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم

هر کجا حاصل اعمال ز دل پرسیدیم | از خجالت زدگی سر به گریبان کردیم

نیست منظور وفا غیر سواد خط یار | مفت ما بود که مشق خط ریحان کردیم

نفزود مفت کس آرایش هنگامهٔ عشق | خون دل ریخت که اینجا دو گلستان کردیم

سود خود بود اگر نفع رساندیم بغیر | هرچه از دست فشاندیم به دامان کردیم

کس نه دانست که از ما چه بخاطر داری | همچو زلف تو جمعیت خاطر پریشان کردیم

شاکر از سود و زیان دل ما هیچ مپرس
هرچه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف تا نگشتیم | با روی تو آشنا نگشتیم

دل پایمال تست ازین تمنا — ما نیز ز دل جدا نگشتیم
در انجمن غرور هستی — صد شکر که خودنما نگشتیم
هرچند جفا بکار بردی — با غیر تو آشنا نگشتیم

دل خوگر درد بود شاکر
خجلت زدهٔ دوا نگشتیم

گر گزند نیش خارت میکشم — در تمنای بهارت میکشم
چشم من در راه شوق نقش پایت — مدتی شد انتظارت میکشم
عمرها شد از می جام وفا — تلخی دور خمارت میکشم
مژدهٔ سیر بهشتم داده اند — رخت خود را در دیارت میکشم
میکشم در سینه سیر نو بهار — بسکه تصویر نگارت میکشم
رنگ گلهای ارم دیدنیست — سرمه در چشم اشارت میکشم

شاکر این بیهوده گردی تا بکی
باش کز پای تو خارت میکشم

از خم زلف سخن میگویم
طور آن عهد شکن میگویم

کفر میگویم اگر زلف ترا
عنبر و مشک ختن میگویم

غنچه با محرم اسرار منند
آنچه از دل بچمن میگویم

نیست با چشمهٔ خضرم سروکار
سخن از چاه ذقن میگویم

هرکس از حسن فرنگی گوید
من ز خوبان دکن میگویم

غافل از یاد عدم نتوان بود
سخن از حب وطن میگویم

سرو موزون بقد او نرسد
بیت [illegible] نیست که من میگویم

جز فن عشق ندارم شاکر
همه زین شیوه و فن میگویم

دمی بی جستجویش تا نباشیم / خوش آن عشرت که در هیجا نباشیم

بهشت خرّمی آئینهٔ ماست / اگر از یاران دمی تنها نباشیم

چه فردا وعده گاه گشتن ماست / بکوش امروز تا فردا نباشیم

نشاید زندگی غافل ز مستی / بیا ساقی که بی صهبا نباشیم

بخاطر گاه گاهی باید آورد / اگر باشیم حاضر یا نباشیم

بغیر از یاد او چون حاصلی نیست / چرا در یاد آن یکتا نباشیم

غبار ما براه جلوهٔ یار / رود بر باد جولان تا نباشیم

ز زاهد تا دل عشاق فرقیست / توان تا آب شد خارا نباشیم

اگر دلدار دارد سر عشّاق / چرا از خویش بی پروا نباشیم

چراغ مدّعا اندیشهٔ اوست / چرا در فکر او شبها نباشیم

چه خوش باشد که از وارستگیها / بفکر باطل دنیا نباشیم

الهی از کرم آن کن که هرگز
بفکر خود نمائیها نباشیم

ز کوری سیر عیب دیگران چند
چرا بر عیب خود بینا نباشیم

بحسن دلفریب زال دنیا
همان بهتر که پر شیدا نباشیم

بباغ شکر فضل دوست شاکر
چرا چون بلبلان گویا نباشیم

نقش او را بدل خسته چه تصویر کنیم
دین و دل میرود از دست چه تدبیر کنیم

اگرم دولت وصل تو میسر گردد
حرفی از شوق محالست که تقریر کنیم

آنچه از درد فراق تو بدل میگذرد
طاقتم نیست که آرایش تحریر کنیم

دل سودازده آوارگی دشت هوس است
مگرش حلقهٔ درگاه تو زنجیر کنیم

زین بهار و چمنم غنچهٔ دل نگشاید
بهتر آنست که سیر گل تقدیر کنیم

در خرابات جهان نیست عیان رنگ ثبات
بدل از وهم چه اندیشهٔ تعمیر کنیم

آقندر

آنقدر نیستم قابل طاقت شاکر
که بامید کرم جرأت تقصیر کنم

صبحدم در گلشن رویش بهاری دیده‌ام
گر مژه وا کرده‌ام چندین چمن گل چیده‌ام

در حریم جلوهٔ نازک ادائیهای گل
همچو شبنم از ادب انظارها دزدیده‌ام

بیشتر شرمنده از من آفتاب خاوری
بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده‌ام

زهرهٔ سنگ از [illegible] دل گداز
از جفای درد هجران تا کجا نالیده‌ام

بوئی از عشرت ندارم در دماغ آرزو
بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده‌ام

شاکر از هجران تلخیهای بی پایان او
راست میگویم که من از زندگی رنجیده‌ام

ظهور پرتو خورشید از شبنم چه میجویم
فضای عرصهٔ امکان بغیر از حال نیست

مقام جلوهٔ عشق آمده است آخر چه چشم
بهر چه در رنگ حضور و دیدار حسن چشم

غم مفارقت یار غیر فردی نیست
ز اشک ریخت محبت گهر بدامن چشم

نگاه فکر رسا تا زمانه می یابد
خرام ابلق عقل آمده است دیدن چشم

ز عشق حسن بتان همچو سبزه می بالد
به آب یاری اشک ست رنگ گلشن چشم

فروغ منظر اشیاست وقت مد نظر
بهار خلد برین رونمای روزن چشم

ز دیدنم عرق آلوده روی او گردید
فتاده باز گنهکاریم بگردن چشم

زبان طعنه نشد کارگر بجوهر اصل
خطر ز باد ندارد چراغ روشن چشم

ولہ ایضاً

هر کس از چیزی خوش است من ز بدخوئی خوشم
چشم هر یک بر گلستان من بر روی خوشم

جست جوی لیلی القدر است در دل خلق را
من بدام حلقهٔ شبرنگ گیسوی خوشم

هر یکی دارد هوای گردش جامی بسر
من بدور نرگس مست آهوی خوشم

عالمی را تیغ و تیر آرزوها کشته است
من بزیر سایهٔ مژگان ابروی خوشم

اشک عاشق فتح باب خرّمیهای دلست | نقش بر آبست غم تا بر لب جوی خوشیم
هر یک از صوت و صدای گوش دل را حلقه ساخت | زینهمه آهنگ عالم از همین هوی خوشیم

ولهُ ایضاً

عهد الفت با زلف تند خوئی بسته‌ایم | گردن مینای خود با تار موئی بسته‌ایم
رهنمای وصل باشد چشم پوشیدن ز غیر | دل ز قطع آرزو در آرزوئی بسته‌ایم
حسن خوبان گر کمین برباید هوش ما | دل به پیمان وفا با ماه روئی بسته‌ایم
مطلب از عشق بتان جز آه جانسوزی نبود | تا دل دیوانهٔ خود را بهوئی بسته‌ایم
میکشی ما را مکن تکلیف ای فصل بهار | دستها امروز از یاد سبوئی بسته‌ایم
صد زبان گفتگو در زیر لب داریم لیک | از ادب لب پیش رخش آئینه روئی بسته‌ایم
قطره آب دل درین بحر تردد موج زن | همچو گوهر از برای آبروئی بسته‌ایم
چشم تا هر چند در راه طلب شد ناتوان | رشته سان هر حلقه تا بجستجوئی بسته‌ایم

ز غفلت رنج هوشیاری ما شاکر تر
با لب پیدا شهید گفتگوی بسته‌ایم

ز بی رحمیست پیش شمر با آه میگوییم — سخن هر چند طولانیست من کوتاه میگوییم

[illegible] هم چو پیدا گشته از سیر [illegible] او — قدم هر جا گذارد یار بسم الله میگوییم

[illegible] بود در عالم وحدت همی باشد — بیان [illegible] که گوییم با گدا یا شاه میگوییم

خیالت روز و شب [illegible] میکشد جانم — اگر [illegible] ماه [illegible] میگوییم

چو [illegible] چشم [illegible] — [illegible] میگوییم

بشوق دیدن [illegible] — [illegible] میگوییم

شکایتهاست از دست ولیکن [illegible] — [illegible] میگوییم

ز امداد علی [illegible] راست [illegible] — [illegible] میگوییم

ز [illegible] شاکر [illegible] — [illegible] یا الله میگوییم

دل می‌برد و امروز بسوی که ندانیم
جان می‌برد و از کار بکوی که ندانیم

حیرانی دل بین که چو بنشیند و خیزد
آمیخته با آینه بروی که ندانیم

در پرده بصد جای عشاق کمر بست
دلها همه آویخته بموی که ندانیم

از کوشش ما کوشش او هست نشان لیک
رفتیم بصد شوق بکوی که ندانیم

از گریه‌ی چشم و دریا ز هر چشم جدا ساخت
بشستیم تن آلوده بجوی که ندانیم

تن کاست غم عشق و خبر نیست از آن هیچ
بشکسته دست تو سبوی که ندانیم

آن اشک که در بحری ز خجلت نماز است
کردیم از این آب وضوی که ندانیم

در رقعه‌ی رنگین سخن آهسته بما گفت
بگذاشت بدل صبر نکوی که ندانیم

بر لطف نهانیست نگر آن گل شب بو
در کار شما هست ببوی که ندانیم

گردیم هم آغوش نگاهش بتغافل
عشقو تلاو ز یار بجوی که ندانیم

شاکر

شرر جذبهٔ عشق که علم زد
جان سوی هوا تاخت بهوی که ندانیم

محو گشتن بر جمال یار میخواهد دلم
حیرت آیینه را بسیار میخواهد دلم

گوشهٔ چشمی ز لطف یار میخواهد دلم
یک سخن زان لعل خوش گفتار میخواهد دلم

در کدورتهای هجران میخایم سینه چاک
رخنه ها صد جا درین دیوار میخواهد دلم

شکوه از بی مهریش کردن چه بی دردی بود
در جفاها ترک این گفتار میخواهد دلم

خار خار عشق هر گامش بیابان گرد ساخت
صحبت نیش سر هر خار میخواهد دلم

ساخت از تار نگاهش ناتوانتر غمش
پرسشی زان نرگس بیمار میخواهد دلم

از فضولی صبح من بیگانه باشد جلوه
دیدن روی ترا یکبار میخواهد دلم

در فراق آن گل رو این تماشا مدعاست
از سرشک خونفشان گلزار میخواهد دلم

در هوای دیدن خورشید روی همچو ما
پای تا سر چشم و دیدار میخواهد دلم

با دو عالم نیست کاری بستهٔ آن زلف را | رشتهٔ تسبیح از زنار میخواهد دلم

پیش او استادگی در رفتن از خود ظلم بود | از خدا دایم همین رفتار میخواهد دلم

دست از سودای خوبان بر ندارد شوق من | بر سرش پیچیده‌ام دستار میخواهد دلم

ساده لوحی را تماشا کن که از ابروی یار | وضع خونریزیش را اقرار میخواهد دلم

از وفا هر چند نومیدانم که رنگی کی بود | وعدهٔ وصل ترا بسیار میخواهد دلم

تا بسازد دور غفلت از حریم جلوه‌اش | همتی از دیدهٔ بیدار میخواهد دلم

گلشن دنیا ندارد رنگ فردوس برین | در گلستان سیر آن رخسار میخواهد دلم

از رقیبان هم بحسن جولان نازش رفته یاد | گلشن دیدار را بیخار میخواهد دلم

بسکه دارد نسبتی بلبل بگلزار از ازل | وصف آن گل تا کنم منقار میخواهد دلم

غیر یاد دوست بگیرد فضولی طبع را | دایما این بحث را تکرار میخواهد دلم

ناگزیر آمد رفیق اینجا بهر کاری که هست | ناله‌ها تا بر کشم کهسار میخواهد دلم

فی سبب شاگرد نگردیده اول با عشق
آشنائیها بچشم یاری خواهد دلم

دیده را از دوربین چون چشم قلزم دیده‌ام
اشک را هم موج دریا در تلاطم دیده‌ام

چون صبا شد آه سردم از آتش [illegible]
[illegible] است [illegible] سنگ [illegible] دیده‌ام

گوهر مقصود را مانند قلم [illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible] نرگس شهلای یار
[illegible] دیده‌ام

در خیال آن [illegible]
[illegible] دیده‌ام

شکر نعمت [illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

شوق دل هم میکند در موشگافیها هجوم
جعد مشکین ترا تا در ترا کم دیده ام

مظهر صد نشاه شاکر آدم خاکی بود
جوش می را بیشتر در خانه خم دیده ام

بهار رنگ ترا رشک بوستان دیدم
برای چشم بر آنشاخ آشیان دیدم

نمانده هیچ مکانی که مظهرت نبود
فروغ روی تو در جبههٔ بتان دیدم

نگاه دل نبود سرسری بگلشن عشق
بروی یار بدل دیدم و بجان دیدم

بزم گلشن خوبان گذار دل افتاد
فروغ جبههٔ او را در آن میان دیدم

درین چمن که خزان با بهار هم دوش است
بهار حسن تو بی آفت خزان دیدم

فتاده خال سیاهت سپند دفع گزند
ز چشم بد رخ خوب تو در امان دیدم

مرا و دیده بهر وجه دیدنت مستحبست
دمی که فال ملاقات دوستان دیدم

ترا ندیدن چشم از کمال بی بصریست
که گفته است که پنهان منت عیان دیدم

دمی نیاسوده بی تاملی سویم ‎ ‎ ترا مدام هم آغوش امتحان دیدم

چنانکه دور ترا ز دام میر و صیاد ‎ ‎ ترا به پرده اغماض مهربان دیدم

ز غم فکندن عاشق چرا ملول شوی ‎ ‎ که خاطر تو درین کار شادمان دیدم

مرا چه غم بدل از شعله ریزی دهر است ‎ ‎ که همچو ابر ز لطف تو سایه بان دیدم

به پیش آینه روئی که گشت لال زبان ‎ ‎ دلی که در گره هم بود همچو آن دیدم

بخوبیی که از آن جلوه گوش داشت خبر ‎ ‎ هزار شکر که امروز همچنان دیدم

درنگ جان به نثار تو هست از امرت ‎ ‎ که التفات تو در رکش میهمان دیدم

ز جوش اشک چو چشمم پر شده هم موج ‎ ‎ بهار جلوه آن حسن جاودان دیدم

ز انفعال رخش آب شد چمن بشکوه
عرق بجبهه گلها چو جو روان دیدم

ببزم او چه بپرسی ز ساز و برگ سامانم ‎ ‎ دل آینه دارم بروی یار حیرانم

کردن

برون از عالم امکان سراغ جلوه اش کردم
نه گرد کوچه شهرم نه در دشت و بیابانم

بهار عشرت دلها تماشا خلوتم دارد
ندارم با کسی کاری سر خود در گریبانم

بگرید ابر در گلشن زند در گردش رنگش
خبر دار از خزان این بهار چشم گریانم

خیال آن رخ گلگون بدل طرح چمن ریزد
بهار بی خزان جوشد ز رنگ این گلستانم

علاج درد دل آمد روانیهای اشک من
فراقت را هدف سازد مگر این تیربارانم

بسامان بهار او گهر از درد دل جویم
ز اشک آبدار خود چو موج ابر نیسانم

ز تیر غمزه شوخش نباید در امان بودن
گذارد تیغ ابرویش مگر بر طاق نسیانم

نخورد آزادی طبعم فریب جاه دنیا را
کشد آن غمزه فتان مگر در بند احسانم

بادو وعده وصلش قرار جان نثاری شد
اگر از وعده برگردد که من بر عهد و پیمانم

چو گل از خاک میروید زبانش فاش میگوید
که پیشت همچو جان در تن بهار رنگ پنهانم

ز موج اشک خود آبی مهیا در نظر دارم
بود شور جنون آن لب شیرین نمکدانم

بجوید همتم از چشمه سار خضر آبش را
بکام آرزو آن لب رساند آب حیوانم

گل رعنای طبع او ز من جوید دورنگی را
گهی ذیل خموشانم گهی از عندلیبانم

ندارم طاقت رفتن بجز کوی وفا شاکر
بگلشن چو پیچانم شد که بی او پا بدامانم

هست بر بستر آرام براحت یارم
من چو اختر همه شب منتظر و بیدارم

کی بهر رنگ درین باغ دل از دست برود
میدهم دل بمحبت که درین ناچارم

گرچه سرگرم تغافل بود از شوخی ناز
میکند گوشهٔ چشمش نگهی درکارم

تا تماشای بهار تو به بندید چشم
همچو ابر اشک بهجران تو من میبارم

عزم دل آنکه بگوشش خبر از درد رسد
دست من گیر تو ای آه فرو نگذارم

نشود محرم داغم بجز آن ماه جبین
راز عشقش بدل خسته نهان میدارم

گرد شمع رخ او گشتنم اینست مراد
گرچو پروانه نگر گرم بود بازارم

لطف

لطف دلدار بود مقصد حیرانی دل
با امید نگه آئینهٔ آن رخسارم

نیست جز محو جمال تو شدن مقصودی
منتظر داشتن چشم براهت کارم

دولت راحت جاوید ببخشد کویش
چون هما نیست بسر سایهٔ آن دیوارم

کاری از عقل نشد راه جنون می بینیم
تا که سررشتهٔ تدبیر بباد بسپارم

سعی دل همدم وجد است بشوق دیدار
خبری نیست براهت ز سر و دستارم

کار در جلوه گه یار بود جان بازی
تا نشد جلوه گر آن شوخ که من بیکارم

غافل از آرزوی یار نباشم نفسی
روز و شب آینه سان در طلب دیدارم

شاکر آئین وفا نیست جدائی از یار
دامنش دست دهد جان برود نگذارم

پرده برگیر از رخ و دیدار خود بنمای هم
چشم رحمی بر من و برزاریم بگشای هم

جلوهٔ موج محیط هر دو عالم گشته است
نیست خالی از خرام ناز او بیجای هم

رونق حسن جهان افروز کارست اتفاق / دست رد زن بر سر دنیا و پشت پای هم

گر بسعیت فرصت کاری درین عالم بود / بر در او بوسه ها میزن جبین سای هم

ساحت روی زمین گلزار شد از جلوهٔ / آنکه رفتارش بهارست و جهان بهای هم

رتبهٔ صوت و صدا باشد بدوش یکمقام / دلربائی میکند چون نغمه بانگ نای هم

نالهٔ بلبل نه تنها شاکر از کس دل برد / در دل و جان میکند تاثیر سوی های هم

دیده اندر آب تیغ عاشقان بجای هم / زان به پیش پای تو افتند بر بالای هم

جسم مردم عاقبت چون خاکپا خواهد شدن / معنی افتاده هستند پیش پای هم

کی تواند حسن کردن سیر چشمان خود / جز مزاج خوبرویان عالمی جویای هم

هر یکی اندیشهٔ کارش بدل می پرورد / در نظر خصمندان نمی یابیم ما پروای هم

اهل دنیا جز نفاق و دل شکن کی میزنند / صد گره این رشته را دادند از دلهای هم

از پی خونریزیم دارند حسن اتفاق
هر دو ابروی تو چون فهمیده اند ایمای هم

بر هوا چون شعله اند و بر زمین همدوش سیل
بی ادبها را نشد معلوم اینجا جای هم

پختگان کار دنیا بازی هم چون خورند
واقفند اینها ز خلعت وعدهٔ فردای هم

غافلند از بد قماشیهای خود اهل نفاق
زان سبب دارند شاکی تا ز بر کالای هم

در خیال تو ز بس محوم ز سر تا قدمم
من ز آئینه به نظارهٔ حسنت چه کمم

مژه از دیدهٔ خونبار چو تحریر کند
چون چکد جای سیاهی همه از نوک قلمم

خون

بسته همچو حنا نقش کف پای توام
با درت گر نبود پای تو گیرد قسمم

میکنم سیر جهانرا به نگاهی امروز
گردش چشم کسی داد مگر جام جمم

رشتهٔ ربط من و یار ز یک تاب بود
چون کند بسمل رم آن شوخ که من نیز رمم

گر قدم بر سر این عجز دهٔ هجر زند
نقش بال و پر عنقا شود آشوب عجم

از گزند خم زلف تو کسی جان نبرد نیست
بازی از نرمی گفتار تو نمی‌خوردم
گر بود صدق محبت اثرش بخشد رنگ
سرکشیهای من از یاد تو غافل نبود

فی الحقیقت نبود مار که افسون بدهم
رهنما گشت لب سنگین دلی او صنم
یاد ابروی تبان داد سراپای خم
من بعصیان که دلیرم بامید کرمم

میکند عرض بدلدار زبان شاکر
شهره شغل عشقم و در کار وفایت علم

ای ز دست دوریت تا روز بفریاد آورم
هر گلی گر دل بسر و باغ بندد در بهار
از فضای دام هر صیدی براه وحشت است
گر بگو بیمژده از نعمت دردش دلم
گر کنم جا در دل سنگین او از کید عشق

هر نفس آویزه گوشش ترا یاد آورم
بنده باد قامت آن سرو آزاد آورم
من نه آن صیدم که رو جز سوی صیاد آورم
بر زبان شکر لفظ خانه آباد آورم
بر زبانها قصه شیرین و فرهاد آورم

چون صبا بینم ز بوی گلبن شوخی چو او
از رگ باب آید صدای ناله تا پیچیده است
در حضور نیست هستی را وجود خارجی

رو به بزم باده نوشان با دل شاد آورم
تا عشقم گر بسوزند دل بی‌غم یاد آورم
میروم از خویشتن هر گه ترا یاد آورم

تا قصه درد عشق اگر بشنوی بزمم یار
بر زبان از شکوه آتش حرفی ز بیداد آورم

روزی که با خیال بتان آشنا شدم
بودم چو غنچه با دل تنگ از غم فراق
تا بشکند به رهبری معرفت دلم
از خود گذشتن است که اکسیر میشود
از پابوس یار حنا آب و رنگ یافت
تسکین آتش است سراپا چو شمع سوخت

در کوه ناله کردم و از خود جدا شدم
از جنبش نسیم خیال تو وا شدم
آیینه ریز جلوه که او بجا شدم
تا سوختم هوس عمل کیمیا شدم
ز آرزوی زرد و سرخ زر رشک حنا شدم
در درد عشق یار همین بس دوا شدم

دلبستهٔ کرشمهٔ شوخ است هر کسی
من مبتلای چشم تو بهر حیا شدم

دخلی نداشته است محبت بو جهل هیچ
بی اختیار خویش ز یاران جدا شدم

وصلش بود هدایت از خویش رفتنم
از خود جدا شدم بخدا آشنا شدم

بی رتبه نیست خاک شدنها براه او
در چشم رهروان اثر توتیا شدم

شاکر براه صید وفا دام گشته‌ام
تا در خیال آن خم گیسو دوتا شدم

عارضت مهر جهان پرور و من شبنم آن
گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن

هر قدم حسن فزون برق عتاب افزون تر
گرمی روز بود درخور بیشی و کم آن

وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن

نعمات صهبای جهان دخماری دارد
نیست بی زیر و زبر خمکده شور غم آن

میکند صید دل ما به تغافل نگهت
دلرباتر ز صد آهوست ادای رم آن

بایدت زیر فلک راست روی کرد چو تیر
ورنه درمانده از کلفت پیچ و خم آن

نرسد چشمهٔ حیوان بلب جان بخشت
میرود تشنگی عمر ابد از نم آن

سبب گرد ملال ست هجوم عشرت
خنده بر خنده شخص ست غم ماتم آن

فتنه بر چشم تو طوفان قیامت دارد
نگه شوخ علم کشته مژه ها پرچم آن

خنجر ناز بتان کند نگردد شاکر
تیز تر میشود از کشتن عاشق دم آن

تا فرصت کاری هست کاری کن
درد دلی داری رو ناله زاری کن

تا چند چنین غافل روزی بشب آوردن
زین غفلت بی پایان یکبار هشیاری کن

زان پیشتر که نتوان درمانده خود بودن
بگذر ز غم فکرت غمخواری یاری کن

غافل نتوان بودن از پرده کار خود
تا کی هوس مستی فکری ز خماری کن

خواهی بکفت آید گلچینی وصل او
در راه طلب پایت منت کش خاری کن

گر شوق رسا داری در حسرت دیدارش
زین دیده پشت چشم خود چون مهره غباری کن

شاکر ز تحمل مگذر افسردگیت بیست
تا چند چنین باشی اندیشهٔ کاری کن

یاور هم فضل خدا خواهد شدن
کارها بر مدعا خواهد شدن

خاک راه عشق گشت جسم زار من
عالمی را توتیا خواهد شدن

گر جفا بیش امتحان ما کند
باعث مهر و وفا خواهد شدن

از غبار کین ظاهر انستان
خجلت آبادی بنا خواهد شدن

از طبیبان منت درمان مکش
دردها آخر دوا خواهد شدن

همچو بوی غنچه راز سینه ام
رفته رفته بر ملا خواهد شدن

سینه صافیهای صافی طینتان
از دو عالم منتها خواهد شدن

گر حسد گر بود گندم فروش
در نظرها جو نما خواهد شدن

بر سر دل در خم گیسوی او
گفت گورا گر بلب همدم کنم
گر کند حافظ نگاه عاطفت

من ندیدانم چها خواهد شدن
دستگاه شکوه ها خواهد شدن
مشت خاکم کیمیا خواهد شدن

اینهمه بیطاقتی ساکر چرا
کارهای بسته وا خواهد شدن

کیست گوید با توان کن این سخن
رحم فرما شیشهٔ دل نازکست
زلف تو گیرائی نازش رساست
حکم گل دارد بهار آرزو
مخمل و کمخواب رنگ اعتبار
راه و رسم کجروی را دل مده

جز ترحم بر من مسکین مکن
خاطر از بار جفا سنگین مکن
صید دلها جز باین شاهین مکن
بیخبر بیهوده دل غمگین مکن
دستگاه بستر و بالین مکن
پادشاه خویش را فرزین مکن

مصرع سشیم بدل ناخن شکست | بی نصیبم زان لب شیرین سخن

ولہ ایضاً

بر جہان چشم حقیقی وا کن | شش جہت یکچمن تماشا کن

از صفائے گہر مشو غافل | ہمہ زین پردہ سیر دریا کن

ذوق آسودگی اگر دارے | عالم بیخودی تمنا کن

نسبت محو ہم دوئی دارد | ہمہ او شو ز خود تبرا کن

تا ببخشند موسیائے لطف | عمر صرف شکستگیہا کن

دل بہ پیش تو میکنم خالی | گوش بر نالہای مینا کن

ہست دنیا ز راحت عقبی | غافل امروز کار فردا کن

اگرت خواہش فنا باشد | رغبت آشنائی ما کن

بر لب یار خط نمایان شد | نشأہ بیخودی دوبالا کن

گوهر صحبت صفاکیشان / گر بنقد دل است سودا کن

همتت گر مدد کند شاکر

سعی کن سعی در دلی جا کن

نیست در عالم انصاف ز کس رنجیدن / عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن

بندهٔ حرص شدن کار خردمندان نیست / دام نادیدن و پروانه عبث پیچیدن

هر یکی زمزمهٔ حالت خود دارد و بس / گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن

حیرتی زین چمنستان بنظر می آید / باید این گل ز تماشای جمالش چیدن

وله ایضاً

فریاد ز رفتن دل باید شنیده رفتن / ظلم است رنگ ما را ظالم نه دیده رفتن

از سر گذشت دوری دیگر چه وا نمایم / کاری نداشت اشکم غیر از دو دیده رفتن

بیتاب زلف یاریم مجروح زخم ماریم / بر ما ثواب دارد افسون دمیده رفتن

مژگان براه شوقت شد دستگاه پرواز — بالی بهم رسانید سعی پدیده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بروی — دست رد از نگاهی باید کشید رفتن

تسلیم باید یم بود در سر دو گرد امکان — چون طایران ندارم بال پریده رفتن

شاکر مباش غافل از پا سوی محشر — باید متاع امنی زاینجا خریده رفتن

ز جای دیگر است آرایش جسم حقیر من — ندارد بوئی از آب و گل امکان خمیر من

ز الفتهای من باشد دنیا چه بی پیری — ندارد رنگ اقبال که گردد دلپذیر من

شرار ناله من در دل گردون اثر دارد — نمودار است از انجم سر پیکان تیر من

بسعی کوهکن پی می توان بردن ز مکتوبم — ز فصل خط پیداست جوی شیرین

کمان در خانه تسلیم شاکر خلوتی دارد — ز عالم روی گردانیده وضع گوشه گیر من

ز روی گلشن آرای تو رنگین شد دماغ من
بهار نشئهٔ نازیست سرجوش ایاغ من

ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد
توان از سیر دود آه عالم آتشکده دریافت سراغ من

بچشم مردمک گردیده داغ تازه بی رونق
نمکها از دیدن مهتاب میریزد بداغ من

دلم از شعلهٔ عشقی برنگ شمع میسوزد
ز هر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود شیدا
گرفتاریست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

نباشد نشئه تا از حضور مشرب ایاغ من
زهی تر بودی درد و سرمی یا باده دماغ من

چنان عشقش بیاد بینیازی داد خاکم را
که نتوان از هوا هم یافتن گرد سراغ من

شکستم در جهان افتاده رسمی لیک آن ظالم
شکسته بسته شد هر کار اگر شد دست داغ من

بجز تحصیل حاصل نیست اسباب طرب اینجا
تمنا به که تشویشی نبخشید به فراغ من

ز وضع سرو یاران بس که سامان تری دارم
جهان گیرد گر آتش در نگیرد هم چراغ من

بهار شوق تو پیدا رمز نهالم چشم سیر دید	گلی که نکته خواهی یافت جز نرگس بباغ من

وله ایضاً

بایدت کرد بدنیا نظری بهتر ازین	دل تو ناداد بیار دگری بهتر ازین
رتبهٔ اشک ز گوهر بمراتب بیش است	نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین
دی گذشتی ز برم لیک ندیدی عالم	باز فردای تو سویم گذرے بهتر ازین
تا بگویم گفت که پوشیدن عیب است هنر	ای حق نیست ندیدم هنری بهتر ازین
نالهٔ بلبل این باغ بگو گر دیده	بنگر در چمن ال شجری بهتر ازین
از لب یار چه گویم چه حلاوت دارد	نیست در بنگاله شکری بهتر ازین
زین نزاکت که تا موی میان تو دیده	در جهت هیچ نیابی کمری بهتر ازین
عاقبت شمع صفت سوختم از خانه شده	آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین
شاکر از دست مده فرصت خوش نوبهار	نیست در گلشن ایام بهری بهتر ازین

بحال من نظر نا کرده آن ظالم رسید از من
همه در خواب اگر دیدم نهان آن من کشید از من

پس از عمری دچارم شد دلی از جوش آشنا
به سوی من نگاهی کرد و لی حرفی شنید از من

ندیدی وارم و لی دل از این بود آگه گردم
نگاهم کرد چنانکه تا لبی را داد خبر پید از من

چه حسنهای نازک که خیالش گل بکرد آنجا
ته صد حسن خیالش چه زبان تیغ دمید از من

خزان یار من کرد آخر جدائیها در گلگشت
ز شاخ ناله از گل تنگ آ کاشش یکی بید از من

شهید را چیدمان خورشید مانند شعر ارزشها
بیا از لاله جو شهید هر جا خون چکید از من

پریشان شد مزاج نازک اما چون نازک گل
نگه‌اش یار در گلشن اگر حرفی رسید از من

نه رحمی بود اراده نه پنهان بدی نگاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من

بخون غلطید خلقی تا که در شمشیر سیه اشم
ز حسرت دل آفاق این یکی بخلید از من

شهید تیغ شمشیرم ادا از قفل برگی آمد
نمیدانم که آن بیدادگر دشا که چه دید از من

خواهم ز خدا بصد دعا من | کز تو نشوم دمی جدا من
شام و سحرم جز این دعا نیست | یارب تو همیشه باش با من
در جان جدائی آتشم افکند | زین فتنه کشیده ام چها من
دی وعده نمود و گشت امروز | دیدی که چه کرد یار با من
مقصود همین طلب همین است | خواهم بدل از تو هم ترا من
گفتم که برو بجای دیگر | از درگه تو روم کجا من
عمریست بزیر آسمانم | چون دانه بپای آسیا من
وردی دگرست چاره جستن | ای درد گذشتم از دوا من
در خلوت دل بجای غیر است | یا لیلی صبر اوست با من

گفتی ست

شاکی همه کس ز غم گریزد
با تو همه شب خوشم از خدا من

محو سودای وصل یارم من — همه تن چشم انتظارم من

نیستم تشنه‌کام دشت فنا — کشتهٔ تیغ آبدارم من

سوختم در هوای لاله‌رخان — همچو طاوس داغدارم من

نقد جیب صدف همان گهر است — جز خیالت بدل چه دارم من

بیش از این نمک بزخم مپاش — رحم کن زخم دلفگارم من

کاکل و زلف یار جای منست — در همین دامها شکارم من

نیستم از یار دور در همه حال — هر کجا او گل است خارم من

پیرم اینقدر رنگ زرد و دوتا — از غم هجر زیر بارم من

بی غم یار زندگی پوچ است — حرفی از عشق یاد دارم من

گر ببخشد گناه من عدل است — شکوهٔ او بلب نیارم من

دارم از آتش دل امدادی — در ره عشق نی سوارم من

٣٩٨

چیست عالم درین چمن شاکر

فی حضرت امام زمان علیه السلام

خاک درگاه ترا مالیده ام تا بر جبین
کی روا دارم جز نقش سجده بر جبین

خضر راه وادی عصیان اگر افتاده ام
تیره دل تا ز آستانم میشود زیب جبین

صورت تدبیر را پیدا بود تمثال حسن
داشت پیرایه تا او گر است زیب جبین

پیشتر و آخر ز فیض پای بوس اهل دل
مشرق صبح تجلی ظاهر گردد جبین

من نخواهم یافت سوا از سجده درگاه تو
اشک گریا بازگردد همچو باران بر جبین

گر نخواهد شد علی در روز محشر ساقیم
من نخواهم کرد تا پیش شاکر جبین

آنکه در رنجم ز وضع انفعال زندگی
میکنم چون چشمه ای را همچو آن جبین

از غم درد سر عالم رهائی مشکل است
صندلی از خاک کوی شاه عالم بر جبین

شاکر این مصرع که میخوانی ز فکر صائب است
تا مرا کرد و دوست او صد جبین

تا ز عشق لاله رویان داغ دارم بر جبین
هر خطی چون رشتهٔ شمع است تابان در جبین

خلوت اسرار او را کیست تا محرم شود
اینقدر ها بس که بوسید است خاک در جبین

سجدهٔ پای حنا کار تو بی تأثیر نیست
عمرها شد کرده ام چون لاله احمر جبین

از صفای صبح مسنون بستم چون آفتاب
میکند آئینه ام روشن ز خاکستر جبین

ریختم در سجده اشکی که از تأثیر آن
تا قیامت هر نفس می بوسدم کوثر جبین

تا ز عشق او کند صندل بقدر قشقه ناز
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر جبین

چین کلفتهای دل را باعث دیگر مپرس
در فراقش میکشد عمریست در بستر جبین

آن کف رنگین ندارد یادی از رنگ حنا
کی دهد دست اینکه بوسد پای او را هر جبین

اینقدرها چین پیشانی نباشد بی سبب
شاکر آگه هست پندارم ز درد دل جبین

خم زلفت دلم را مضطرب دارد نگارِ من / شد از دست این خم سر عنان اختیار من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها / پر است حلقه دامیست چشم انتظار من

ز برق غیرت بی چشمی او خاک گردیدم / بیفشانید در چشم غزالان این غبار من

به بال هدهد احسان قاصد نیستم کاری / رساند هر نفس آه هم پیام دل به یار من

شهیدم کرد تا تیغ نگاه سرمه آلودش / بچشم عالمی شد توتیا خاک مزار من

نفس را سینه ام دامیست لیک از شور جنبش دادم / که آهنگ پریدن در نظر دارد نگار من

به هر سنگین دلی شور جنونم کم نمی گردد / صدای آه است در هر سنگ ساز کوهسار من

ز ساز بی ثبات عشرت هستی چه می پرسی / تبسم بست همچون صبح ایام بهار من

فراغی دارد از دام قفس بی بال و پر گشتن
بیاسایم اگر گردد ضعیفی پاسبان من

ای گل بگلستان محبت گذری کن / بر شور دل خستهٔ بلبل نظری کن

آسایش دل تشنهٔ تحریک نگاهیست
این آبله را بوسه که نیشتری کن

شاید که شوی محرم اسرار حقیقت
در کار شریعت نظر مختصری کن

تا چند بزندان جهان تنگ نشینی
زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن

خواهی که شوی همچو طلا پاک برآید
یکچند برو خدمت صاحب نظری کن

قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد
از خانه برون آی و مبارک سفری کن

آن غنی باریکتر از موی میانست
کاین سر بفدای کمر موکمری کن

این آن غزل صایب خوشگوست که فرمود
خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

شاکر نتوان اینهمه بیفکر غنودن
از عاقبت کار خود آخر حذری کن

بروی حاسدان از دود مشعل میکشم روغن
برای کام‌شان از تخم حنظل میکشم روغن

بنومیدی زمینگیر است جسم ناتوان من
ز مغز خشک گردون بهر این شمعم میکشم روغن

دو بالا میکنم نور شبستان تماشا را
زگرمی خیال ساعد او تا عرق کردم

درین محفل ز بیم چشم احول میکشم روغن
معطر شد جهان گویا ز صندل میکشم روغن

چمن دید آتش است از خشکی سودای مژگانش
بتر طیب دماغ از گل سنبل میکشم روغن

نیست از سعی بکوی تو رسیدن ممکن
یا بآیین دیده بود روی تو دیدن ممکن

بسکه زلف سیهت دام نگاهست امروز
نیست از حلقهٔ این دام رمیدن ممکن

جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد
ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن

موج گوهر چه خیالست صدا بر دارد
سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن

بوسه بر شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد
لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن

دست بردار ز تشویش سراب امکان
نیست یک قطره ازین آب چشیدن ممکن

میکشد جذبهٔ عشقم به بیابان جنون
کی ازین راه بود پای کشیدن ممکن

همتی قطع ره عشق نساید ورنه | کی بپای آبله پاست رسیدن ممکن

سخت دوریم ز سرمنزل مقصد شاکر
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش کسی بر می رمید از من | جنون چون ابر بیجوشید و وحشت میچکید از من
چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پروردم | بمن هیچ هیچ کس میدید و حرفی می شنید از من
چه شد آن بی نیازیها که از بی تابی الفت | بپایش تا رسانم دست دامن میکشید از من
براه انتظارش با همه نومیدی طالع | همینم بود خرسندی که چشمی می برید از من
نهال حسرتی میرست و حیرت بار می آورد | زهر اشکی که در راه خیالش میچکید از من

چه شد آن وقت خوش شاکر که با هر کلفت و دوری
بمن پیغامی می آمد بجانان میرسید از من

نشستن هر که در خون بسیار تا بگردن | نشگفت از بهارش گلزار تا بگردن

در خانه که بی یار از درد گریه کردم
شد غرق اشک خونین دیوار تا بگردن

از تیغ جور خوبان مشکل که جان توان برد
آخر ز عشقم افتاد این کار تا بگردن

شغل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست
گو آب تیغ کاید یکبار تا بگردن

از حلقهٔ کمندش جستن ندارد امکان
پیچیده است زلفش چون مار تا بگردن

در نشأه چشم مستش بر اوج برده طوفان
گو در عرق نشیند خمار تا بگردن

در گلشن وصالم گلچینی طرب کو
مژگان او نشانده است در خار تا بگردن

دین و دلی ندارم از برهمن چه پرسید
بسته است کفر زلفش زنار تا بگردن

شاکر طبیب بیرحم پر غافلست هر حین
در موج خون نشیند بیمار تا بگردن

یار اگر با روی رخشان بیحجاب آید برون
از کجا التهاب ز عالم آفتاب آید برون

آفتاب هم در کنار آید چو گردد بی نقاب
ور بپوشد رو ز دل لختی کباب آید برون

گر ز درد شوخی نقابش شرم آن گل پیرهن
از عرقهای حیا بوی گلاب آید برون

سخت رو یار را بهر صورت نمی باشد حیا
مشکل است از چشمهٔ آیینه آب آید برون

هستی موهوم ما در جلوه گاه ناز اوست
همچنان کز موجهٔ دریا حباب آید برون

خرده بر حرفش چه امکانست گیرد امتحان
هر که گفتارش حسابی در حساب آید برون

سخت دشوار است تأثیر سخن در غافلان
بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون

هر که میخواهد گذارد پا براه عاشقی
از جهان راحت و آرام و خواب آید برون

شاکر از دل بایدت جستن رموز عافیت
نقش احوالت ز فال این کتاب آید برون

بایدت تخمی نشاندن در اوایل بر زمین
آخر کارت فتد تا خوشهٔ کامل بر زمین

باعث آسودگی گر مختفی باشد بجاست
از بشاشت پرفشان شد مرغ بسمل بر زمین

یکقدم خالی ز خون کشتگانت کی بود
پای مگذار ای جهان پیما تو غافل بر زمین

هیچ شغلی نیست خالی از بهار جلوه‌اش
دلربا زان روست گلزار مشاغل بر زمین

هر تجلی را که میجوئی ز خاک پاک جوی
گشته است آئینه اینجا وضع شامل بر زمین

میتوان دریافت قدر خاکساری‌های ما
میشود آبحیات از ابر نازل بر زمین

مظهر عقل و جنون و عشق و جذب انسان بود
هر چه خواهی این و آن هست حاصل بر زمین

بی تردد عالمی گردد اسیر دام او
بسکه افتاده است از زلفش سلاسل بر زمین

در فضیلت نیز از انسان نیاید هیچ شی
نیست غیر از جنس پاک خاک فاضل بر زمین

مزرع جولان خوبان منظر آئینه است
جای تخم افتاده است آنجا مگر دل بر زمین

خاکساران زین جهت ثابت قدم افتاده اند
شاکر آمد پیشتر طرح منازل بر زمین

لطفی اگر بمن بکنی یار بعد ازین
یادم کند جفای تو بسیار بعد ازین

یاد تو یک نفس نرود از دلم برون
حاجت نمانده است بتکرار بعد ازین

بی دیدنش نشود بسرم سایهٔ پری — در کوی یار سایهٔ دیوار بعد ازین

بردی دلم بعشوه و غافل شدم ز تو — دست منست و دامنت ای یار بعد ازین

تکلیف میکشی نکهت گر چنین کند — یابی کجا تو یک کس هشیار بعد ازین

چشمت از آنکه هست شفابخش ناتوان — خواهم شدن به پیش تو بیمار بعد ازین

در کوچها فتاده براهست هزار چشم — بیرون میا تو بر سر بازار بعد ازین

جورت فزوده است ز عشق نهانیم — خواهم نمود پیش تو اقرار بعد ازین

گشتیم چون بلذت خاموشی آشنا — خواهیم بست با لب گفتار بعد ازین

از حال گذشت جور فراق تو بر دلم — بینم امید هست که دیدار بعد ازین

گر زندگیم هست غرض بر سرم بیا — درد فراق طبیب مرا زکار بعد ازین

دل میبرد بجلوه که آمدن ز ما — جان میبرد بعشوهٔ رفتار بعد ازین

دیگر مده ببزم خوشت جا رقیب را — آئینه دور دار ز زنگار بعد ازین

بی رنج کس بمنزل مقصود کی رسد — ماییم و پای سعی و سر خار بعد ازین

شاکر بیک خرام تو کی سیر میشود — سویم بلطف آی تو یکبار بعد ازین

بسکه بسینه نقش بست صورت خوب یار من — نیست برنگ دل دگر آینه دوچار من

دل چه کند که میکشد الفت یار سوی خود — هست بدست دیگری دامن اختیار من

مدت وعده رسا صبر بسیت اندکی — سوخت مرا بیکنفس آتش انتظار من

در ره سرو قامتی خاک چو گشت پیکرم — پهلوی هرزه بود جبهه که غبار من

نقد دلم ربوده لیک بکیسه نهان ات — بوسه بفرق نازکت هیچ نزد نثار من

جز بوصال حک نشد از سر سینه حرف غم — غمزه نگاه مست تو نشکند این خمار من

شاکر آنکه مهر او نیست برون سینه ام — گرچه ز دیده دورتر جلوه کند سوار من

از فروغ ساعدش هر جا نشسته آب آستین | گر جدا گردد شود چون موج بیتاب آستین

در هوای ساعد رنگینت ای ابر بهار | میشود شیرازه بند آتش و آب آستین

چون برآرد دست خود از آستین آن بحر جود | میکشد خمیازه ها چون موج گرداب آستین

تاب دیدارش نه دارد هیچ چشمی در خیال | میشود در دست انگار رنگ سیماب آستین

میجهد از شوخی او عضو عضوش آنچنان | بوسه بر دستش نه شاید که در خواب آستین

ساعد او با فروغ کعبه دارد نسبتی | از غزالش جلوه افروز است محراب آستین

هست هم آغوش بحر از ساعد سیمین یار | گرچه آید در نظر بی موج و بی آب آستین

از سکون و از طپیدنهای نبض نازکش | گاه در آرام و گاهی هست بیتاب آستین

میشود فهم ذکا شاکر ز تحریک بدیش
در روانیهای دستش جوی سیراب آستین

اشک من از دوری او شد برنگ سیل پهن | در دعای وصل او دستم بخوف سیل پهن

در نهال قامتش از عشق تو تا گل میدمد | سوی آن گل اهل دردم بود یکدیگر پهن

میتواند باده عشقش در آنجا گل کشد | چون گشاد سینه باشد گر فضای کیل پهن

میکند زلف سیا صیادی از مژگان زیاد | در قدم ثابت فتد باشد سهم خیر پهن

جز اجابت نیست شاکر رو نمازی گر

گر حیا آیینه فتد دست دعا در لیل پهن

دل برنگ برگ وا آمد چون نسیم مست من | اختیار خیر نیم را نیز برد از دست من

بسکه شد افتادگی آیینه نظاره ام | چون از قامت گردون از آن خم چون نقش پا شد پست من

قامتم چون حلقه خم گردید در عشق بتان | در همین صورت امید صید دارد شست من

خاطرم آشفته رنگ تعلقها نبود | لیک گردیده است تا از زلف او پابست من

خست جا بها لیک سیل جور در طبعش نکاست | زین قدر دفع خماری کی کند بدمست من

شانه کردم مهیا از دل صد چاک خود | تا کند با زلف خوبان آشنائی دست من

همچنان کز ابر باران بهتر آید در چمن
بی جمالت جلوه پیرابیست بود و هست من

پیشه‌ام همرنگ تیر راست حرفم مستجاب
شاکر از فیض خمیدنهای بالا دست من

پیشتر از نامه بر بوسد درش آواز من
طعنه بر بال کبوتر میزند پرواز من

جستجوی این گل اندام برابخا مفت نیست
کرد از خار مغیلان عشق پا انداز من

شهرت از دیوانگی کاهش باشد مرا
مسکنی خر گوش او کی خوش کند این ساز من

در کفد ست لیمی هست صد خوشه ها
از ادائی میبرد دلها بت طناز من

همچو طایر میپرد از پیش مردم حرف عشق
وحشتی از پردهای گوش دارد راز من

هرچه آید بر دل از جوش تحمل سکیم
پیش آئینه بود ضبط نفس اعجاز من

گرچه شاکر ضبط انفاسم تحیر کرده بود
لیک رنگ از رو پریدن میشود غماز من

در فراقش صبر شد دربان من — از قناعت نفس دون فرمان من

در خور دردش نیامد جز دلم — از جفاها آنچه دارد آن من

کردم از عریان تنی دفع هوس — تا نگیرد دست او دامان من

در محبت پیشهٔ ربط آمد ضرور — تار زلفش رشتهٔ ایمان من

دل ز یاد خط او بیتاب شد — صید بی بال و پری جولان من

ساغر می نشاه بخشش از روست — چشم مستش میکند سامان من

تیغ ابروش بجانم حاکم است — کیست تا گیرد از و تاوان من

سرنوشتم از ازل عشقش فتاد — بر جبینم ثبت شد عنوان من

کی دلم زین بحر جوید طغیی — اشک آمد گوهر غلطان من

سینهٔ خورشید باشد داغدار — از شرار نالهٔ بریان من

دانهٔ دل شاکر از دردرسا — سبز دارد دیده گریان من

دلیل عشق آن رائیست میل توبه کردن | نشانی از نجات آمد ندامت از گنه کردن

ز چشم سرمه آلودش برد دلهای عالم را | که باشد دام را گیرائی صید از سیه کردن

ندارد احتیاج تیغ دیگر پنجهٔ دستم | که از دست دعا کار عدو آید تبه کردن

غرض از صف کشیها نیست جز خونریزی عالم | برآید از صف مژگان او کار سپه کردن

بهار رونق گل را درین گلشن غنیمت دان | که آسیب خزان او بود در بند ته کردن

حضورش گر به چرخ افتد نظر از گوشهٔ چشمم | خط بطلان ببالد از نگه بر مهر و مه کردن

بهار از خردهٔ گل خرج راه در سفر دارد | فروغ عاقبت بینی است فکر زاد ره کردن

سواد زلف مشکینش به بندد جادهٔ ره را | بود دشوار در ظلمت نظر بر دانگه کردن

نوید عشق امثال پی تصدیق دل آمد | که یک را میتواند لطف او در ذیل ده کردن

چو آن کشتی که از ابر بهاری تازه میگردد | برنگ کاهی من میتوان گاهی نگه کردن

به امداد نگاه ناز آمد مردم چشمت | ز مژگان تو آید صف کشیهائی سپه کردن

نفس بی یاد او شاکر کشیدن نیست بی ظلمی
گناهی نیست بالاتر به گل بی او نگه کردن

اگر آن دوست گردد یار با من | نبیند چشم دیگر روی دشمن

ز دستت نیست تنها سینه ام چاک | درد هر غنچهٔ گل جامه بر تن

درین گلشن نزد دم در هوایش دست | بگیرم تا گل او را بدامن

ببوی زلف او از خود گذشتم | گره زن بر دلم در پا میفکن

بیاد جبههٔ آن ماه رخسار | سر شام است ما را صبح روشن

سر و چشمم که گردد خاک کویت | که باشد خانه را در کار روزن

مگر خود رحم آری بر دل ما | وگرنه کس نگفت این شیشه مشکن

کند روشن طریق تا بمقصد | همان چاکی که بالد تا بدامن

بشاکر انتظارت خانه پرداخت | ندارد جز برایت دیده مسکن

چه خوش باشد جمال یار دیدن | وز آن خوشتر بود بسیار دیدن

بهر چشمی نسازد حسن نازش | تواند دیدهٔ بیدار دیدن

اگر آن غنچه لب بشکفت در حرف | سزد گل را بصد انکار دیدن

ترا یکبار دیدن مشکل افتاد | تمنائی بود بسیار دیدن

توئی چون ماه عید آمد غنیمت | بسالی هم ترا یکبار دیدن

توان از گفتگوی صاف طینت | بچشم آینه کردار دیدن

بود جایز حضور جلوهٔ او | شمار سبحه چون زنار دیدن

توئی چون کعبه سالی بایدت دید | فضولی میشود هر بار دیدن

بنا شد کمتر از سیر بهاری | برنگ دیدهٔ خونبار دیدن

تلاش چشمهٔ حیوان نداریم | حیات ماست روی یار دیدن

توئی چون سبحه شاکر همچو رشته | مرا باید ترا صد بار دیدن

در میان مست و هشیار است بعد المشرقین | تا قیامت نیست ممکن صلح بین الجانبین

حلقهٔ چشم تو دام گردنم گردیده است | سجده در محراب ابرویت از آن شد فرض عین

در میان هر دو ابرو عاشق بیچاره ماند | کار او چون نیم بسمل می‌نماید عین عین

سیر از دیدار عاشق از دو چشمش کی شود | در سلام ماست چندین چشم بین الاصبعین

سوده گردد گر بشوق چشم خوبان پای ست | پای خواهم ساختن در راه عشق از فرقدین

غیر نادیدن بکیش عشق تطهیر دل است | نیست جز محراب ابرو عاشقان را قبلتین

باز آ با نقد جان من که مدیون منی | بسکه واجب شد سبکباری بکس از بار دین

دین و دنیا از دو جانب هر دو بازو میکشید | ملتفت جز یار می باید نشد بر جانبین

نیست جز یکنقش امیالم بچشم ناتبان | مختلف گردد نقوش از اضطراب کعبتین

کل حزب بسخن شاکر گواه صادقست
عاشقان را ذوق و مستی زاهدان را شیدو شین

صاف طینت را نشاید با هوس پرداختن
همچو آیینه سفر با نیک و بد ساختن

لازم آمد در جهان از بهر هر کاری رفیق
بیگمان از دست نتوان تیر خوب انداختن

در ادبگاه جهان حفظ مراتب لازم است
هیچجا با اسب را نتوان بهر جا تاختن

از فراز چاه می باید قدم را بازداشت
از مناهی نفس را باید بیکسو ساختن

نیست آسان چهره حال وفا دیدن ترا
سر براه دلبران چون گوی باید باختن

در بیابان جنون شد زهره آهن دل آب
کی تواند بی جگر آنجا علم افراختن

شاکر از دنیا و ما فیها مگو در پیش عشق
از خودی باید گذشتن با بهان او ساختن

نمیدانم سبب یا دل که چون رنجید یار از من
مگر خاک رهش گشتم که دارد این غبار از من

برنگ موجه آبی که از سنگی فرو ریزد
بت سنگین دلی دارم که برد آید دل قرار از من

بهمان یاری که رعنائی کنارم داشت در شبها
نمی فهمم چرا امروز میگیرد کنار از من

[illegible]

محبت چهره افروز نگارم میشود در دل
برنگ شمع کز پروانه میجوید پر و بالی

اگر چشم ترم با یکدیگر جوشد بهار از من
بهم برجلوه میخواهد دل جانانه اشعار از من

تمسک دارم از لاحول دل را میدهم قوة
بغیر از یارش ای شاکر نیاید هیچ کار از من

چشم او یا ساغر پر باده یا میناست این
در نگه یا نشاه سرشار یا جام باست این

میشود شمشاد سر از رشک او در آب غرق
یا بود فواره جو بسته یا بالاست این

روی او وقت عرق کردن نه آب آفتاب
یا بود مشک ختن یا عنبر ساراست این

یا دو رنگی آشنا گردد دلش با عاشقان
یا بود چون شیشه نازک دل خاراست این

جلوه آتش یا پرده مینا لگیمی پی پیدم
یا ز چشم عاشقان پنهان یا پیداست این

التفاتش با تغافل جوشش جمعیت ندو
یا پی پروا بود یا محض بی پرواست این

میکند کار دو عالم که یا برو که برنگ / یا دو دم تیغ بجنگ یا گل رعناست این

میفتد نظاره در تردید از دیدار او / یا بود خورشید طلعت یا قمر سیماست این

شاکر از نیرنگ آن خال سیه دل سوخته است / یا سپندی در نظر یا دانهٔ دلهاست این

یا گل این یا رنگ یا بو یا باغ سر تا پاست این / یا بهاران یا چمن یا گوشهٔ گلهاست این

چین پیشانیش موجی یا رگ گلهاست این / یا بود تار گهر یا رشتهٔ جانهاست این

جبهه اش یا نور ایمان یا فروغ عقل کل / یا مگر آیینه یا شمع بزم آراست این

یا گل خرسند یا آب روان یا دود شمع / یا زخش یا اشک یا سوز آه ماست این

چین پیشانی بود یا سرنوشت عاشقان / یا بود منشور دولت یا خط طغراست این

یا ز عشقم نقطه یا مردمک در چشم من / یا بود خال سیه یا داغ سوداست این

یا ز عاشق نیست آگه یا غرورش مانع است / یا خبر از ما ندارد یا ز ما مستغناست این

نالهٔ پرسوز می آید بگوش اهل ذوق
یا بود از بلبلان یا از دل شیداست این

یا مگر رنجیده دلبر یا بود غافل ز من
یا ندارد رحم در دل یا چه بی پرواست این

گردش چشمت بود یا دورهٔ لیل و نهار
یا خرام ابلق شوخ جهان پیماست این

چشم من یا حلقهٔ گرداب یا حوض پر آب
جیحون یا سیلی بود یا موجهٔ دریاست این

یا بود بیمار چشمش یا طبیب عاشقان
یا ببخشد درد ما را یا شفای ماست این

یا بهار جلوهٔ آن شوخ مست یا شوخ خرام
یا نسیم جانفزا یا بوی روح افزاست این

دارد استیعاب خلف و عدهٔ آن اوقات را
یا نشان نکتا بست یا امروز یا فرداست این

شاکر آه ماست یا تیر دعای مستجاب
یا صدنگ خونفشان یا قتل اعداست این

بدیدن لب او دم ابل چه دیدن بیدن یا رب
الهی دور کن ظلمت چه ظلمت ظلمت هجران

مکن بیش رفتنی خواهم چه رفتن رفتنی از دل
درین پاکیزه جویم چه پاکی پاکی دامان

کمان ابرویش حلقه چه حلقه حلقه چشمش
بتیره دارد همه ناوک چه ناوک ناوک مژگان

شب هجرت بود ابری چه ابری ابر سیه ابری
در آن بارش کند اشکم چه بارش بارش باران

اگر من چشم خود پوشم چه پوشم عیب را پوشم
دگر بر دیدن آیم چه دیدن دیدن خوبان

ببینم چهره یارم چه چهره چهره دولت
بصد ناز و بصد نعمت چه نعمت نعمت الوان

به بند زلف او عالم چه عالم عالم خوبی
بچاه آن زنخ یوسف چه یوسف یوسف کنعان

بیاد آن لب میگون چه میگون می بران مفتون
کشم از جان و دل نعره چه نعره نعره مستان

بیاد زلف بنیابم چه بنیابم که در تابم
مرا پیچیده آن کاکل چه کاکل کاکل پیچان

بنیکی برده دلرا چه نیکی نیکی خلقت
دلم شد بنده الفت چه بنده بنده احسان

رسیدم در چمن صبحی چه صبحی صادق مشتاق
گلی دیدم برنگ او چه گل مانند گل رویان

مرا او قیت از صحبت چه صحبت صحبت پاکان
دمی آنجا ز خود رفتن چه رفتن رفتن مستان

جهان آیینه وحدت چه وحدت وحدت پیدا　　فضای ظهرت عالم چه عالم عالم امکان

بدر و دوری روی چه روی همچو گل روی　　مرا اشکی است چون گوهر چه گوهر گوهر غلطان

ز دست یار بی‌پروا چه بی‌پروا چه بی‌پروا　　مرا دردی بود در دل چه دردی دردی بی‌درمان

نمک زن بر دلم حرفت چه حرفت پر نمک حرفت　　لبت را گفته‌ام پسته چه پسته پسته خندان

ز لب بیرون کنم خشکی چه خشکی خشکی هجرت　　به آب چشم دیده چه دیده دیده گریان

مرا دریافته هوشی چه هوشی رشک صد هوشی　　جهان گنجی است از دولت چه دولت دولت عرفان

نمی‌بینم رخ غیری چه غیری غیر دلدارم　　و این آیینه خلقت چه خلقت خلقت انسان

مستی شده‌ام شاکر چه مستی مستی عشقش
شدم دیوانه الفت چه الفت الفت جانان

تماشا کنم بر تو ز صدق دل و آشفته جان　　ای فدای سرتا همه بین بهشت هم آن

تا نخواهم شنواد تا دگر کس گره زبان　　که چه رنگ گشته چه پیست و چه طرز است و چه آیین

همچو دزدیده نگه کردن او دزد نیافت — اینهمه گشت نظرباز دلم گرد جهان

ای چه از موج نشان کمرش پیرهنی — از دل گمشده ام جو خبر موی میان

من چه پر رفته ام از خود بخیال دهنی — گله بیجاست ز مستوری این غنچه نهان

بسکه از موج حیا چشم تو لبریز بود — دلربائی نگه من محجوبی ازان

شعله ها میزند امروز چو حرف عشقت — همچو شمع است تقریر مرا نوک زبان

شوق سرشار من و وحشت خونت هر یک — نه بتحریر بگنجد نه بتقریر و بیان

ریخت تا صاف می عشق تو در شیشه دل — سینه ماست ازین راه مگر آئینه دلان

در بهار چمنت نیست خزان را راهی — تا به بیند گل روی تو شود پیر جوان

احولی را تو نما آینه دار نگهت — گر ترا هست بصیرت همه او دان همه آن

وصل و هجر تو پی چاک دلم یکسانست — قصه ما و تو چون پرتو مه هست و کتان

بیدل از من باز گذارد منت — میرود دلبرم از پیش نظر ناز کنان

نیست راهی که در آن نقش قدم پیدا نیست
در ره عشق مگر رفت ز خود رفته نشان

گل رعنائی تو نظاره فریب حیرت
هم تو پنهانی و هم در نظر خلق عیان

نبود با قد دلجوی تو سروی همسر
آب یخ بسته کجا هست و کجا آب روان

چشم رعنای تو بی بست و گشادی نبود
در چمن گاه بهار است و گهی رنگ خزان

دامن پاک سزاوار قبایش باشد
در غم کار خود آنکس که بود اشک فشان

گر ز سودای تو رنجی بکشد خاطر من
شاکرم هرچه رود بر سر من از تو بجان

بیغم بود از زاریم آن مست فارغبال من
آنکیست غمخواری کند یکبار گوید حال من

دارد خیال زلف او هر روز با من دشمنی
چون سایه گاهی پیش و گاهی است در دنبال من

آورده ام روزی زمین این دام در تسخیر خود
باشد بدست زلف او سررشته اقبال من

تا شد ز مهربانی سخن در نامه ها روز جزا
جز مهر خوبان کی بود در نامهٔ اعمال من

از سوز عشقش عرض حال جگر اینقدر سر می‌زند
بالد برنگ شعله پیشش زبان لال من

محو خیالش بود دل افتاد چشمم بر رخش
دیدم کتاب روی او آمد مبارک فال من

دارد خطوط نامه‌ام جای سیاهی روشنی
روشن ز مهر او بود چون نامهٔ اعمال من

آمد بجا هر نسخهٔ محرم ز مضمون دلم
شد با کتاب روی او آئینه حسب حال من

پیمانهٔ هستی من بشکن ز رنگ می پر بود
زان نشئه بخشی میدهد حالم القیل و قال من

کی بجز درد درینکار بود حاصل من
کارگر نیست در آن شوخ چو آه دل من

گر بکارم گره افکند جبینت امروز
خنده‌ات عقده‌گشا گشت درین مشکل من

تخم از اشک بچشم عشق تو گلزار وفاست
این چه گلهاست که شد پیدا از آب و گل من

سر نوشتم بجبین هست غبار راهت
نقش پای تو بهر جاست همان منزل من

محو تسلیم شدن عین نجات است اینجا
نیست جز موج درین بحر گران ساحل من

میکند سیر چمن رنگ نگاهش امروز ‌‌ دوخت بر تیغ تو تا چشم وفا بسمل من

دو نظیرش بنظر هست ز خورشید و زماه ‌‌ روز و شب پرتو لطفت که بود شامل من

ای نپرسی تو ز تیر مژه وز تیغ نگاه ‌‌ که چه رفته است از ینها بسر بسمل من

بسکه در کیسهٔ چشمت ز تغافل گنجیست ‌‌ از نگاه تو جز این نقد نشد حاصل من

تیغ ابروی تو از سجده ام آگاه نشد ‌‌ که بمحراب عبث بیطپید این بسمل من

شاکر از خلوت عشقم نشد آگه چشمی
بستهٔ موی میانیست مگر محمل من

تا گواهی داد پیش یار رنگ زرد من ‌‌ میکند پنهان نگاه رسم سوی درد من

عالمی را شعلهٔ عشقم با آتش می نشاند ‌‌ گر نمی آمد بکار خلق آه سرد من

جوش اشکم سیل را گرداب بحرش میکند ‌‌ ای محیط اندیشه کن زین موج آب آورد من

با مزاج نازک او این هوا در ساخته ‌‌ معتدل بالیده از بس آه گرم سرد من

جست و جوی آشیان نگذاشت جز مویی بَم — تا تو اینها بود امروز راه آورد من

میرمد از سایهٔ مژگان نگاه وحشتش — کی به آغوش آید این آهوی صحراگرد من

رنگ زر داغ عشق گل روئیست نقد کیسه‌ام — کی بود گنجی بقدر گنج بادآورد من

خاک راه آن کف پای حنائی تا شدم — گلشن اقبال خندد در بهار گرد من

چشم باید بر اثر دوزد صدای که بهار — گر کند تاثیر آهم در بهشت بیدرد من

در شب هجرش کشیدم آه سری بر آسمان — سوخت اختر را اگر این نالهٔ شبگرد من

شعلهٔ هر شمع دارد در نظرها انتها — نیست جز عشق مدام اینجا کسی همدرد من

بسکه صاد انتخاب عشقم از چشم کسی است — همچو گل بر فرق هر دفتر نشیند فرد من

در فضای کشور جان نیست جز فرمان عشق — هر دوائی کی بسازد همچو دل با درد من

گرچه بقدرست جسم ناتوانم همچو خس — توتیای چشمها خواهد شد آخر گرد من

بسکه از روز ازل تخمیرش از جان دل بست — میر شاکر از آن آتش بجان پرورد من

نیست جز دل بتو دادن بجهان پیشهٔ من
غنچهٔ گلشن وصلت بود اندیشهٔ من

سودن پای براه تو نوید وصل است
میکند کار ز فرهاد فسردن تیشهٔ من

ایکه منعم کنی از شیوهٔ نظارهٔ خود
میدود بر سر راه تو رگ و ریشهٔ من

دل میخانهٔ دیگر نبرد روی نیاز
از می عشق تو لبریز بود شیشهٔ من

بیشهٔ را که شود آب ز دم زهرهٔ شیر
گفت عشقم که بود جای تو آن بیشهٔ من

میکند [illegible]
[illegible] اندیشهٔ من

شاکر آلودهٔ غفلت بود از عشق
نیست جز یاد خوشش هیچ در اندیشهٔ من

سخن از عاشقیت سر کردن
نیست جز یاد خطت سر کردن

ناوک غمزه‌ات چو بال گشاد
نتوان سینه را سپر کردن

بایدم در حریم جان دادن — در گناه باو نظر کردن

رهم او را نگاه من بالیست — حاصلی نیست از خبر کردن

یاد او کردم وز خود رفتم — چه مبارک چنین سفر کردن

آتش عشق چون زبانه کشد — بد دلی هست از آن حذر کردن

داو دلبستگی بعشق تو اشک — هست محکم گره زتر کردن

مذهب عشق رست کفر طریق — یاد از شیوهٔ دگر کردن

هوس حرص را ز خانهٔ دل — کار آزادگیست در کردن

همچو باد صبا بگلشن او — قانعیم از همین گذر کردن

رو نمایش بجز اجابت نیست — رو بسوی دعا سحر کردن

نرسد جز بنا توان بکسی — دست بر موی آن کمر کردن

نیست امروز خالی از اجری — جانب عاشقان گذر کردن

صرفهٔ جان کجاست در رهِ عشق — ای چه وسواس اینهم کردن

نیست جز گمرهی نتیجه دگر — گوش بر حرف بیخبر کردن

همسریها با جسد گریه کند — خنده بر آه بی اثر کردن

در بتِ سنگها نصیحت من — کار آهست کارگر کردن

بیش ازین ظلم نیست بر غیرت — آشنائی به بیخبر کردن

گنج کم ز کیمیا نبود — بتوانی مس تو زر کردن

همچو آهیست خالی از تأثیر — دست بر نخل بی ثمر کردن

دوختن بر ستر عیبها چشمی — غفلتست از قبا بسر کردن

گر هوای وصال او داری — باید از آه بال و پر کردن

در تغافل کجاست اینهمه نقص
سوی شاکر گهی نظر کردن

جز تو عشقم نکشد منت حسن دگران | گر بچشمی ست نگاهم خط نسخیست آن

تا نظر بر تو فتد میروم از خود چو صبا | سیر چون بینمت ای شوخ بعمر گذران

کم ز وصلی نبود آگهی از مدت هجر | گو که تا چند نشینیم براهت نگران

عشق هایی سببی نیست بعالم روشن | همچو ما هند به پیش نظر این سیمبران

از من خسته چه دیده است سر مژگانت | نیش بر جان من و نوش برای دگران

هر نگاهی نزند ناخن تاثیر بدل | اگر از گوشه چشمست نگه کارگر آن

چه گنه قامت موزون تو از ما دیده است | جلوه گر میشوی ای شوخ بچشم دگران

خبر از آمدنت باد صبا نیز نداد | عمرها شد که نشستیم براهت نگران

ای بیا بر سر تعمیر شکست دل ما | که ز پیشت نرود دل بدر شیشه گران

زاهدا نرا خبر از موقع پرهیز چه نیست | ناله کس نکند کار درین بی اثران

در میان همه خوبان جهان میسنگرم | هر که چون موی میانت دلم محو بر آن

بهر نیکان نظری بر من بیدل افکن | بر سر راه تو هستند چو صاحب نظران

هر کجا می نگرم صحبت غفلت گرم است | دل بفریاد ز رود پیش که زین بیخبران

همه از ناله بلبل بچمن مست شدند | بیخبر زآنکه دارند مگر گوش گران

چه کنی منع که از پیش در من بگذر | هر که آمد بجهان هست ازینجا گذران

جرأت عشق چو در قسمت زنها نبود | ره نیابند از آن بر در ست این بی جگران

بار گوهر نکشد رشته چو نازک افتاد | دل مبندید بجا بکاهی این موکمران

از پی نامه بری بلبل را از رو رنگم پیپرد | نامه ام تا نبرد رشت این نامه بران

شاکر

آهسته گلزار رو چهره یار
هر گل را که بگوییم بیا بیم دران

غم عشق ترا تا میخورم من | همه شب همچنین تنها میخورم من

بزم زاهد خشک خشک روی | زمستانست سرما میخورم من

فریب وعده هر دم خلافت — تمنا یا لست اما میخورم من

سراپایت بدل نگذاشت صبری — قسم هم از سراپا میخورم من

بامید نگاهی زهر چشمت — همه قند است گویا میخورم من

ندارم غیر تو غمخوار دیگر — غمم تو میخوری یا میخورم من

خورد هر کس فریب از اجنبی ها — مگر از آشنا ها میخورم من

نگاه او عتاب لطف دارد — دوا با درد یکجا میخورم من

دوئی شاکر ندارد هیچ رنگی

بهر کس کهبر تو وا میخورم من

اگر بیاید امتحانی پیش من — غیر جانبازی نباید کیش من

لذتی زان تیر مژگان برده ام — ذوق بهبودی ندارد ریش من

از نفس تنگ کشاکش میکشم — دشمنم بوده است خیراندیش من

هر رگم دارد زبانی روز حشر — تا شمارد از کم و از بیش من

شاکر این کردارها روز حساب
باز خواهد کرد گل در پیش من

گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن — عقده دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن

خار راه است هستی رنگ بنیادش بسوز — چون نگاه کشتن دل کیمیا خواهد شدن

پرده غفلت کشودن کو بپوشید روی کار تو — در قیامت دیدهای لب وا خواهد شدن

گر چنین بیگانه دارا امروز از ما میرمد — آخر آن هم پیشه با ما آشنا خواهد شدن

تا توانی چاک زن پیراهن ناموس ننگ — دولت جاوید از این رو نما خواهد شدن

آنچه بر ما میرود شاکر از آن زلف دراز
قصه او کی بعمر خضر ادا خواهد شدن

از بهبت دیده حیران چه تواند بردن — سحقی آئینه زنگستان چه تواند بردن

دست در رهن خراش است از آسیب جهان
دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس
گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینه آیینه هرگز نخراشد ناخن
خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه سان چاک نگردید دل ما شاکر
بهره‌ور از زلف پریشان چه تواند بردن

عالمی بیطاقتست از شوخی انداز تو
شش جهت گل کرده گرد عرصه‌گاه ناز تو

پرسش جوی زخمی تیغ تغافل یکطرف
کاش مژگان وا کند چشم حباب پرواز تو

کشته ناز ترا شهرت حیاتی دیگر است
اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو

اشک مشتاقان غبار از جلوه‌گاهت شسته است
صافی آب گهر گردیده پا انداز تو

گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع
گر رود سر وا نگوید شمع از راز تو

دل میطپد ز تیغ جفا تو آه ازو / زین بیشتر دگر چه شمارم گناه ازو

طوف حرم بفرصت سالی اجازتست / یکبوسه احتیاج بود گاه گاه ازو

هر کس بقدر حوصله دارد طمع تقیه / دل دادنست کار من و یک نگاه ازو

عذری که بشمری بتکلف پس از گناه / چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو

سنگیست خشت زر که نصیبش فسردنیست / زین سنگ خاک به که بروید گیاه ازو

پستست اگر بلندی گردون اعتبار / باشد بوسعت دل فضا بیش جاه ازو

باران آفتست غبار جهات هوش / پیمانهٔ بیار که سازم کلاه ازو

از طرهٔ تو هرچه بدلها رسد رواست / صیاد اوست صید ازو دامگاه ازو

بنیاد محتسب چو خیالش تباه باد / گردید عیش ساغر و مینا تباه ازو

آشوب کرد کرد قیامت غبار حرص / بردم بشیشهٔ دل پاکان پناه ازو

بی پرتو جمال تو کس را فروغ نیست / خورشید کسب نور ازو کرد و ماه ازو

افتادگی بوادی سرگشتگان عشق
چون جاده رهبریست که جویند راه ازو

شاکر نصیب نیست ز دوران ریاض خلد
جز یک نگاه لطف تو چیزی مخواه ازو

جسم بیجانیم ما را دستگاه ناز کو
بال ناپیداست دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن
اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق بر مجنون زود آئینهٔ معشوق کرد
تا نیاز عاشقی روشن نگردد ناز کو

هستی مطلق بدیدن رونمی آمد خموشی
تا نگوشت قصه خوانم جو هر آواز کو

در بساط ما و من جلوه های بیمعنی نیست
آئینه پیداست در هر جا ولی پرداز کو

نغمهٔ قمری ندارد حاجت تار رباب
ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض او لباست
غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

این که می‌آید که دل از بهر استقبال او — می‌رود از خویش و می‌نازد ز شوق در دنبال او

همچو شبنم در حضیض قطره مستان اوج‌هاست — پای بر خورشید دارد هر که شد پامال او

صید شاهین محبت از دو کون آزاده است — مفت آن جاها که یک افتاده است در چنگال او

از تحیر عقده‌ها در کار دل افتاده است — جوش زد اشکلی که حل شد هر بر اشکال او

عاشق روی ترا کی ذوق سیر جنت است — می‌رود بیش از نگه بیرون آیینه تمثال او

دل ز درد نارسایی‌های طاقت داغ شد — محرمی کو تا کند پیش تو عرض حال او

خامه شد تا محرم مکتوب درد آلود من — ناله‌ها در پرده تحریر دارد نال او

گر ز مستی آن ستمگر ریخت خونم باک نیست — دست جان‌ها با که عقد همت طلب هم بال او

غیر تسلیمم بغارتگاه نازش چاره نیست — زلف تا پیچید بر دو کون از سر پیچال او

مژده جمعیت در آغوش از خود رفتنم — گردش رنگی که دارم می‌گشاید بال او

یک نفس بی‌سوز الفت شاکر از لب برنیا — تا به آگاهی رسد حال دل و احوال او

دل برد دست از نگه گرم کار تو
جز دل کجاست نقد متاعی نثار تو

حسن خطت زدود کدورت ز خاطرم / روشن نمود آینه را این غبار تو

تا شوخیت سمند جفا زیر ران کشید / سرها فتاده است براه سوار تو

از دست برد شوخی نازت ثبات غیب / نامید نیست هیچ جفای تو یار تو

از ابر غنچهٔ دل من وا نگشته است / چون گل شکفته است ز فیض بهار تو

تنها نه عاشقست همین محو شوخیت / خوبان همه برنگ دل من شکار تو

هر کس بباده مست و دل از یک نگهت / سرخوش شدیم باز می خوشگوار تو

شمع رخت ز چشم بدان تا مصون بود / پروانه وار جان و دل من حصار تو

از دست دوری تو ز بس گریه کرده‌ام / عالم تمام غرق درین چشمه سار تو

گر بنگری در آینه از شوق تکسی / می کشی / از نشئهٔ نگاه نماند خمار تو

باغ جهان بشوخی مژگان نمی‌رسد — یکدست دلربا بود این نیش خار تو

در حسن خد کیست که آید مقابلت — جز عکس کاندر آئینه گردد دوچار تو

از گفتگوی بیهده باید ببست لب

شاکر در آن بکوش که آید بکار تو

بینالم از فراق غزالی که آه ازو — دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو

در دل صد آرزوست از آن سنگدل مرا — آئینه داده ام بخیالی که آه ازو

جانم بلب رسید و بجانان نمی‌رسد — مردم محبت جوی وصالی که آه ازو

از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس — آشفته ام بیاد جمالی که آه ازو

سعی طلب باوج غرورش نمی‌رسد — افتاده ام بپای نهالی که آه ازو

با یار در دل بچه صورت ادا کنم — دارم زبان بسته لالی که آه ازو

شاکر مرادم اینکه چه آید ازان نهال — دل بسته ام بفکر محالی که آه ازو

نیشنند ۱۵ سنت

نشنیده است حرف کسی از زبان تو
جز اینقدر چو پسته نخندد دهان تو

دل برده بحسن کمر از من این عجب
چشم اثر ندیده ز موی میان تو

جز عاشقان خسته جانباز هیچکس
لذت نبرده است ز شست کمان تو

از هوش جان و دل بر آنرا که خواهش است
از عاشقان هر آنچه بود هست از آن تو

دل داده ام بمهر تو بی حرف و بی سخن
کفر فضولیست کنم امتحان تو

افزاید آبروی دل ما زنیک سخن
گر بشنویم از لب گوهر فشان تو

حرفت ربوده است ز خاطر فسردگی
احیای ما نموده مسیح بیان تو

در باغ خاطرم گل امید بشگفد
بر عشق من گذار کند گر گمان تو

شاکر چگونه عشق تو پنهان کند بدل
در رنگ روی اوست نمایان نشان تو

برتر ز عرش سر زده اوج مکان تو — بوسد بجز دعا نه لبی آستان تو

بخشیده است آب حیاتم بیان تو — آمد مسیح وقت همانا زبان تو

طبعت از آنکه میرمد از گرمجوشیم — خواهم در آفتاب شدن سایه‌بان تو

رنگ بهار بود چو در جلوه آمدی — کار شگوفه کرد بما این خزان تو

در وادی تلاش بکویت رسیدنی — کی میکنیم صرفه جانرا بجان تو

چشم امید نیست ز ابقای عده است — بسیار کرده است ستم امتحان تو

هر دلبری بقصد دل جان عاشقست — باشد درین میان چه توقف زبان تو

دفع گزند چشم بد انرا کند سپند — باشد ز سوزش دل عاشق امان تو

جورت فتاده است چو با طبع در مزاج — یادت دهم جفا که کند امتحان تو

خاریست که بستر آرام ما شده است — اما چه عیش بخش بود گلستان تو

محتاج بندگی شوی از خوب مزاج — چشمت بود ز موج حیا پاسبان تو

نشاکر

شاکر اگرچه نیست زیاد از خسی لیک و
دارد تعلّق بخس آشیان تو

کی تواند سرو گشتن همقد بالای تو
آرزوی بوسه شمشاد بوسد پای تو

نسبت دیوانگی با بحر کردن تهمت است
کی خبر دارد ز حال خویشتن شیدای تو

بیچو هر هستی توئی ز آنرو نمی‌یابد ترا
بیخبر از خویش گردیده است چون جویای تو

قابل نظارهٔ منظر نگهت هر چشم نیست
دیدهٔ بینا مگر بیند فروغ جای تو

ای نگهر پیشه آید بلبله وضعت سبک
میبرد و قدر ترا بالانشینهای تو

در خیال دیده و سر در دل و در خاطرم
هر کجا خواهد دلت بنشین که باشد جای تو

میزند پهلو بفردای قیامت وعده‌ات
صد هزار امروز را دارد بهر فردای تو

دوری منزل پر پرواز کوشش میشود
جلوه پیرای امید دل رسیدنهای تو

جبههٔ نورانیت گردید شمع خانه‌ام
میبرد زنگ از دل ما صیقل سیمای تو

همچو بیداری درزوان میبرد احجر ترا
گر بود بهره با شب زنده داریهای تو

نور چشمت روشنی بخش چراغ شاکر است
روغنش با دام دارد نرگس شهلای تو

بوی زعشق یار رسد در مشام تو
از وحشیان رسیده ترا افتاد کام تو

بر روی نیک و بد در آیینه هست باز
روشن برنگ صبح بود فیض عام تو

در ملک دلبری همه جا سکه تازدند
صاحب تو کی کشور خوبان غلام تو

از صفحه دلم نشود محو الفتت
کالنقش فی الحجر شده مرقوم نام تو

دل را هوای عشق تو آرام میدهد
بادام چشم ماست مگر پسته بام تو

بازد صبح رنگ به پیش ملاحتت
بر نور صبح خنده زند فیض شام تو

عالم نجات یافت ز نیک صبر گذشت
زلکیمیا فتاده است زخم چو دام تو

تا نعمت نگاه شاکر بگلشن نشاط
ایام عیش باد همیشه بکام تو

جز عشق نیست واسطهٔ ما و تو دگر
از باد بشنود دلِ شاکر پیام تو

تا شیشه ریخت بادهٔ گلگون بجام تو	لبریز نشأه هاست سراسر پیام تو
دارد هوای چشم تو کیفیت بهار	گردد چمن شگفته درین صبح و شام تو
ناز و غرور هر قدمت بیش میشود	آیینه فرش هست مگر پیش گام تو
عالم تمام در خم زلفت اسیر گشت	صیدی نماند اینکه نبوسید دام تو
از هر رهی زیاد فتاده است چون رهست	گشتند وحشیان همه امروز رام تو
بر سرو جویبار نظر کن که از حسد	گردیده است آب به پیش خرام تو
راضی ز جستن دل ما هم نمیشوی	دارد چه در خیال ندانیم کام تو
آگه شوی ز داغ دلم رحم میکنی	بوی نبرده است ازین گل مشام تو
شاکر کند دعای دوام شگفتنت	باشد بهار گلشن خوبی بکام تو

ساخت دریوزهٔ نگاهی دل بیتاب ازو
قطره داری گهرم کرد طلب آب ازو

جلوه گاهش دل صدپاره ام آئینه چاک
چشم امید درست است به مهتاب ازو

چشم مستش که بکیفیت سرشار فتاد
نشئه در نشئه بجوشید می ناب ازو

چه عجب هم به هشیاری اگر شد غفلت
چشم بیدار ازو دیدهٔ پرخواب ازو

سوز اشکم همه از یاد رخ آتشی است
جلوه پروانهٔ آتش شده آئینهٔ آب ازو

هر صدائی که بگوش است از آن ناله بود
ناله پابستهٔ گردش دولاب ازو

نشئه از موج بساقی بدو عالم تازد
آتش نشئه چمن مستی است که چون شتاب ازو

حلقهٔ گوش تو پرشور قیامت در بست
گشت بی پرده نفس پیچ به گرداب ازو

کشته و زنده عشاق بجز اهل باشند
بیدار ازو خفته بخواب است و بخواب ازو

دل گم گشته از آن سوی پیامانت طرف
بست کرد طلب این در نایاب ازو

شاکر از اشک خبر جوی بود آخر کار
بسکه گردیده ره کوی تو عنقا باز و

هر که شد مبتلای تنباکو
جان خبر داز بلای تنباکو

سوخت خود را بآتش دوزخ
هر که شد آشنای تنباکو

میدهد عاشق حسلم ناچار
دین خود در بهای تنباکو

بندهٔ اعتقاد مشرب دیو
نشوی از برای تنباکو

نیست بد از زنا و بنگ و شراب
جرم دیگر ورای تنباکو

در نظر نیست جز علامت مهر
رنگ سبز گیای تنباکو

از طریق صواب و راه یقین
میبرد عشوهای تنباکو

اثری از صفای ایمان نیست
در دل بندهای تنباکو

خانهٔ دل بدود حسرت سوخت
عالمی در هوای تنباکو

می رسد هر دم شقاوت را / دوزخی رو نمای تنباکو

بهر رنگ سفید روی دل / نیست آفت سوای تنباکو

بول شیطان و شاشهٔ خرست / آب کشت گیای تنباکو

وه که عمریست بهر اهل جحیم / داد شیطان صلای تنباکو

ولہ ایضاً

کشند دیوانه در صحرا اگر پی / گر باشد در بیابان حق او

نباشد غیر وحشت حاصل عشق / وزان خیزد برون دیوانه میجو

بیابان چهره پرداز مراست / چو آئینه نه بیند کسی رو

گشاید عقدهٔ خاطر ز صحرا / اشارت میکند سودا با برو

چو پرسیدم ز عقل آن نکته گو را / ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو

چو دیدم ماند حیران نکته دان را / تو گوئی نیست گوئی می گو

جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست   میان عقل و تو باری بمن گو

بدو گفتم که ای واقف ز هر کار   چو عقل آمد به پیش من بقاجو

رهاندم عقل را از قید هستی   فکندم پیش حیرت سر بزانو

بهار عشق زین گفتار گل کرد   چه گلها سر بسر رنگین و خوشبو

هزاران زین طرب زد بانگ شادی   صدای نغمه با بلبل بهر سو

ولی عشاق آنجا خسته بودند   که پیدا نیست آن یار جفاجو

طرب انگیز آمد ناگهان یار   که چشمش سحر بود و زلف جادو

رخش خندان شد و این نغمه را خواند   برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر خواهی بدست آید براتت   برو آصف تو آن گم کرده را جو

چو دریابی تو آن گم کردهٔ خویش   بدست آید برات آنجا و آهو

ولہ ایضاً

چو دیدم یار را با زلف و گیسو — که آن از مشک افزون بود خوشبو

گره بسیار چون در زلف دیدم — یقینم شد که نقدی هست در او

باو گفتم که چیزی زین گره ده — نخواهد کم شدن از زلف یکمو

بگفتا نقد دارم در گره لیک — برات عاشقان بر شاخ آهو

باو گفتم که قرضی این چنین است — بگفتا هست این بگیر با این خو

نو بهار شاه دارد چمن عیش بزمگاه
لاله ساغر گرفت از نسبت نرگس کجکلاه

جلوه‌اش آتش است شرار است بدن بی نقاب — برخ خورشید آسمان کی توانکردن نگاه

خنجر مژگان تیر و تیغ ابروهای چشم — بهر قتل ما بس است آتش شوخی این دستگاه

بی تعب در باغ امکان هیچکس آسوده نیست — بستر خار است بهر راحت گل خوابگاه

رنج و راحت همچو روز و شب هم آغوش هم — نیست بیرون کاتب تقدیر زین سفید و سیاه

گر بظاهر دامن من از شراب آلوده است
میشود آخر ندامت غفلتم را عذرخواه

گرچه در راه طلب بیدست و پا افتاده‌ام
از هجوم شوق خواهد جاده شد تار نگاه

این قدرها محتسب منع می جامم مکن
عفو او سنگین‌تر از صد کوه میخواهد گناه

از هجوم گریهٔ مستانه هنگام سحر
سلک یک دریا گهر دیدم بخاک سجده‌گاه

برکه نالم سرمهٔ چشمش گلوگیر دلست
میکشد از خنجر بیداد آن مژگان سیاه

دامن سر منزل مقصود کی آرد بدست
از حریف خواب شاکر هر که غافل شد براه

چشم لطفی از تغافل وانکردی هیچگاه
یک نگه بر حال این شیدا نکردی هیچگاه

خواب گل را بستر خارا بمعنی ظلم بود
تکیه بر اطلس و دیبا نکردی هیچگاه

بی تکلف سنگساران مزاج نازکیم
از تغافل رحمی بر ما نکردی هیچگاه

می‌رمی اکنون ز مشتاقان چه استغناست این
آینه سیر خویش هم بی ما نکردی هیچگاه

گر مثال ناز هم دیدی که برجستی ز خواب | در خیال خود ز شوخی جا نکردی هیچگاه

گفت شیخم مصرعی کافگند در آفاق شور | آن دهان پر نمک پیدا نکردی هیچگاه

ولہ ایضاً

در نکویان جهان لب ما از همه به | همه دارند ادا او با ادا از همه به

نازنینان چمن گر همه گل میپوشند | حسن رنگینی آن لعل قبا از همه به

گرچه در باغ جهان لاله و گل بسیار است | یکت لب ما رنگ حنا از همه به

همچو مه گرچه بتان چهره تابان دارند | پرتو حسن بت ما بخدا از همه به

غیر خوبی نبود هر چه ز خوبان آید | لیک از خوی بگذر ز مهر و وفا از همه به

خوبرویان همه گر آینه‌ها بردارند | دل همه طلب عاشق بصفا از همه به

در تعلق کده عالم امکان شاکر
هر که نشناخته باشد گله را از همه به

بدل رد کرده ام الحمدلله — با وپی برده ام الحمدلله

اگر چون گل شگفتم از نسیمش — وگر افسرده ام الحمدلله

بچندین زیر و بم چون نغمهٔ عشق — همان در پرده ام الحمدلله

ز جام عشق آن میخانه پرداز — شرابی خورده ام الحمدلله

ازین نه بحر اخضر گوهر دل — بکف آورده ام الحمدلله

ولہ ایضاً

دل از خود کنده ام الحمدلله — ترا جوینده ام الحمدلله

بمهر خواجهٔ جان پرور خویش — بصد دل بنده ام الحمدلله

سر خود را براه شاه خوبان — ز پا افگنده ام الحمدلله

اگر صد بار هجرش بسملم کرد — بیادش زنده ام الحمدلله

ولہ ایضاً

شمع این هفت انجمن شده / یک گلی لیک صد چمن شده

جامه گلرنگ و چهره عباسی / حیرت آشوب جان من شده

ولہ ایضاً

ای دل ز دستگاه هوسها گذشته / از خود گذشته که ز دنیا گذشته

طوفان اشک داشتم و درد جانگداز / خوش چشم بسته از سر دریا گذشته

طرح بهار حیرت ما داشت تازگی / زان پای در حنا تو بیجا گذشته

دارد بهر عروج کمین آفت نزول / گر خاک پا شدی ز ثریا گذشته

عمرت بباد رفت و همان غافلی هنوز / دنبالی رو بعمر خود اما گذشته

گردیده است دیده عبرت نگاه تو
شاکر ازین بساط چو اینها گذشته

کشتی وحشتی و رفتی و باز آمده / دیگر آشوب چه هنگامه طراز آمده

ای نواهای خرامت همه فردوس آهنگ
بطربخانهٔ مستان بچه ساز آمدهٔ

زاهدا مسجد ما درد دلی میخواهد
بی نیازانه عجبش بهر نماز آمدهٔ

آب گردید دل خلقی از آن برق خرام
به پریخانهٔ ما شیشه گداز آمدهٔ

عمرها شوق دل اندیشهٔ جولان تو داشت
شکر لله که کنون بر سر ناز آمدهٔ

وحشتی داشت نگاه تو ز کاشانهٔ ما
چیست کامروز باین کنج نیاز آمدهٔ

ولہ ایضاً

گر کشم از جور خوبان مد آه
دست همت قطع خواهم زین گناه

بشکند گر شیشهٔ دیوانگی
میشود میخانهٔ ما خانقاه

حسن او را لازم افتاده است خط
هیچ شاهی نیست بی گرد سپاه

گر ز درگاهم برانی چاره چیست
پادشاهی پادشاهی پادشاه

اینقدرها فرصت آرام کو
تا ببخشاییم از خود گرد راه

نالهٔ دل نیست از بیداد غیر ‌ ‌ ‌ من همین از دست خویشم دادخواه

میل در چشم بدان باید کشید ‌ ‌ ‌ سرمه کی ماند بآن چشم سیاه

منع می گر واعظ بیدرد کرد ‌ ‌ ‌ باد همچون زاهدان حالش تباه

صبر میفرمائی ای واعظ مرا ‌ ‌ ‌ عقل میجوئی ز مجنون واه واه

همتی از شاه مردان یار باد

شاکر مشتاق دارد رو براه

گر تو داری هوس کشتن ما بسم الله ‌ ‌ ‌ اینقدر دیر چرا زود بیا بسم الله

زلف و روی تو بود تا نظرها ایمن ‌ ‌ ‌ بر زبانست مرا صبح و مسا بسم الله

چهره بگشائی ازین بیش تغافل مپسند ‌ ‌ ‌ دارم از دل بزبان روی نما بسم الله

همره باشد که بگویند نگران وصلم ‌ ‌ ‌ بگذار تا آید در خانهٔ ما بسم الله

لخت لخت جگرم جزو کتاب شوق است ‌ ‌ ‌ غزلی چند بخوان فال گشا بسم الله

نام او بردم و ایمن شدم از آفت دهر | بود سر لوحهٔ قانون شفا بسم الله

زنده آنکس که شود کشتهٔ تیغش شاکر
جرعه درکش ازین آب بقا بسم الله

گر بقدش واله و مفتون نه | در غم خود باش که موزون نه
دعوی شخصی نسزد سایه را | لاف خودی بیش مزن چون نه
آب شو از خجلت کردار خویش | اینهمه خشکی مکن افیون نه
جز بوفا دعوی عشقت خطاست | ترک هوس گیر که مجنون نه
گر بامان نیست ز دست تو خلق | روز جزا نیز تو مامون نه
قهر بجا لازمهٔ غیرتست | کی تو رشیدی که چو مامون نه
غیر ستم در سر زلف تو نیست | آه که ماری همه افسون نه
چند فتادن بته پای صنم | رو سر خود گیر فلاطون نه

می‌خوری از دست خود گوشمال / زانکه درین راه بقانون نه‌ای

ظالم از اندازه برون پا منه / جور مکن این همه گردون نه‌ای

ای که فرو رفته بفکر زری / راه دگر گیر که قارون نه‌ای

خلق نه عین تو ولی غیر تو / از همه بیرونی و بیرون نه‌ای

جلوه مکن پیش من ای آرزو / در نظرم آن همه موزون نه‌ای

چند به بند دل و جانت هوس / شرم کن از خویش که مضمون نه‌ای

شاکر ازین حرف حسد دور شو
مرد نه‌ای گر همه دلخون نه‌ای

محرم درد نه‌ای تا که تو بیمار نه‌ای / دعوی عشق مکن قابل آن کار نه‌ای

بی‌نیازی ز غم درد اسیران فنا / قدر ما را تو چه دانی که گرفتار نه‌ای

طمع از دوست مبر چون تو نگیری دستش / یاری از یار مجو گر بغمش یار نه‌ای

همه شب کوی تو از نالهٔ عشاق پر است
گوش دار و در و دیوار هم از راه مثل
التفاتت غرض ماست نه تنها که بهست
زین حقیقت خبرت نیست که بیدار نه
فهم رازی که تو کم پایه ز دیوار نه
نا امیدیم اگر بر سر آزار نه

شاکر از بیسر و پائی طلب اسرار ازل
تا جنونی نکند دل ز تو هشیار نه

رخش بزلف نمود این خطاب در سایه
که سحر حسن برد آفتاب در سایه
خمار هجر زد آتش بجان و میخواهم
بزم وصل تو خوردن شراب در سایه
زخود ربود دل ما بزلف شکینش
چه عشرتیست که کردیم خواب در سایه
بباغ وصل تو خوش میرسد بگوش دلم
صدای بربط و چنگ و رباب در سایه
زحلقه حلقهٔ گیسوی رخ ترا دیدیم
گشاده تو بدیدن کتاب در سایه
ز تاب هجر گریزم بسوی طرهٔ یار
ز آفتاب رود کس شتاب در سایه

عرق کنان چو خرامد بپای هر نخلی — از آن بروی بپا شد گلاب در سایه
رخش بزلف نهانست و فاش میگوید — که گلشنی است در اینجا و آب در سایه

فروغ مهر نتابد ز حسن او شاید
اگر ز روی گشاید نقاب در سایه

زلف تو تا دل برد از هر گره — بر همین است سراسر گره
ابروی تای شوخ گره گر زند — لطف نمائی ز دل من بر گره
عقده بکار تو ز تردامنیست — وانشود سبحه چو شد تر گره
ریخت از آن لعل لبی خون مے — زد بلبش باز ز ساغر گره
دل مده از دست بخط بتان — عیب بود بر سر مسطر گره
هر گرهی نیست لذّت طلب — چشم تأمل که بود بر گره
پرده ز رخ گیر که دل وا شود — رحم نما چند بود در گره

بسکه

بسکه پیاپی بلب آورد جام — زد بدل خسته گره بر گره

یک گره آمد که سراپا گرفت — تخته سر بسته سراسر گره

بر دلش از خجلت بالای یار — سرو زند همچو صنوبر گره

چون شود این عقده بتدبیر حل — تیغ کند باز ز خود سر گره

غیر تو شد سدّ ره وصل یار — گشته درین تار تو رهبر گره

بسکه بمی لعل تو محتاج نیست — می شده گردابی و ساغر گره

بی لب لعل تو برهم شده است — در نظرم جام مدوّر گره

تا گره حال تو دلها گشاد — نقطه ز منتخب مسطر گره

گشت دلم با تو ز بس متحد — هست بخال تو برابر گره

بستهٔ زلفت چو دلم ها شد — زد بسر زلف تو دیگر گره

در گره دل چو محبت بود — نیست ازین خوشتر و بهتر گره

برسر آن زلف شکن بر شکن
بسکه زدی شانه بزلف از حسد

کم نبود هیچ ز افسر گره
پنجهٔ او شسته شد و یکه گره

زد و بسر زلف تو شانه بشوق
از دل صد پاره مکرر گره

جز روی تست روی گر دیده‌ام گناه
یارب مرا نمای بسویت ز لطف راه

حسن هلال نیست چو ابروی گشت
بر حرف ما دو ابروی نازک بود گواه

بام ترا هوای بلندیست گر بسر
در دست ما ز درد بود نردبان آه

زانجا اسیر دام تو در ملایک اند
کوی تو در علوی بود عرش اشتباه

خم گشت پشت زاهد و آتش اثر نداشت
چون حلقه کمان که شود چله آتش تباه

در بزم یار بار چو نیستکان صدا
برگ گل است در چمن هم پر گیاه

زاهد ز عذر خشک صراحی گذشت آب
این عذر بیشتر بود بدتر از گناه

نیز جوشش

بی جوش ابر باده کشی را دماغ نیست　　نتوان نمود بی تو بسوی چمن نگاه

جز درد دل بسیار نگفتیم مطلبی
شاکر سخن زیاده کسی چون کند بشاه

دل براه انتظار جلوه ات بیچارهٔ　　میتوان بر حال او کردن ترحم پارهٔ

باده نوشی را بیاد او دعاهای که داد　　بر اجابت بوسه زد آیا لب میخوارهٔ

از طپیدن چون توان رست از تغافلهای او　　عاشقانرا نیست غیر از صبر دیگر چارهٔ

سر کشیها میکند یار از سماجتهای ما　　پارهٔ حق جانب ما جانب او پارهٔ

دردمندیها نیابد خاطر از آسودگی　　شد طپیدنهای ما از بهر دل گهوارهٔ

شب بسر بردیم در فکر وصال دلبری　　چشم ما در انتظارش بود چون سیارهٔ

آنکه از غیرت دریچه چشم دلرا وانساخت　　پیش چشم او بود بر دیده آتش پشتارهٔ

شسته شوی پیشگاه عرش سازد گریه ام　　نیست بالاتر ز اشک عاشقان فوارهٔ

پیروی در عشق او دارد بچاک سینه دل
چون خیال مصحف روییت دلم در بر گرفت
منتشر گردد به پرویزن چو ریزی آب را
چون صفا برخیزد از آئینه باطل میشود

عمرها هستم درین ره تا کنم نظاره
وارستا جزو خروش را که شد سیپاره
بر لب بیصرفه گو آمد سخن او را
هر دلی را نیست گر عشقی بود زا کاره

از دعایم چون دل احباب فارغ شد ز غم
ز غنچهٔ شاکر نباشد حاجت غمخواره

پیرزالی دهر در کارش بود مکاره
پر بود از باده گلرنگ مینا تا گلو
نسبت کارم بکارش شبهه داری نیست نیست
دم نزد اینجا و نگشاید لب دعوی حشر را
هر یکی با لسوزی دارد نظر بر حال خود

میکند تدبیر مکر او طلا قش پاره
شیشه با این نازکی بوده است خوش خونخواره
پیش دستش نیست دست من بحجز الگاره
هیچو عاشق در دو عالم کی بود بیچاره
بهتر از دل نیست کس را در جهان غمخواره

بند بندم در فراقش همچو چشم تر بود
هر سر مو بر تن من جوشش زد فواره

قطرهٔ اشکم هم آغوش نشست با آسایشی
جنبش مژگان تر گردید چون گهواره

لطف حق چون جلوه پیرائی کند دریا کی
کار را بهتر زدا تا میکند ناکاره

خط ابرا خواهد از من جور او در چنین ناز
بایدم دادن بغیر جرم هم کفاره

وله ایضاً

گرچه زلفت بود بلای همه
لیک می بینیم ورای همه

لطف بر من کن از برای همه
ای خدای من و خدای همه

هست بیمارم ز چشم خوشت
گرچه در وی بود شفای همه

مژده‌ات محض تسکین بهر من است
نیش و نوش هست از برای همه

نیست محتاج خضر راه روی
نقش پای تو رهنمای همه

بهر دارو همه نگاه تو درد
ای دوای من و دوای همه

بمن خسته لطف تو خاص است — گرچه هستی تو آشنای همه

نیست رنگی بردن ز رنگ گلت — ای جبین تو رونمای همه

میکند سیر لوح و کرسی عرش — آنکه گردید خاک پای همه

ای چه خست کنی بلطف کمی — یک نگاه خوشت شفای همه

شور عالم کجا بود بیجا — داشتی گوش بر صدای همه

ناله با بلبلان کنند چو دلم — شعله در سوزش از نوای همه

عاشقان حلقه بر در تو زدند — گرچه باشد در تو جای همه

منظر الفت بود عالم — آشنای تو آشنای همه

جز تو شاکر کسی نمی بیند

جلوه است هست چون بجای همه

الفت گشت خضر راه همه — خاک کوی تو سجده گاه همه

ما من عالمست درگه تو / ای پناه من و پناه همه

خوبرویان سپه تو شاه همه / حلقهٔ زلف تو پناه همه

رنگ گلهاست بر رخت حیران / چشم نرگس بود گواه همه

عفو جرمم امید واری خلق / نیست چون جرم من گواه همه

آبله پاست عالم از مژه ات / کاشتی خار ها براه همه

شاکرم من بنعمت عامت / میکنم شکر در رفاه همه

له آلی

نیست دردی در دل و از عاشقی دم میزنی / نقش بر باد است این آهی که برهم میزنی

تا نباشد جوش دردی چشم را آن آب نیست / از هوس مژگان چشم تر کان چند برهم میزنی

راحتی گر هست وقف بستن چشمت و بس / از گشاد دیده زخم مجلس بهم میزنی

بگذر از تشویش دنیا اندکی آسوده شو / تا بکی غافل نفس از بیش و از کم میزنی

نگاه گاهی میتوانی روی می بندی نقاب | آتشی زین شیوه در جانهای محرم میزنی
اینقدر دست رد از افسون استغنا زدن | نیست بر بیگانگان بر آشنا هم میزنی

غیر شادی محرم نام تو گردیده است از آن
تیغها بر سینه اش از نقش خاتم میزنی

بمکتوبی دلم را شاد کردی | محبت خانه آباد کردی
تغافل پرور وحشت طرازا | بحمد الله که از ما یاد کردی
از آن آتش که سودایت بدل ریخت | سمندر خانها بنیاد کردی
دل از نقش دورنگی پاک کردند | ز زنگ آئینه آزاد کردی
خراب آباد تاک بیخودی را | بخوابد آمدی آباد کردی
فزودی رنگ سودای بهارم | بافسون جنونم شاد کردی
بتحسین وحشیان گردش چشم | رمیدنها چرا ارشاد کردی

نقاب از روی تابان برگرفتی
زقید ظلمتم آزاد کردی

نه صلحی داری و نه جنگ جویی
بمحشر مشربی ایجاد کردی

نمودی چهره و از من رمیدی
بحال من عجب بیداد کردی

نمی آید ز شاکر غیر شکرت
گر انعام و اگر بیداد کردی

ربوده هوش مرا چشم پر خمار کسی
دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی

ز دور حادثهٔ روزگار باکی نیست
اگر بود خط پیمانهٔ حصار کسی

بهار عالم بیگانگی گل افشانست
درین زمانه نیاید کسی بکار کسی

ز اضطراب دل مستمند هیچ مپرس
گذشت مدت عمرم در انتظار کسی

بجز خیال دو چشمت که حلقهٔ دل ماست
نگشته ایم درین دامگه دو چار کسی

بخط جادهٔ تسلیم باید از خود رفت
عنان کار نباشد در اختیار کسی

بسیر این گل و گلزار کی شوم مایل
دلم فریفته است الفت بهار کسی

ز خوب و زشت مگو هر یکی بکار خود است
درین چمن نبرد رنگ اعتبار کسی

وله ایضاً

چو نرگس میکشایم برخ حیران شدن چشمی
که بخت سینه بهر دیدن عبرت نمی چشمی

درین حسنت سرامیدا ستم من هم دل جمعی
اگر میبود چون بادام بهر دوختن چشمی

بجز حیرت نمی پرداز د ز توصیف رخسارش
اگر میداشت چون آئینه یک اهل سخن چشمی

نمیگردید غافل از بهار جلوهٔ عبرت
اگر میبود نرگس را چو عاشق در چمن چشمی

نگشتی غافل از معنی بنقش عالم صورت
اگر میداشتی از روزن دل کوهکن چشمی

بمردن هم هوس ست از عزیزان نمیداند
نگشود و مردهٔ صد ساله از حرص کفن چشمی

کجا دوری شود شاکر حجاب و که مجنون را
ز نیش عشق لیلی گشته هر رگ در بدن چشمی

تلیست

نیست او را گر سر غمخوارگی / بعد ازین ما و همان آوارگی

تا نیاید چشم مستش در نظر / بود ثابت حرمت میخوارگی

جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را / بر ندارد طاقت نظارگی

از تغافلهای نازت سوختم / رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکر از عقل و دین یکبارگی

بسکه پا بالیده است از امداد ما افتادگی / دارد از خط جبین ما عصا افتادگی

یک قلم روی زمین زیر نگین عاجزیست / یاد میباید گرفت از بوریا افتادگی

میکند تسخیر مهر و مه به پستی موج آب / عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی

بسکه افتاده است عجز ما رسا چون نقش پا / یاد میگیرد جبین ما ز پا افتادگی

دانه سان گر سبز گردد کشت مطلب دور نیست / میدواند در دل ما ریشه ها افتادگی

تا ز ضعف افتاده‌ام پیچیده پا بر روی خاک
برزبانم نیست حرفی غیر نام افتادگی

سرکشی‌ها دوزخ است و خاکساری‌ها بهشت
آرزویم عاجزی و مدعا افتادگی

خاکساری نا امید دولت دیدار نیست
کرد با آیینه ما را آشنا افتادگی

سیر گلزاری اگر باشد چو بس و عجز کوش
بسته بر پای زمین نقش کف پا افتادگی

بحق از همه مصطفی بری
زین سعادت به مدعا بری

با بدیت گشت محو خاک درش
تا به منزل صفا بری

بی حضورش ز منت قلبت
جهد کن تا به کیمیا بری

گر ز تیغش خوری تو آب
به چشمه بقا بری

همه آغوش شوق باش چو موج
تا به آن یار آشنا بری

گر ازین شوق ناب جوشش
بیش ازین ره به مدعا بری

ای گل از رشک رنگ خواری باخت
گر با آن شوخ بیوفا برسی

راه مقصود پرخطر ناکست
تو باین نازکی کجا برسی

در کدورت نهفته اند صفا
فهم او کن اگر بما برسی

گوشت آندم رموز حق شنود
که بفریاد بینوا برسی

بهوای وصال او شاکر
یکدم از خویشتن برآ برسی

شدم با آئینه دل دوچار در جائی
که بوده است بدست نگار در جائی

ز وحشتی که نمود آن پری نیم مایوس
امید هست که گردد شکار در جائی

خیال بسمل او را تسلی امکان نیست
دل طپیده بگیرد قرار در جائی

جهان ظاهر و باطن مقام جلوهٔ اوست
بصد حجاب بجائی بهار در جائی

بدرد حسرت من آشنا تو اند شد
کشیده هر که دمی انتظار در جائی

خمیر سنگ هم آزرده مطلق ست امین
صنم عزیز بجا نیست خوار در جایی

زخود رود مه بحر تمیز هش شاکر
شود بلند مبادا غبار در جایی

گر او آرام جان بودی چه بودی
انیس هم یکزبان بودی چه بودی

بت رعنای بی پروای شوخم
بحالم مهربان بودی چه بودی

بر آن نخلی که الفت بار دارد
ترا گر آشیان بودی چه بودی

گل روی تو ای گلزار جانی
بهار عاشقان بودی چه بودی

دلم میسوزد از درد جدائی
نگاهبت گلستان بودی چه بودی

یقینت محبت تنهائی [illegible]
[illegible] بودی چه بودی

وصال جان لطف یار شاکر
بهار بی خزان بودی چه بودی

[illegible]

صفا جوش است از موج عرق آن چین پیشانی
چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی

دل وحشی نسب هر دم بچندین رنگ میگردد
گل باغ جنونست این نه شهری نه بیابانی

بحرف و صوت نتوان باز کردن عقدهٔ دل را
بزاهد رنگ تاثیری ندارد سبحه گردانی

دل عشاق با آیینه رویان بر نمی آید
بجز حیرت نجوید از نگاه چشم قربانی

بچندین عقده گر تسبیح را پیچیده است نازش
برهمن شکوه لبریز است از دین مسلمانی

بقرآن آشنا گردی ز معنی بهره برگیری
اگر بر صفحهٔ رویش بخوانی خط ریحانی

رساند روزی هر کس زمین بیرون توان گفتن
که دارد خاکساری در نگین حکم سلیمانی

نهال ناله میکارم گل سودا بسر دارم
اسیر شوق دیدارم توهم ای شوخ میدانی

تغافل پیشه‌یی هم پروریتی نازک ادا دارم
خدایا گوشهٔ چشمش بحالم باد ارزانی

غنیمت دان ز اسباب جهان آزادگی شاکر
که اوج قدر دارد آفتاب از فیض عریانی

نازکن نازکن که زیبائی | سرکشی زیبدت که رعنائی
تو بخواب غرور و من بیدار | بود آیا که چشم بگشائی
عمرها شد نشسته‌ام بدرت | بر امیدی که چهره بنمائی
مرده را زنده میکند سخنت | چه شود گر بگوئی از مائی
چه گدا و چه شاه از نگهت | همه مست و خراب و شیدائی
از خودم برد مصرع قاسم | کرده با مائی و نه بی مائی
پرده از روی کار اگر گیرند | چه پس پیش ما نیست رسوائی
یار آن نیست کز برت برود | اعتمادی کجاست هرجائی

ولہ ایضاً

پیش من امروز بنشین اندکی | چیست زاهد و باز بر چین اندکی
اینقدر رم از من بی دل چرا | اندکی ای شوخ مسکین اندکی

تنگ صیاد است صید ناتوان
رحم کن بر صعوهٔ شاهین اندکی

صبحگاهی از دل صد چاک من
سیر کن گلزار و گل چین اندکی

عمر خود در خواب شاکر مگذران
شرم دار از ماه و پروین اندکی

تو قدر می‌پرستان را چه دانی
تو حال حق‌شناسان را چه دانی

نه بندی تا بزلف و عارضش دل
طریق کفر و ایمان را چه دانی

نداری جانی و خونی نخوردی
بهای لعل و مرجان را چه دانی

ترا از حیرت دل آگهی نیست
طریق پاکبازان را چه دانی

سفر ناکرده رحمت پرور من
هواهای بیابان را چه دانی

نبازی تا به تیغ عاشقی سر
تو قدر عید قربان را چه دانی

لبت با ساغری آشنا نیست
مزاج باده خواران را چه دانی

نسوزد تا دلت از آتش عشق — حدیث جانگداز از چه دانی

نبستی دل بزلف ماه روئی — نگشتی کافر ایما از چه دانی

ز استغنای حسنت آگهی نیست — مزاج پادشاها از چه دانی

نجوشیده است از طبعت شرابی — گداز شمع تابا از چه دانی

نبردی بوی از انداز بسمل — نگاه چشم حیرا از چه دانی

نخواندی سطری از کتب حقیقت — رموز لفظ معنا از چه دانی

نگردد تا دلت صاف از تعلق — چه حرف بی نشان از چه دانی

نه گوهر سنجی از بحر الفت — تو قدر اشک غلطا از چه دانی

ز خون ناب جگر نا خورده شاکر — بهای لعل خوبا از چه دانی

معانی فن عشق [illegible] است چندانی — خرابش میزند موجی که سیلاب است چندانی

نمیگیرد قراری حب دنیا در دل عارف
درین آیینه عالم نقش بر آبست پنداری

چو مخمل سر بسر در غفلتند این گردن افرازان
بعالم هر که بالیده است در خوابست پنداری

نگاه از دیدنش مشق بسی غلطیدنی دارد
خط پیشانیش موج می نابست پنداری

درا اینجا اجر کاهشهاست مسجود جهان گشتن
مه نو گر ببینی شکل محرابست پنداری

بغیر مهای دشمن سخت نتوان شد درین دریا
گلو را گر بگیرد قطره گردابست پنداری

حیا می بالد از هر جزو آن گل پیرهن پیدا
چو نیلوفر سراپا غرقهٔ آبست پنداری

بپرسم ای بت طناز کجا می آئی
که بصد ناز در آغوش حبابی آئی

اگر از لطف بکاشانهٔ ما می آئی
دل و جان باد فدایت که بجا می آئی

بر سر خاک شهیدان گذرت افتاده است
که تو امروز چنین لعل قبا می آئی

در رخ خوب تو انوار حقیقت پیداست
چشم بد دور عجب قبله نما می آئی

تو که از شبههٔ دل میرمی از رنگ گهر — کی بسر منزل این بیسر و پا می آیی

دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر — این چه حرفست که پرسی که کجا می آیی

جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل — بزبان چون خضر آب بقا می آیی

رفته یابی همه را چون نگه بازپسین — گر چنین دیر بسر منزل ما می آیی

اینقدر شرم و حیا چیست ز ما بیخبران — هر که آیی بنظر هوش ربا می آیی

آه من صیقل آن آینه رخسارست — اینقدرها ز غبارم بصفا می آیی

ما چو صبحیم و تو آیینه خورشید نما — گر ز جان باختن ما بجلا می آیی

ذوق پامالی خون که بخاطر داری — که دگر شوخ‌تر از رنگ حنا می آیی

آنقدرها نشنیدی که بخندیم چو صبح (چو گل) — پس ازین ناز چه‌ای مست وفا می آیی

بسته صد رنگ نقاب به ریا میگذری — گر نداری سر توحید چرا می آیی

طاقت پرتو حسن تو ندارد دل شاکر — گر باین جلوه تو ای مهر لقا می آیی

از یک نگاه محو دلارام میشوی — مست از شراب ناب بیک جام میشوی

از من بود رمیدن و حشت بطبع تو — گر بگذرم ز هستی خود رام میشوی

بیتابی دل تو ز مکتوب اگر رود — قانع ز وصل یار به پیغام میشوی

ای شرمگین بسوی گلستان چو بگذری — کی چار چشم با گل بادام میشوی

بازو و تیغهٔ جادوی چشم تو زینهار — گه صبح میشوی و گهی شام میشوی

از درد عشق نیست نصیبی بپهلوت — ایدل اگر به بستر آرام میشوی

ناموسها بباد رود در طریق عشق — اندیشه چیست اینکه تو بدنام میشوی

ایدل بگوی عشق اگر بگذری ز خود — در زلف او مپیچ که در دام میشوی

در نوبهار جوشش گل دارد ز هر گلی
شاکر اسیر عشق گل اندام میشوی

دردِ دل را شمار بایستی — بحر غم را کنار بایستی

دل ما خون شد از غم فردا / نشأه های خمار باستی

بهر آسودن جهان چو زمین / هیچ در زیر بار باستی

کشت ایام هجر عاشق را / این عدد در شمار باستی

قدر فریاد دل که میداند / ناله در کوهسار باستی

در هوای بهار لاله رخان / دو جهان داغدار باستی

عاشق غم کشیده را شاکر / چشم لطفی ز یار باستی

گر نه چون مجنون درین صحرا غبار رم شوی / نیست ممکن کز تب و تاب جهان بی غم شوی

جان ز تن خواهد رمیدن فکر کار خویش کن / گر سلیمانی که روزی داغ این خاتم شوی

از دو عالم گوی اقبال سعادت می‌برد / گر به یکسان یک نفس از صدق دل همدم شوی

هر که از اندازه بیرون رفت در طغیان فتاد / گر به ضبط خویش سازی ز فزون هم کم شوی

چون نباشد کار و بارت بیر پای شاکر چه بود
گو ببخشش شهرهٔ آفاق چون حاتم شوی

هر چاک سینه شد بنگاه تو منظری
موج محیط راست بهر ساحلش پری

آیینهٔ مراد بود قول من طلب
گو شنید نعت لسعی بود خضر رهبری

شاکر فریب جلوهٔ جنت نمی خوریم
لبهای یار در نظر ماست کوثری

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی
هشیار گشت نیمی مست خراب نیمی

فرصت ز سیر این باغ بیگانه بیخبر آمد
تا چشم باز کردم شد صرف خواب نیمی

تصویر نیم رخ را هر چاک شد مصوّر
بیند عذاب نیمی یابد ثواب نیمی

تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که عمرم
در سیر رفت نیمی در انتخاب نیمی

طومار جرم ما را در حشر اگر گشایند
محشر تمام گردد ماند حساب نیمی

برقع کشود نیمی سیر از طلب نگشتم | اسرار ماند باقی دیدم کتاب نیمی

آسوده ست در اینجا با اعتدال زیبا | یعنی بسایه نیمی در آفتاب نیمی

قصر جهان ندارد بنیاد پایداری | در گل نشسته نیمی رفته بآب نیمی

زین بحر قطره ها را یکسان نمی توان یافت | چون گوهر است نیمی همچون حباب نیمی

معموری جهان بود چون شیشه های ساعت | آباد گشته نیمی تا شد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاکر ز دیده ریزد
چون شعله است نیمی همرنگ آب نیمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیراهنی | شعله عریان ندارد فکر جیب و دامنی

خاک بر باد خواهد داد آخر آسمان | دانه چون اشک است در زحمت پرویزنی

هر کجا صحبت امین از کمین ناخوش نیست | نوبهار زندگی دارد خزان رهزنی

حسن خوبان مینماید پیش آن خورشید رو | چون کواکب در سحرگه مشعل بیروغنی

بس که طلعتش در دل تجلی کرده است
همچو عیسی نیست ممکن به مقصد رفتنش

خانهٔ ما نیست ممنون چراغ و روزنی
هر که با خود دارد از اسباب دنیا سوزنی

صاحب دل از خود شاکر نمیخواهد برون
گر گهر باشد که دارد از صدف پیراهنی

خون ما ریخته میدانی
دل بفتراک تو دارد فریاد
گو هر دل زمین پامالست
زان حنائی کف پا خون مرا

فتنه انگیخته میدانی
صیدی آویخته میدانی
رشته بگسیخته میدانی
چقدر ریخته میدانی

در قدح بهر هلاک شاکر
زهری آمیخته میدانی

چو سحر با گلستان ز کجا رسیده باشی
تو غبار دشت و همی بهوا رسیده باشی

ز حریر چشم بلبل اگرت بجامه فرشیست
بنرم گمان که آنجا ز حیا رسیده باشی

دل و جان چه تاب دارد که بخاک و خون نغلتد
بچنین ادای شوخی که بما رسیده باشی

ز جبین سعی بندی بجهان غریب نقشی
چو غبار اگر براهی ته پا رسیده باشی

نفسی بخویش چشمی بگشا و محو او باش
چو بخود رسیده باشی بخدا رسیده باشی

همه تن حضور گردد دولت از فروغ حیرت
اگر از ادب زبانی بصفا رسیده باشی

نفسی بسوز دل را بتلاش تنگیها
ببهار عمر تا کی بزبار رسیده باشی

نکشیده رنج دردی بخشید درد داغی
بتری گمان که مفتی بدوا رسیده باشی

همه سو فسرگانرا در بسته است شاکر
تو چو موج گوهر آخر بکجا رسیده باشی

شمع بزم ماست شمع تابان کسی
بر سیه دل [illegible] ابجرص

باده وحدا [illegible] از لعل درخشان کسی
تا نبیگرد [illegible] بکد دندان کسی

صید ما با حلقهٔ دامی دگر محتاج نیست — می برد دل شوخی چشم فسونخوان کسی

بسمل شوقیم زهستی رنج سختی میکشیم — زخم دیگر آرزو دارم زپیکان کسی

عمرها شد از بد و نیک دو عالم فارغیم — نیست مستانرا خیال کفر و ایمان کسی

خط سبزش مینویسد فتوی برگشتنم — خون من گل میکند از سنبلستان کسی

فارغیم از خلد رضوان در خیال عارضش — نیست ما را آرزوی باغ و بستان کسی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست — کاش ننشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند شاکر الفتی
ساخت پیچ و تاب دل ما زلف پیچان کسی

دلا با آن صف مژگان چه بازی — بتیر و ناوک و پیکان چه بازی

زگریه آب شد جسم ضعیفم — میان کاغذ و باران چه بازی

بشیران جرأت از تدبیر دور است — به پیش هیبت سلطان چه بازی

تو با دیوانگی پیش آمستان | بزور عقل با ایشان چه بازی
اگر بازی کنی با دیگران کن | بفیل مست و با خوبان چه بازی
بآن تیغ سیه تاب دو ابرو | اگر بازی کنی جز جان چه بازی
حیا و عاشقی با هم نسازد | بشطرنج جنون پنهان چه بازی

مگر طفلی نه شاکر سعی غفلت
که با آن لی میان چه بازی

قدم بردار زین گلزار کلفت سوی صحرا | مگر بوی برد دل زان گل خودروی صحرا
به طبع باغ وحشت هیچ بوستان ناید | شمیم عطر پیران گل شب بوی صحرا
سراغ ناقهٔ لیلی درین کشور نمی باشد | مگر گردد مجنون آشنا آهوی صحرا
جنون بیرون [illegible] بی [illegible] | بزلف گیر از سنبل جادوی صحرا
ز اسباب تعلق [illegible] | اگر [illegible] گل [illegible] نشین پهلوی صحرا

غیرت

نیست او را گر سر غمخوارگی
بعد ازین ما و همان آوارگی

تا تماشا چشم مستش در نظر
جلوهٔ آن لمعهٔ رخسار را
از تغافلهای نازت سوختم

بود ثابت حرمت میخوارگی
بر ندارد طاقت نظارگی
رحم کن رحمی برین بیچارگی

برد انداز خرامش همچو می
شاکی از من عقل و دین یکبارگی

کی نقاب آن غنچه بردارد چو صبح از رو دمی
از هوای او دل بیتاب من مانند نفس
بر جفاهایش خط نسخ است مژگان سیاه
صبح داری آرزو دارم نشاط زندگی

گر ز گل صلحش مشام دل شود خوشبو دمی
تا نفس دارم نیاساید ز جست و جو دمی
گر ز لطفی جانب من بیند آن بدخو دمی
کاش بنشیند غبار من به پیش او دمی

عید قربان گل کند هر سو ز چشم بسملش
گر نماید روی خود را آن هلال ابرو دمی

صید مقصد بی غبار جست و جو رامم شود
گر روم از خویشتن دنبال آن آهو دمی

ولہ ایضاً

ای که چون ماه رخ آیینه سیما داری
از شب تیرهٔ عشاق چه پروا داری

گرد خیز است چمن زار نگاهت دامان
در دل خویش غباری مگر از ما داری

نمک حسن تو هنگام عتاب آیینه ایست
که بدل بردن عاشق ید بیضا داری

چون نباشد سخنت منتخب نشاء می
که تو از گردن خود جلوهٔ مینا داری

حاصلی نیست بجز دیدن رنگ هوسی
همچو آیینه دریغا چه تماشا داری

طرز صیادی ناز تو ز اندازه گذشت
هر قدم دام دگر در ره دلها داری

دعوی همسری چشم تو ساغر نکند
تا زها از نگه مست بصهبا داری

همچو آیینه ز دیدار تو [illegible]
گر ز دل گوشهٔ چشمی بسوی ما داری

تیغ ابروی تو صد بار بخونم افگند
بازم از گوشهٔ آن چشم چه ایما داری

گاه لطفست و گهی قهر ادای نگهت
مگر امروز بدستت گل رعنا داری

سرو در پیش قدت لاف بلندی چه زند
که تو خورشید صفت پا بثریا داری

چه خیالست که دل باخته از خود نرویم
اینهمه ناز رسائی که سر و پا داری

اشک عشوه و شوخی تو گل کرد چو صبح
آنچه از عالم خوبیست مهیا داری

چشم پوشیده نیست از غم پنهان کردیما
روی زیبای کسی را که تمنا داری

تا کجا صبر کند در غم هجران شاکر
سالها شد که همین وعده بفردا داری

معنی جسته بود گرچه غزال ختنی
لب او وام زنش گشته با آن کم سخنی

صبح از رشک دل داغ نمایان دارد
زان نهان گوش که از است برنگ سمنی

قمری آسا بگلو طوق محبت داریم
سر ما باد فدای قد سرو بدنی

جوش الوان نهر در راه بباغ وحدت | گرچه در گلشن ایجاد سراپا چمنی
تا مبادات ببینگه خلد رود دست بدست | گر نشانی ز عمل نقش برنگ یمنی
هر شکن میرسد آنچیز که مرزوق تو نیست | حاصلی نیست درین باغ بجز سر شکنی
میکند صاف دلانرا چو زکات از خود دور | بسکه شد شهره آفاق باین سیمتنی
شکوه از جور و جفایت چه خیالست ازانک | لب بالست و دهان تو لب شیرین سخنی

وله ایضاً

در هر لبست از رخ خوبت حکایتی | دارد زبان هر رگ گل هم روایتی
زلفت نمیگذاشت که این قصه کم شود | میداشت گر جفای تو روزی نهایتی
ماه تمام از رخ خوبش بود نشان | زان ابروی بلند هلال است آیتی
طبعش چو نگر است بآزار عاشقان | گر جان رود که هیچ ندارد رعایتی
از منع زاهدان خنک عشق من بجاست | این آب را کجاست بآتش سرایتی

گل کرد بسکه شکوه درین بوستان مرا
وا شد ز بلبل است زبان شکایتی

در هیچ روز عمره صرف نگاه یار
از کس ندید داشت طرز تغافل کفایتی

بالی ز شوکتی نبود درد عاشقان
از ناله کلبت برافراخت رایتی

در فتنه گاه دهر بما یا علی مدد
از لطف بی نهایت خود کن حمایتی

ولہ ایضاً

ز وصف رخت بر لب خلق است بیانی
وز داغ غمت بر سر لبهاست نشانی

در جلوه گهت گشت هدف سینه عاشق
مژگان تو تیری خم ابروست کمانی

دل برد ز من سرو قد لاله عذاران
وز ناز بصد عربده برآب رسانی

در فیض سخن همسر نفس عیسی مریم
بخشید لبش آب حیاتی بجهانی

چون نقطه موهوم بود درج دهانش
در موی میانش نبود غیر گمانی

همراز چو گشتند بهم عاشق و معشوق
آمیخته شد رنگ بهاری بخزانی

گوی دل ما برد بچوگان خم زلف
دیگر طمع از صبر مدارید و ز طاقت

آشوب جهان نوخط گل رنگ جوانی
چون جای کند عشق بتان در دل جانی

شاکر ز همه حسن ادا بیشتر آمد
در عشوه نبرد است قلم لیک به آسانی

جز دل ما نیست بهر الفت او تسلی
غیر آیینه نسازد عکس تصویرش تسلی

غنچه را کی کند محروم در گلشن نسیم
کی رباید شوق او هرکس کجا بیدلی

از تکلم عقده دل را چو گل وا میکند
در لب خندان او حل میشود هر مشکلی

همچو جو ما کز هوای بحر بی تاب آمدند
میکشیم رنج و تعب در ره شوق منزلی

گر وفا بیگانه مشاطش نیاید در نظر
مرحبا ما چون دل آمدیم مایلی

میطپد مشتاق دیدار تو در امید دیم
نیست هیچ از کشته تیغ تغافل بسملی

از تکلم عالمی را بی محابا میکشد
زان لب [illegible] بی باکش نباشد شکی

هر لبی اندازهٔ در حرف دارد در نظر — همچو اشک من نباشد پیش چشم سائلی

عالم اسباب سوی دل اشارت میکند — دانهٔ اشکی فشان مقصد بود گر حاصلی

چشم در آلود از خورشید محرومی برد — نا امیدی کی توان کرد فکر غافلی

دامن مقصد بگیرد هر که از خود بگذرد — چون گهر امروز در دریا نباشد واصلی

ولہ ایضاً

از نسیم باغ پیرو رنگ شگفتن هر گلی — دل پریشان میشود هر جا که بیند کاکلی

در بهار بیخودی دیوانه را بوی بس است — می برد دلهای مستان را صدای قلقلی

سینهٔ عاشق ز آهی نیست خالی یک نفس — یک چمن هرگز نباشد بینوای بلبلی

پرتوش گردید عالمگیر همچون آفتاب — در جهان از سوز حسن اوست هر جا غلغلی

غیر رنگ آشنائی دیر یا رنگی کجاست — جز جهان گل نیست سالم از خزان رنگ گلی

از نگاهت میبرد کیفیت جانهای پاک — نیست همچون نشاهٔ چشم تو در عالم گلی

جان ما مایل بعشق خوبرویان آمده است
بهر جانم میکند سامان ساحل بحر عشق

میرود سوی چمن هرجا که باشد بلبلی
شد برای عاشقان هر صبح این یا بلی

شاکر ز سیر چمن آید بمشامم تازه است
همچو زلف عنبرین زیبا شده سنبلی

از تو هست [illegible] حسرت دل [illegible] گویا
تنها خیال یار دل [illegible]
گفتگو [illegible] تصور [illegible]
نظاره [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] الفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حباب همچو [illegible]

جز الفت تو نیست بتنها دگری
دو غارت ظلم [illegible] است لشکری
بوده است بسکه ذکر لب یار شکری
[illegible] تو [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] دست [illegible]
سرو [illegible]

مستم مکن ز گریه که در مشرب وفا | مائیم و عشق یار و همین دیدهٔ تری

تا بستهٔ تو چشم دل از جلوهٔ هوس | از هر طرف گشاده شود بر رخت دری

جولانگهش دلیست که خالی فتد ز هوش | جو شد صفا در آئینه گر نیست جوهری

تا مبتلای خط جبینش نگاه شد | در سرنوشت ماست ز هر بابی فتری

هر رنگ کی برد دل ما را درین چمن | هرگز نیامده نظر از تو بهتری

بی مغز چون حباب نیرزد دستار را | هر چند میکشد بمیان جهان سری

محنت ترا بمنزل مقصود میبرد | بهتر ز درد نیست درین راه رهبری

حاجت بشمع و پرتو دیگر کجا بود | باشد فروغ بزم اگر ماه پیکری

بی ابروی تو چشم بمه تا گشاده ام | ماه نو است در نظر ما چه خنجری

گرد و عیان که حوصله برتر فتاده است | زآن رو نهاده بحر ز کف بر سر افسری

ممنون نساخت هیچ کلیدی حکیم را | بگشاد چاک سینه در آمد ز هر دری

شاکر اگر به مرتبهٔ عجز وارسی
خوشتر ز خاک نیست ترا پار و پادشی

گر هر قدم به مرتبهٔ عجز وارسی
از بند هم دل به چه پوچی تنفس بازپسی

دامان ناله یکنفس از دست کی دهیم
باشد دمم خوشی که به لطف بیاد نارسی

خوش دولتی نصیب بود خاکسار را
بر گنجها ازین تنگ کیسه رسی

چند گذشتگان خبر از منزلت دهد
بی شک بقا فنا بعدای ور ارسی

خوش دولتیست در من لطف کشیدت
بی شبهه ریشه بال هما رسی

حسن است غرش معنی عشق پاپیش
آنجا مگر تو زنده دین هوسی

آشوب شعر مند تهی گشتن حباب
بیگانه شد خود که به آن آشنا رسی

نال گذشتگان نکند گفتگو جیان
بر ساحل شهید آن نجوری

چون شمع واقفت بود حال عاشقان
ز پیش شیشه آخر بیش نارسی

بوسد ز صد خدنگ یکی عارض هدف | بنشین ز پای سعی که روزی بکار رسی

شاکر ز او جدا نبود هیچ مقصدی
آهنگ یار کن که بسر مدعا رسی

گر نخواهیش که چون سایه بپهلو آیی | بایدت از دل و جان از همه یکسو آیی

گرچه هر طرز نگاه تو تکلم ساز است | میطلبد آرزوی دل که بگفتگو آیی

رنگ رو باخته نیست بعالم چون گل | در گلستان که باین قامت دلجو آیی

گرچه در حد نظر هیچ نیائی بحیا | لیک در جلوه به آیینهٔ زانو آیی

چه زنی لاف ز نیروی ثبات مهوش | کی حریف نگه گوشهٔ ابرو آیی

همه دیوانهٔ آشوب نگاهت گردند | گر بآن چشم سیه بسحر جادو آیی

نیزهٔ قامت خورشید بسوزد ز حسد | صبح گر خانه برون با قد دلجو آیی

اشکم از دوری تو یاد ز سیلاب دهد | بامیدی که دمی بر لب این جو آیی

موشگافی کند از بهر عشقت شاکر
گر بآن عارض مستور بگیسو آئی

برنگ روی تو دیدن اگر بود گنهی
چه میشود که کنم این گناه گاه گهی

بهر زمین که روم خط یار میبینم
که نیست خالی ازین دام [illegible]

برنگ آینه حیرت فزای کار خود است
ز چشم شوخ تو دیده است ذوق دلگهی

هنوز لعبت ابا کرشمه امروز
کشیده است ز مژگان خدنگ [illegible]

بیک نگه چنان [illegible] آمده
که هیچ دیده ندیده است این نگاه گهی

امید گوشه چشم ز ترحمش دارم
اگرچه [illegible]

چو خط [illegible] گرفته [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شاکر است [illegible]
[illegible]

بگردن بسکه زلفینش روان گردند قلابی — بطرز ابروی او در نظر پیداست محرابی

بدل گر جلوه پیرای خیال آن سمبر باشد — ازین رو میتوان هر شب نمودن سیر مهتابی

بصحرای جنونش خشک لبها بر بهار آمد — مگر لب تشنگان را تیغ او بخشد دم آبی

بعشقش سبزه گر لاف یکتائی زند جام — بگلشن همچو نرگس کی بود یک چشم بیخوابی

دلم را بستگی با موی آتش دیده چون باشد — که در امواج دریا هم چو عاشق نیست بیتابی

بهار این چمن در فرش برگ گل بود آخر — ازین شور و شر این عالم نگیرد هیچ جز خوابی

بود در چشم عاشق آب و تابی در درا باشد — بگوشش از اشک و آهم میرسد فریاد دولابی

بیاد حلقه زلفش بره تا گریه سر کردم — فضای جاده در چشمم نمود آشوب گردابی

مرا آن ماه سیما کرد بیتاب آنچنان شاکر
که دل در جلوه گاه ناز او گردید سیمابی

برای دادن امید باریکی به پابوسی — دلم در جستجوی آن کمر گردید جاسوسی

جهان افروزی مجمریست چندین پایه بالاتر | که بخشد مشرق خورشید را شوق زمین بوسی

چه میپرسی ز سامان نوای عشق و از دردم | که دارد عاشق آزاده بلند خویشتن کوسی

ز لطف آن پری حیرت بود در دیده عدو را | کمند دشمنم بر دست آرد دست افسوسی

نباید صرفه جان کرد در جایی که نازش | ترا از همت عشقست اگر در دوز ناموسی

اگر رشک بهاری میکشد امروز جانم را | که پرواز خیال از رنگ ریزد بال طاووسی

نشانی از دهان تنگ یار نیست جز حرفی | [illegible]

بیا و آن جهان عشوه و ناز نگه حافظ | [illegible]

اگر نالید با خزان چون شمع شام گل | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بود شیرازه بند برگ گلها غنچه گلشن
لبم باز کران مجموع خوش گفتنه است تا بوسی

درین بازار هر یک با لباسی گر مجو شاید
بود بر قامت شمع از پر پروانه ملبوسی

نمیدانم کدامین بت برآمد جلوه گر شاکر
بگوشم میرسد از هر طرف آواز ناقوسی

بیقرارم ز درد تنهائی
زورق طاقتت دریائی

طاق شد طاقت من بیتاب
دارم از دست خود شکیبائی

گر چنین میرمی ز مشتاقان
میکشد کار ما برسوائی

سیر نیرنگ عالمی دارد
گشت ما را و شد تماشائی

انقیادت بهار گلشن دل
دین و ایمان همانکه فرمائی

پیش و انا خموش باید بود
که خموشیست عین دانائی

دل بیازی گرفتی و رفتی
چه شود گر بجلوه باز آئی

شاکر آینه‌ام مقابل اوست
گر نصیب دلست بینائی

جهان را به یک چشم اگر دیده باشی — بد و نیک هستی چه فهمیده باشی

بگیر در سر دامنت را بمحشر — گل اینجا بدامن اگر چیده باشی

بگردد دلی گر نگشتی بگشتی — عبث گرد آفاق گردیده باشی

وفای جهان را درین بزم عبرت — زمانیست چون صبح فهمیده باشی

ندیدی سر انجام احوال خود را — چه حاصل دو عالم اگر دیده باشی

فریب نظر بند دنیای فانی — اگر فطرت قیمت سنجیده باشی

به پیش آیدت خرمنی روز محشر — اگر دانه تخمی بپاشیده باشی

بحرص نوائی که دل را فریبد — چه نشنیده‌ها گر نشنیده باشی

نمی‌پرسی از لطف احوال ما را — مگر از من خسته رنجیده باشی

حق از شرم پوشد بدیهات شاکر
اگر یک بد خلق پوشیده باشی

دو روییت نیست کم ز رنجوری — میطپیم عمرهاست از دوری
نیست جز رنج راحت دنیا — حاصل مستی است مخموری
خستگان محرمان راز دل اند — اگرت درد نیست معذوری
در جمال تو بیشتر دیدیم — بجهان زآن قدر که مشهوری
تا خیال تو شد مقیم اینجا — ملک دل یافت زیب معموری
نرگست سوی من نگاهی کرد — شد نصیبم شراب انگوری
گشته زآن چشم عارض آیینه‌دار — منتخب نسخهٔ صاد منظوری

شاکر از وعظ عاقلان بگریز
اگرت عشق داد دستوری

الهی با طرب پاینده باشی — برنگ گل سراپا خنده باشی

نمی‌گویم که بر من مهربان باش — بهر رنگی که باشی زنده باشی

اگر گیسو بپوشاند رخت را — جهان شب چو مه تابنده باشی

دلم چون شمع بسوزد عجب نیست — تو اینجا پرتوی افگنده باشی

ز عیب خویش نتوان گذشتن — بعیب کس اگر بیننده باشی

ز وصل یار باید مژده‌ات داد — اگر از خیل او دل کنده باشی

بکام یار باید محو گشتن — مراد خویش اگر جوینده باشی

بهشت کامل سر بر زمین است — گرش در پیش پا افگنده باشی

نصیب دیگران قسمت نیست — اگر چون آسیا گردنده باشی

الهی بر سر ما تا قیامت — تو چون خورشید تابنده باشی

ولی از خود جدا بر دوست مدام — دگر گیسو چه درهم افگنده باشی

مراد دل بجستجو توان یافت
بهجوئی چسان پاینده باشی

ز غفلت بر دلیریها نیائی
گر از اعمال بد ترسنده باشی

ندارم شکوه از جور و جفایت
ز شاکر خود چرا شرمنده باشی

در دلست از تو خیالی و بسر سودائی
بی تو مشکل که توان یافت قرارم جائی

در فراقت بچه طوفان که ندارم سروکار
موج خون میزند از هر مژه ام دریائی

صبح در میکده میگفت بآواز بلند
جلوه پیرایه بتی عشوه گری زیبائی

که به بیداردلان جام طرب ارزانیست
نه بخوابیده بغفلت زده بی پروائی

قصهٔ غفلت خود باز شنو از حافظ
وای اگر از پی امروز بود فردائی

نشأهٔ در باده و در بزم فروغی نبود
تا نباشد بنظر حسن جهان آرائی

پند شاکر ز کجا گوش کند هر بیمغز
غیر معنی نظری اهل دانائی

آزاده دلا رنج گرفتار چه دانی
بیمار نه حالت بیمار چه دانی

عالم همه گلزار حضور است و تو در خواب
فیضی که برد دیده بیدار چه دانی

تا از تو بجد نیست که از خود خبرت نیست
از سوز دل و درد من زار چه دانی

افسوس که از فیض بهارت خبری نیست
هشیار نه لذت دیدار چه دانی

شاکر زمی و جام مخوان قصه مستان
نامحرم این کوچه اسرار چه دانی

ای شوخ چه انتظار داری
ما را بکشی چه اختیار داری

ساقی ندهی قدح بزهاد
با سنگدلان چه کار داری

عالم همه عرض جلوه اوست
گر آینه بی غبار داری

بی شاهد و بی شراب منشین
گر حرف بی اختیار داری

پیمانه آبرو بکام است
پیمانه اگر ... داری

شاکی ز غم جهان برون آی
گر نیت بکردگار داری

بجورش آشنائی کن که ثابت چون گهر گردی
بخو رنگ وفائی کو که از خود بی‌اثر گردی

پریدنهای رنگ عاشقان اوج رسا دارد
ز خود پرواز پیدا کن چه گرد بال و پر گردی

بهر جا گرد میباید سراغی گیر از پایش
مبادا از جادهٔ شوقش ز آشوب خطر گردی

تماشائی نقاب قد چو هستی از میان خیزد
نشان از کوی او یابی گر از خود بیخبر گردی

گشاد کار و هم بستنش نباشد خارج از صحبت
مزن مژگان بهم یکدم که غافل زان سحر گردی

بهمین جا چشمهٔ کوثر نهد آئینه در پشت
اگر یکدم ز درد او بگرد چشم تر گردی

ز فاضل فرق با مفضول انش میکند پیدا
تو بر دور لبش بنگر چه بر گرد شکر گردی

برنگ گاو عصاری که پیش پا نمی بیند
دو چار او نگردی گرچه دورش بیشتر گردی

کمربندش چو مو پیچد بفکر آن میان خود
نمی یابی نشانی گرچه دور آن کمر گردی

برنگ بو چو گل مستی حیا کن از جفای خود — عرق بر جبهه گر آید ز گل هم خوبتر گردی

چه دلتنگی ز محنتها که رنجی نیست بی حسرت — در اول غنچه گر هستی که آخر باثمر گردی

ز بند اشک راهی میشود اما سر کوشش — اگر هم سیل پیش آید مبادا زین ممر گردی

ببزم دلکش مستان بماند عقل قانونی — بآداب جنون خو کن که از اهل هنر گردی

کمند این هر دو جولانست و بالا سوز آسمرا — چو شه قدان سیاه خود اگر از وعده بر گردی

تلاش آن کف پا را بچشم تر تماشا کن
نمیخواهم غبار آلوده از گرد سفر گردی

از خردمندان قدم برتر زند تدبیرے — میدمد در پای شیران سبزه زنجیرے

میبرد دلها چو حرف خوش لبان تقریرے — میدهد هم رشته هوش بود تأثیرے

گرچه از دست جفای چرخ جانها بر لبست — میدمد روحی بقالب چون مسیحا پیرے

سینه خالی میکند از درد اهل نفس — میرسد آواز نصرت از بر تکبیرے

میتنگی.

میچکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او
کمتر از یوزی نباشد کلک آهو گیر نے

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت
منت از صیقل نمیجوید دم شمشیر نے

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او
لفظ لفظش سر بسر خالی بود تحریر نے

شده ابروی حقیقت سید هر رنگ مجاز
نالهٔ پرسوز بالد گر گشتی تصویر نے

همچو صیدی میطپد دلها بدام النفش
میزند با بانگ بلندی هر نفس تسخیر نے

شش جهت خالی نمی بینیم از شور و شغب
میتوان گفتن که خورشیدی بود تاثیر نے

نقد پیکان جمع دارد کیسهٔ زر دوز او
ترکش شاهان عالم هست در جاگیر نے

فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند
نالهٔ عاشق بود آئینهٔ تفسیر نے

رتبهٔ تاثیر افزونست از شرح و بیان
میکند سوز صدائی دلبرش تعبیر نے

ترکش زر دوز در پهلو اشارت میکند
لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیر نے

خانه از بهر هر کس هست در دنیا ضرور
سینهٔ اعدا بود آماج گاه تیر نے

ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
کاغذ مشق گردیده‌ست نی انگیزنی

بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا ست
خط نسخی میکشد بر حرفها تحریر نی

هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده ست
نغمه با تأثیر شد تا خود جهانگیر نی

سینه‌اش شاکر چو شد لبریز یاد گلرخی
میوزد باد بهاری از لب تقریر نی

بهتر از وضع ملایم نیست چاره کاری
آب میبخشد از صدمه سنگ کسی

صحبت پاکان بدیرا زیور نیکی دهد
زر شود با کیمیا مس چهره چون گرد مسی

لطف حق در رامی بند و بروی کسان
سحر چشم خوبی تو شد چشم بند گرکسی

بجز میدان جولان نیاید در نگاه آمده
سوختم بهر نفس [illegible]

میبرد جا که خوابد گشته [illegible]
جلوه آتشین [illegible] عاشق چون [illegible]

میکشاید دل جولان جهان انگیز یاد
[illegible]

صبر عاشق شد ز جوشش چون زر کامل عیار
سختی خوبان نباشد کم ز سنگ پارسی

مظهر آئینه سنگ از آب گشتن میشود
نیست در امکان که را هموزن آید پارسی

زاهدان از ره عشق آن بیان کی گهند
چون تواند فهم کردن این معما بیحسی

جلوه گر از دنیاست دنیا کی هیچ برق
نیست جایی کز نه رنگ گل درینجا فارسی

گر ز هجو نی شود دل من از هوس تهی
تا نیر نالدام نخسته هیچ کوهی

عاقل کی باز نالد اثر یا سبب میشود
تاثیرهاست در نی اگر گوش دل دهی

خاکستر ند بچشم دلان پیش سوزنی
جای نگار عشق که از جای میجهی

آمد دلیل راه مقامات عشق نی
حقیقت این که دل هم آواز میدهی

دل را بود صدایی نی از دست بیدرنگ
در اینجا نی عشق گسسته تا نیم تهی

گر سر کنی به باغ حبابان دلی پرست
ما را خیال نالۀ نی است همرهی

برنج سفر بدوش گرانبار آشناست
جز معرفت بلد نتواند کسی شدن
نی لب بسته است چست کمر ز چه جا
خوش جاده ایست نالی تا کوی یار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی شهپر شکست نبود پرواز
داری اگر نیاز بی [illegible]

هر کس که عشق دارد از درد آگه است
در مذهب اتحاد دوئی را مجال نیست
خوبان بی نقاب دل کس نمی برند
خوبان به پیش ناز تو بازند رنگ را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنشا که نهال خیر نشاندن درین چمن
بار آورد ز باغ مراد جهان بهی

گر مرا دو سیر گلزاری بود گلشن توئی — عزم گلچیدن کند چون دست دامن توئی

سایه با شخص است لیکن عین آن نتوان شمرد — در خیال من اگر آید که هستم من توئی

هیچ جائی باد روح افزای جان بخشست نیم — مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن توئی

مو بموی من گواهی میدهد بر جلوه ات — در دل و در جان هم و در چشم هم در تن توئی

کثرت و وحدت نگاهی هست در معنی یکیست — دانه هم پاشی درین مزرع تو و خرمن توئی

نیست رنگی جز گل حسن تو در باغ نظر — ای همه هستی تو گویم ور نگویم من توئی

چون پی تفتیش وجه آدل را سوختم — گشت ظاهر از زبان شعله آتش و آهن توئی

درمیان غنچه بردیان ای سراپا حسن ناز — چون نظر کردم بوجه احسنی احسن توئی

گرچه موسی وغنی از خواهش دل ارنیست لیک — روشنی بخش چراغ وادی ایمن توئی

مشکل [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] فراق [illegible] | [illegible]

چون تو بی تو با ترا کجاست صد مهر و لبی | مالک الملک باشدی صاحب سامان توئی
از تو بود هر چه هست لیک ز دنیا و دین | ور نگویم ترا صورت و جان توئی

در صفت ذات شاه است جلوه فروغ حسن
بر فلک جلوه آمده روشنان تو ذا

جویان تمام نهم یک در بیان یکی | از گلرخان سرو قلم جهان یکی
کثرت نبوده است بجز پرده خیال | در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی
هر چیز که هیچ نبود و چیز یک او | عالم تمام جسم بود و آن هست جان یکی
ولی او هم با همه جهان یکی گر ز دلها | چون تن یکی است لیک او هم جان یکی
کثرت که نیست بجز نام ذات احد | گر صد عیان بود که بهم نهان یکی
از لطف او دید نشان هیچ کس | با هر که در کشتی است که باشد نشان یکی
گر یک اعجاز ان نشد پیدا گر ز ا | گر دو بنفش چشم بهار و خزان یکی

ما نیم و کوی یار و تماشای جلوه‌اش | با بلبل [illegible] آشیان یکی
بدبینیست بر آب زند گر نقوش خویش | [illegible] نیست [illegible] گمان یکی
وضع خوشت اشاره [illegible] میکند | [illegible] سخن [illegible] زبان یکی

شاکر [illegible]

با با چو [illegible]

فریاد و ناله است صدای و فغان یکی | [illegible] است آن یکی
یک دست [illegible] افتاد | [illegible] یکی
افسردگی ز خاطر ما [illegible] | [illegible] یکی
[illegible] | [illegible] یکی
[illegible] | [illegible] یکی
[illegible] | [illegible] یکی

دیگر بتان بچهره گلگون فریفتند | رخ تا نموده برده دلم رایگان یکی
نقصان براستی نشود جمع هیچ جا | بالید پای سرو در آب روان یکی

شاکر برنگ نالهٔ عاشق در چمن
جوش فغان نداشت از این بلبلان یکی

ز کوی یار خبر یافت از هزار یکی | بقصد صید بلا کی کند شکار یکی
بچشم وحدت بیگانگان خلقت یار | خزان بجلوه فروشیست با بهار یکی
ز التفات یکی میشود دلم خوشنود | هزار زمرهٔ عشاق خود شمار یکی
رمیدن همه از عاشقان جدا بود | حیات بخش دلم شود انتظار یکی
به پیش قدرت او هیچ خلق پست است | پیاده اند حریفان همه سوار یکی
چو دل یکیست بگردید گلرخان همه | تو آن کی که درین پرده هست یار یکی
هزار بار ترا گفته ام که جان منی | از آن میان بنمائی تو آشکار یکی

باختیار تو کردیم کار بود و نبود | [illegible]

چه انفعال که از کرده‌های خود داریم | [illegible]

چه وعده‌ها که بما کرده است [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز حد گذشت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ظاهر و باطن جهان یک جلوهٔ یار است و بس	در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

نور خور هر یک مزاج افتاد در تیر و آب	فی الحقیقة گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش پی فرق بلند و پست نیست	نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن تا از وست در پروانه بیتابی شمع	با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند	پیش تسلیم و قضا چون خیر و شر باشد یکی

سعی نیارا اگر نیست بعیش آخرت	راحت و آسودگی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را پیش از گره نتوان شمرد	هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودایش نباید پخت سودای اگر	این اشارت خلقیت آمد که سر باشد یکی

میشود شاکر به پیش تا بلعلش شکر آب
با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی	در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است
قطره گردیده است آب از کاهش بی‌دانگی

شمع روشن در سراغ جلوه آتش سوز دست
در حریم وصل خوبان میسزد پروانگی

ز اختلاط اهل اغراض است نفرت المعنی
به بود زین آشنائیها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نه بینی نقص نقش جذبه را جای سلوک
عقل اگر یکبار افتد با بدست دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را بناز شانه‌ها
سینه باید چاک سینه من شانگی

گر ترا در وادی عشقش نباشد زهره
همتی دریوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعله حسنی از آن رو شاکرم
هم فروغ شمع دارم هم پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
دردی که دل ز دوست چه درمان کند کسی

بهر شانه زلف چلیپای نغمه نیست
جز آه حیا کند از چه سامان کند کسی

تقریب

ترتیب مرهمیست ز تحریک دست شوق
چاکی بسینه پا بگریبان کند کسی

پر میشود ز گوهر مقصود دامنش
گر پیروی بدیده گریان کند کسی

از نیش خار راه اگر جبهه چین نید
گلهای تازه روی بدامان کند کسی

نتواند آنکه خصر کند نعمت جزایش
بذلی که صرف پرسش مهمان کند کسی

در وادی تلاش به از رنگ هر گلی است
خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی

از سر گذشت جبهه بجو آهند راز دل
آئینه رو بروی بیاران کند کسی

نقشی بر آب میزند آهنگ معصیت
آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی

زلف کج تو مایل رحمی نمیشود
هر چند آه و ناله نمایان کند کسی

جوش جنون چو موج زند نیست چاره
جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی

پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل
آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی

تا شد سخن بلند دگر خامشی چه سود
رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که مهمان تازه ایست
تا چند گفتگوی بمهمان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دلست و چشم
تا چند احتیاط ز یاران کند کسی

در جلوه گاه آینه رخسار دلبری
سیرش مگر بدیده حیران کند کسی

در بند آرزوست سراپای مشکلات
از خود گذشتنی همه آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور
گر عرض پیشکش بسلیمان کند کسی

شاکر بمذهبی نبود دین اهل درد
در کار عشق صرف چو از جان کند کسی

بال دهی که برمی گلفام میشوی
دل میبری و شگفت جامه میشوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است
گردیده چون بکار دست رام میشوی

تا دیده است حلقه زلف تو چشم من
دل گرید هر که بسید و دین رام میشوی

[illegible]
شاکر اگر تو راغب دشنام میشوی

خلق جهان معاینه ماه میکنند | در جلوه آن شبی که تو بر بام میشوی

گر نام راحتی ببر در رهش دولت | کاندر طریق عشق تو بدنام میشوی

تا خط لب تو گشت نمایان ندیدمت | بیرون ز کوی ناز سحر شام میشوی

بازی دهد مرا گل رعنای طبع تو | گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی

بی اجر نیست یاد نمودن ز محنتم | بر بستری که مایل آرام میشوی

پوشی تو چشم را چو نگاهت فتد بما | مشغول سیر گلشن یا دام میشوی

از سعی ما چه فایده حاصل شود نگو | بگو | از خویش میرویم که تا رام میشوی

تسخیر اگر کند نگه تو جهان را | مانند نشئه مالک ایام میشوی

شاکر وصال یابی اگر بگذری ز جان

پروانه وار قابل انعام میشوی

ز دید ناخن برجا و بجان ابروی | آنکه اینکار کند هست نگاران بروی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی — تیغ باشد بیقین و بگمان ابروی

کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صدا — جلوه گر گشت مگر شام کمان ابروی

ساخت آویزهٔ هر گوش بزنگ عشقم — شهرت ماه نوی را بجهان ابروی

ورگر امید ز جان برشده حسبی نیست — ناوک غمزه دبیزه کرد کمان ابروی

اشک از دیده خونبار ندانیم که ریخت — میکند سیر گل و آب روان ابروی

شکوه از عاشقی با تو خوبان چه کنند — باید آن چشم بیازند و چنان ابروی

کار ره میکند آن کیست نمیدانم من — سینه ام ساخته همچاک کمان ابروی

نازش افزود ز بالیدن این سبزه چشم — خط پشت لبش ام وزر نجوان ابروی

کس نه بیند بسوی عشوه نمائی اهل — گر رود پیش نظر جلوه کنان ابروی

خم ابروی تو آورد تطیر ز دشن — ماه نو و نظر خلق عیان ابروی

عاشقان است بمعشوق مرا نسبت — قامت خم شده ام نیز همان ابروی

جای می سرکه بجامست ز مینای شراب
بزم آرا نبود گر بمیان ابروی

نام ابروی مه ماست بعالم روشن
خوبرویان دگر را به نشان ابروی

سوز محشر بود آویزهٔ گوش همه کس
بسکه آورد جهان را بفغان ابروی

گوشهٔ چشم تو گر حلقه کند حلقهٔ زلف
هست هر حلقهٔ آن زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد شاکر
جای تیغ آمده در دست میان ابروی

میکند هوش و دلم چه جدا میگردی
عهد بستی ز روی باز چرا میگردی

شو خجلش در ره جورت به ثبات قدمت
چه شدای کج پیش محو وفا میگردی

رهبرم گشت بهر حال نسیم عشقت
گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ
همسر غنچه درین باغ چرا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا
گر لوای طلب آبله پا میگردی

بوسه زن بر پی دلدار که لبها آنجاست | عیشها ای جام بهر بزم چرا میگردی

مروتها ای دیده چو آئینه بحیرت نیست | تا بهر رنگ درین باغ تو وا میگردی

هستیست با نفع انوار تجلی شده است | بگذر از خویش که همدم بصفا میگردی

غیر حق نیست عنان گیر نگاه فکرت | بحقیقت تو بهر کار چو وا میگردی

سر خود گیر که هنگامه الشکن گرم است | واعظا هرزه چه در مجلس ما میگردی

بگذر و گشت تو گر از سر خوبیها مروز | چون حنا بوسه ده آن کف پا میگردی

زینتها ای حسن تو بدستم باشد | تا بقبول چو کف چه جا میگردی

نازنینان همه بی پرده بباغ هنسه چو گل | ای تو چون غنچه بگلزار حیا میگردی

صیقل آئینه دیدار طلب مده است | بصفا قال ما روی نما میگردی

سر چشمه قد ومدار دوق بلالی جبین | جلوه کن در نظر ما که چها میگردی

مده ای بلبل غافل بخزان ما دل دست | که چو رنگ گل از این باغ جدا میگردی

همچو آئینه گر روی نمائی نبود
غافل از رحمت در دست دل بحیرت
چه گهر شده رهِ سیل خرامت شده ام
دولت راحت اگر کس پرداز سایه تو

دل ها جلوه گه تست کجا میگردی
ایکه بیهوده طلبگار روا میگردی
چو نگاه تست بمن افتد بقفا میگردی
جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل شاکر چه قدرها صاف است
همچو آئینه مقابل بصفا میگردی

رباعی

هرچند جهان نقش نگینت باشد
هرگاه بحال خویشتن وانگری

با خنگ فلک بزیر زینت باشد
اولیست که در سجده جبینت باشد

رباعی

ای آنکه بحسن خویشتن مغروری ‌ ‌ ‌ ‌ بر بستر ناز و خرمی مسروری

شاکر چو غبار جلوه گاهت باشد

گر بر سر رفتار نه معذوری